

# نجو اها و دروع اها

نجو اها و دروع اها  
نجو اها و دروع اها  
نجو اها و دروع اها  
نجو اها و دروع اها  
نجو اها و دروع اها

جوی فیلادینگ  
شہناز مجیدی



# نجواها و دروغ‌ها

اثر: جوی فیلدینگ

ترجمه: شهناز مجیدی



انتشارات روشا

تهران - ۱۳۹۳

سرشناسه	فیلدینگ، جوی Fielding, Joy
عنوان و نام پدیدآور	نجواها و دروغ‌ها اثر جوی فیلدینگ، ترجمه شهناز مجیدی.
مشخصات نشر	تهران: نشر روشا، ۱۳۹۳.
مشخصات ظاهری	۳۹۲ ص.
شابک	978-600-5595-21-5
وضعیت فهرست‌نویسی	قیافا.
یادداشت	عنوان اصلی: Whisper and lies, 2002
موضوع	داستان‌های کانادایی - قرن ۲۰م.
شناسه افزوده	مجیدی شهناز (حمزه‌لو) ۱۳۲۷ - مترجم.
رده‌بندی کنگره	۹۱۹۹/۳ ن ۳ ۱۳۹۳ PIR
رده‌بندی دیویی	۸۱۳/۵۴
شماره کتابشناسی ملی	۴۷۵۷۸ - ۸۵م



انتشارات روشا

## نجواها و دروغ‌ها

اثر: جوی فیلدینگ

ترجمه: شهناز مجیدی

طراح جلد: پرین حمزه‌لو

چاپ اول: ۱۳۹۳، تیراز: ۱۱۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه، لیتوگرافی: اردلان

چاپ و صحافی: گلپان چاپ

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978-600-5595-21-5

قیمت ۱۶۰۰۰ تومان

آدرس وبسایت: [www.roshapub.com](http://www.roshapub.com)

آدرس پست الکترونیک: [roshapub@gmail.com](mailto:roshapub@gmail.com)

مرکز پخش: تهران - شهرک ژاندارمری، بلوار مرزداران، خیابان لادن، بلوک ۴،

طبقه ۴، واحد ۱۲

تلفن: ۴۴۲۳۳۰۷۸ - تلفن همراه: ۰۹۱۲۸۱۹۰۱۴۲

## فصل اول

گفت نامش آلیسون سیمز<sup>۱</sup> است.

این نام به آهستگی و تقریباً چسبناک از لبهایش بیرون آمد، همانطوری که عسل از تیغه کارد می‌ریزد. صدایش نرم، حساس و کمی دخترانه بود. گرچه دست‌دادنش محکم بود و مستقیماً به چشمانم نگاه می‌کرد. این کارش را دوست داشتم.

تقریباً همان لحظه فکر کردم او را دوست دارم. گرچه خودم اولین نفری هستم که قبول دارم قاضی خوبی در مورد مردم نیستم. با وجود این اولین احساسم نسبت به دختر جوان بلند قدی که موهای شرابی رنگ فرفری‌اش تا سرشانه‌اش می‌رسید و در اتاق نشیمن خانه کوچک دو اتاق خوابه‌ام ایستاده و دستم را محکم گرفته بود، مثبت بود. همان طور که مادرم همیشه می‌گفت: «اولین نظر، نظر ماندگاری است.»

آلیسون گفت: «این خانه واقعاً قشنگ است.» سرش را به بالا و پائین تکان می‌داد، انگار با اظهار نظر خودش موافقت می‌کرد. چشمانش بین کاناپه پف کرده و دو صندلی ملکه آن، کوسن چین‌داری که در قاب پنجره‌ها جا داشت و قالی نقش دار کف چوبی روشن اتاق، در حرکت بود. آلیسون ادامه داد: «من صورتی و ارغوانی را باهم دوست دارم. این ترکیب

---

1. Alison Simms

رنگ مورد علاقه من است.» بعد خندید، خنده‌ای پهن و بزرگ و کمی احمقانه که مرا مجبور کرد به او لبخند بزنم و ادامه داد: «همیشه اتاق عقد صورتی و ارغوانی دلم می‌خواست.»

مجبور شدم بخندم. به نظر می‌رسید حرف واقعاً عجیبی برای گفتن به کسی است که تازه دیده‌ای. او هم با من خندید و من به یک کاناپه اشاره کردم تا بنشیند. او فوراً روی کوسن‌ها نشست، لباس آبی تابستانی‌اش در گل‌های پارچه‌ای صورتی و ارغوانی ناپدید شد. یکی از پاهای بلند و استخوانی‌اش را روی پای دیگرش انداخت وقتی به طرف من خم شد، بقیه بدنش به طرز هنرمندانه‌ای دور زانویش تا شد. من درست رو به روی او روی لبه صندلی راه راه ملکه آن نشستم، فکر کردم او مرا به یاد یک فلامینگوی قشنگ صورتی می‌اندازد، یک فلامینگوی واقعی، نه یکی از آن چیزهای پلاستیکی زشت که در حیاط جلوی خانه مردم می‌بینید. به آرامی گفتم: «تو خیلی قد بلندی.» فکر کردم که احتمالاً همه عمر این سخن را شنیده است. او با شکوه قبول کرد و گفت: «صد و هفتاد و پنج سانت، ولی بلندتر به نظر می‌رسم.» من موافقت کردم: «بله، بلندتر به نظر می‌رسی.» گرچه با صد و هفتاد و پنج سانتی‌متر همه به نظر من بلند قد می‌آیند: «ناراحت می‌شوی که بپرسم چند سال داری؟»

– «بیست و هشت سال...» ناگهان گونه‌هایش کمی برافروخته شد و

گفت: «جوان‌تر به نظر می‌رسم؟»

دوباره گفتم: «بله، همین طور است. خوش به حالت. من همیشه سن

خودم را نشان می‌دهم.»

– شما چند سال دارید؟ اگر ناراحت نمی‌شوید...

– حدس بزن.

شور و هیجان ناگهانی نگاهش، مرا خلع سلاح کرد. طوری به من نگاه

می‌کرد انگار که من نمونه نادری در آزمایشگاه هستم، که بین دو تکه شیشه نازک گیر افتاده و زیر میکروسکوپ نامرئی است. نگاه سبز روشنش در چشمان قهوه‌ای خسته من نفوذ می‌کرد، بعد روی صورتم می‌چرخید، قصه هر خط و چروک را می‌خواند و مدارک و شهود گذشت سال‌ها را می‌سنجید. من چند نکته غلط انداز دارم. خودم را درست آن طوری که می‌دانستم او می‌بیند، در آئینه دیده بودم. زنی جذاب تقریباً با گونه‌های استخوانی زیبا، سینه‌های بزرگ و مدل موی قدیمی.

او گفت: «نمی‌دانم، چهل سال؟»

— «دقیقاً...» خندیدم و گفتم: «به تو گفته بودم.»

بعد هر دو ساکت شدیم، در گرمای آفتاب بعد از ظهر که مثل نور روی صحنه ما را احاطه کرده بود و ذرات غباری را که مثل هزاران حشره کوچک بین ما فرود می‌آمد روشن می‌کرد، خشکمان زده بود. او لبخند زد، دستهایش را روی دامنش گذاشت، انگشت یک دستش بی‌توجه با انگشت دست دیگرش بازی می‌کرد. هیچ نوع حلقه و انگشتری به دست نداشت و لاک هم نداشت، گرچه ناخن‌هایش بلند و مرتب شده بود. می‌توانستم بگویم که عصبی است. دلش می‌خواست دوستش داشته باشم.

پرسیدم: «برای پیدا کردن خانه به زحمت افتادی؟»

— نه، نشانی سرراست و عالی بود. شرق آتلانتیک، جنوب خیابان هفتم، بعد از کلیسای سفید، بین خیابان دوم و سوم. اصلاً مشکل نبود. به غیر از ترافیک. نمی‌دانستم که دلرای<sup>۱</sup> این قدر شلوغ است.

به او یادآوری کردم: «خوب، نوامبر است. پرنده‌های برفی دارن میان.»

— پرنده‌های برفی؟

توضیح دادم: «توریست‌ها. تو معلوم است که تازه به فلوریدا آمده‌ای.»  
 به پاهای صندل پوشش نگاه کرد و گفت: «این فرش را دوست دارم.  
 شما خیلی شجاع هستید که در اتاق نشیمن فرش سفید انداخته‌اید.»  
 - نه واقعاً. من خیلی میهمان ندارم.

- فکر می‌کنم کارتان شما را کاملاً مشغول می‌کند. همیشه فکر  
 می‌کردم پرستار بودن خیلی عالی است، باید شغل خیلی مفیدی باشد.  
 خندیدم و گفتم: «مفید، کلمه‌ای نیست که من دقیقاً به کار می‌برم.»  
 - شما چه کلمه‌ای استفاده می‌کنید؟

انگار ذاتاً کنجکاو بود، چیزی که من با ارزش و گران بها می‌دانستم.  
 مدت‌های مدید بود که کسی علاقه واقعی در من ایجاد نکرده بود که فکر  
 کنم چاپلوسی می‌کند. ولی چیزی ساده لوحانه در این سؤال وجود داشت  
 که دلم می‌خواست به سوی او بروم و او را در آغوش بکشم، مثل مادری  
 که فرزندش را بغل می‌کند، و به او بگویم که عیبی ندارد، لازم نیست این  
 قدر مشتاق جلوه کند، خانه کوچک پشت خانه‌ام متعلق به اوست.  
 می‌تواند در آن مسکن گزیند، و تصمیم را همان لحظه‌ای که از در وارد  
 شد، گرفته‌ام.

تکرار کردم: «برای شرح حرفه پرستاری چه کلمه‌ای را به کار می‌برم؟»  
 به چند عیب مختلف فکر کردم و بالاخره گفتم: «خسته کننده، مشکل... و  
 اعصاب خردکن!»  
 - کلمات خوبی هستند.

دوباره خندیدم، همان طور که در مدت کوتاهی که در خانه‌ام بود، بارها  
 این کار را کرده بودم. یادم می‌آید که فکر کردم، خوب است که کسی کنار  
 آدم باشد و او را به خنده بیندازد و گفتم: «تو چه شغلی داری؟» آلیسون  
 بلند شد، به طرف پنجره رفت و به خیابان پهن که دو طرفش نخل‌های



سایه دار صف کشیده بودند، خیره شد. بتی مک کوی<sup>۱</sup> سومین همسر ریچارد مک کوی و حدود سی سال جوان‌تر از او، که در جنوب فلوریدا غیر معمول بود، توسط دو سگ سفید کوچک توی پیاده رو کشیده می‌شد. از فرق سر تا نوک پا لباس بژ آرمانی پوشیده بود و در دست آزادش، یک کیسه پلاستیکی سفید پر از مدفوع سگ داشت، ظاهر مسخره‌ای که انگار روی سومین زن مک کوی باقی مانده‌ا گفت: «اوه، آنها را نگاه کن، آیا قشنگترین موجودات نیستند؟ چی هستند، پودل؟

گفتم: «بیکون.» به کنار او رفتم سرم کنار چانه‌اش بود و ادامه دادم: «سگی از نژاد نادر و کمیاب در دنیا.»

حالا نوبت آلیسون بود که بخندد. صدای خنده‌اش اتاق را پرکرد و بین ما رقصید، مثل ذرات غبار در آفتاب بعد از ظهر و گفت: «گرچه مطمئناً خیلی بامزه هستند. این طور فکر نمی‌کنید؟»

به او گفتم: «بامزه دقیقاً کلمه‌ای نیست که من به کار می‌برم.» آگاهانه جمله قبلم را تکرار کردم.

مرموزانه لبخند زد و گفت: «چه کلمه‌ای به کار می‌برید؟»  
گفتم: «بگذار ببینم!» آگاهانه به بازی وارد شدم: «پرسرو صدا، مزاحم و خرابکار.»

– خرابکار؟ چطور موجودی به این قشنگی می‌تواند خرابکار باشد؟  
– «چندماه پیش یکی از سگ‌هایش توی باغچه من رفت و تمام ختمی فرنگی‌هایم را کند. باور کن، اصلاً قشنگ و بامزه نبود.» از کنار پنجره عقب کشیدم و در این بین سایه‌های مردی را بین سایه‌های فراوان خیابان رو به روی دیدم. پرسیدم: «آیا کسی منتظرت است؟»  
– منتظر من؟ نه، چطور؟

کمی به جلو خم شدم تا دید بهتری داشته باشم، ولی مرد، اگر اصلاً مردی وجود داشت، سایه‌اش را برداشته و ناپدید شده بود. توی خیابان را نگاه کردم، ولی آنجا هم مردی نبود. با چانه‌ام اشاره کردم و گفتم:

– فکر کردم کسی را زیر درخت آن طرف خیابان دیدم.

– من کسی را ندیدم.

– خوب، مطمئنم که چیزی نبود. قهوه میل داری؟

– «خیلی دوست دارم.» مرا که به اتاق غذاخوری کوچکی که عمود بر اتاق نشیمن بود، می‌رفتم تعقیب کرد و دنبالم به آشپزخانه کوچکی که در انتهای خانه بود، وارد شد. با خوشحالی آشکاری گفت: «اوه، به این‌ها نگاه کن.» و به طرف یک ردیف قفسه گوشت آشپزخانه که محل صرف صبحانه بود رفت، دستهایش به جلو باز بود و انگشتانش مشتاقانه در هوا پرواز می‌کرد. پرسید: «این‌ها چی هستند؟ آنها را از کجا آورده‌اید؟»

به سرعت به شصت و پنج کله چینی که از پنج ردیف قفسه چوبی به ما زل زده بودند، نگاه کردم و توضیح دادم: «آنها گلدان‌های کله «بانوان» نامیده می‌شوند. مادرم عادت داشت که آنها را جمع کند. از دهه پنجاه؛ و بیشتر ساخت ژاپن هستند. بالای سرشان سوراخی دارند، برای گل فکر می‌کنم، گرچه جای زیادی ندارند. وقتی اول به بازار آمد، شاید یکی دو دلار قیمت داشتند.»

– و حالا؟

– ظاهراً حالا خیلی گران بها هستند! فکر می‌کنم «قابل نگه داری» کلمه‌ای است که به کار می‌برند.

– «و شما چه کلمه‌ای به کار می‌برید؟» مشتاقانه منتظر ماند، لبخند موزیانه‌ای لبهای درشتش را به این طرف و آن طرف کج می‌کرد.

لازم نبود خیلی فکر کنم، آگاهانه گفتم: «آشغال.»

مژه‌های او اعتراض کرد و گفت: «فکر می‌کنم خیلی قشنگ هستند. فقط به این یکی نگاه کن. او، و گوشواره این یکی را ببین. و این رشته مروارید ظریف... او، و این یکی را ببین. حالت چهره او را دوست نداری؟» یکی از کله‌ها را با احتیاط به دست گرفت. مجسمه چینی حدود پانزده سانتی متر بود، با ابروهای کمانی و لبهای قرمز غنچه‌ای، موهای فر فری قهوه‌ای‌اش از زیر کلاه سفید و صورتی بیرون زده و یک رز صورتی روی گلویش بود، گفت: «او مثل بعضی‌های دیگر تزئین شده نیست، ولی یک حالت پرتشخص دارد، می‌دانید؟ مثل بعضی از زنان خانه‌دار افاده‌ای، که از بالای دماغشان به بقیه ما نگاه می‌کنند.

گفتم: «در واقع او شکل مادر من است.»

سر چینی نزدیک بود از دست آلیسون لیز بخورد. به سرعت گلدان کله‌ای را به حالت قبلی روی قفسه، بین دو دختر آهو چشم با رویان‌هایی روی سرشان، گذاشت و گفت: «او، خدای من، خیلی معذرت می‌خواهم. منظوری...»

خندیدم: «جالب بود که تو آن یکی را برداشتی. این گلدان محبوب او بود. قهوه‌ات را چه طوری می‌خوری؟»

— «با خامه و سه حبه قند.» انگار که مطمئن نبود، هنوز نگاهش به گلدان چینی بود.

برای هر کدام یک لیوان بزرگ از قهوه‌ای که به محض تلفن زدن او دم کرده بودم، ریختم. او از بیمارستان زنگ زد و گفت آگهی مرا روی تابلوی اعلانات یکی از ایستگاه‌های پرستاری، دیده و آیا امکان دارد که فوری به دیدنم بیاید.

— آیا مادرت هنوز گلدان جمع می‌کند؟

— او پنج سال پیش مرد.

— خیلی متأسفم.

— «من هم همین طور. دلم برایش تنگ شده، به همین دلیل است که نمی‌توانم هیچ یک از دوستانش را بفروشم». از او پرسیدم: «دربارهٔ کیک انگور فرنگی و کدو چه می‌گویی؟» و موضوع صحبت را از ترس سرازیر شدن اشک‌هایم عوض کردم، و ادامه دادم: «امروز صبح درست کرده‌ام.»

— می‌توانی بپزی؟ واقعاً تحت تأثیر قرار گرفتم. من در آشپزخانه واقعاً بیچاره هستم.

— مادرت هیچ وقت آشپزی یادت نداد؟

آلیسون لبخندی زد و گفت: «رابطهٔ خوبی با هم نداشتیم.» گرچه برعکس همهٔ لبخندهایش، این یکی بیشتر زورکی بود تا ذاتی و ادامه داد: «بگذریم من عاشق کیک هستم. انگور فرنگی یکی از محبوب‌ترین مزه‌ها در تمام دنیا است.»

دوباره خندیدم و گفتم: «فکر نمی‌کردم هرگز کسی را بینم که با این هیجان دربارهٔ انگور فرنگی حرف بزند. می‌توانی یک چاقو به من بدهی؟» به طرف یک دسته کارد که در یک پایهٔ زیبا و هنرمندانهٔ مثلث شکل کندهٔ درختی فرو رفته بودند و در انتهای پیشخوان موزائیک سفید بود، اشاره کردم. آلیسون بالائی را بیرون کشید. یک هیولای سی سانتیمتری با لبهٔ مخروطی، گفتم: «وای، چاقوی قصابی! این طور فکر نمی‌کنی؟»

او چاقو را به آرامی توی دستش گرداند و عکس خودش را در لبهٔ جلا یافتهٔ آن نگاه کرد و با احتیاط انگشتش را روی تیغه‌اش مالید و به طور موقت در افکارش گم شد. بعد دید که من او را نگاه می‌کنم، به سرعت

چاقو را با یک چاقوی کوچکتر عوض کرد و با دقت چاقو را که به راحتی کیک بزرگ را می‌برید، تماشا کرد. حالا نوبت من بود که تماشا کنم چگونه آن را می‌بلعید، و مرتباً دربارهٔ پوکی، رنگ و مزه‌اش تعریف می‌کرد. به سرعت آن را تمام کرد، مثل یک بچه، تمام توجهش روی کاری بود که انجام می‌داد.

شاید من باید بیشتر ظنن می‌بودم یا حداقل بیشتر محتاط می‌بودم، بخصوص با تجربه‌ای که با مستاجر قبلی داشتم. ولی احتمالاً دقیقاً همان تجربه بود که مرا در مقابل جذابیت دخترانهٔ آلیسون، آسیب‌پذیر کرده بود. من می‌خواستم، واقعاً می‌خواستم باور کنم که او همان چیزی است که خودش را نشان می‌دهد.

یک زن جوان ساده لوح، دوست داشتنی و شیرین.  
حالا که فکر می‌کنم، شیرین درست همان لغتی نیست که من به کار می‌برم.

او پرسیده بود، چطور موجودی به این شیرینی می‌تواند خرابکار باشد؟

— چرا گوش نکردم؟

وقتی انگشتش را به بشقابش کشید و ذرات کیک را جمع کرد و می‌خواست به دهانش ببرد، گفتم: «معلوم است که هیچ وقت مشکلی با وزنت نداشته‌ای.»

— اگر مشکلی هم باشد، نگه داشتن وزنم است. همیشه مسخره‌ام می‌کردند. بچه‌ها معمولاً کلماتی مثل، استخوانی، کوچولو، و علف هرزه می‌گفتند. و من آخرین دختر کلاس مان بودم که ممه در آوردم، همین که می‌بینی، بنابراین متلک‌های زیادی به خاطرش شنیدم. حالا ناگهان همه می‌خواهند لاغر شوند، فقط من هنوز متلک می‌شنوم. مردم می‌گویند که

من بی‌اشتها هستم. باید حرف‌هایی را که می‌زنند، بشنوی.  
با او موافقت کردم و گفتم: «مردم می‌توانند خیلی بی‌عاطفه باشند. کجا  
مدرسه رفتی؟»

– جای آنچنانی نبود. من شاگرد خیلی خوبی نبودم. سال اول از کالج  
بیرون آمدم.

– که چه کار کنی؟

– بگذار ببینم. مدتی در بانک کار کردم، جوراب مردانه فروختم، در  
رستوران میهماندار بودم، در یک آرایشگاه مسئول پذیرش بودم. از این  
قبیل کارها. کار پیدا کردن هیچوقت برایم مشکل نبود. فکر می‌کنی بتوانم  
باز هم کمی قهوه بخورم؟

من لیوان دوم را برایش ریختم و دوباره خامه و سه قاشق چای خوری  
شکر اضافه کردم و گفتم: «می‌خواهی خانه را ببینی؟»  
فوراً از جایش بلند شد، قهوه را با یک جرعه طولانی پائین داد،  
لب‌هایش را با پشت دستش پاک کرد و گفت: «صبر ندارم. فقط می‌دانم که  
باید زیبا باشد.»

دنبالم به طرف در عقب آمد، مثل توله سگ مشتاقی پشت سرم بود  
گفت: «در اعلان نوشته بودید ششصد دلار در ماه، درسته؟»

– آیا برایت مشکل است؟ من اولین و آخرین ماه را پیش می‌گیرم.

– «مشکلی نیست، به محض این که جا به جاشوم دنبال کار می‌گردم و  
حتی اگر فوراً کار مناسبی پیدا نکنم، مادر بزرگم هنگام مرگ کمی پول  
برایم گذاشته، بنابراین فعلاً وضع خوبی دارم.» و اضافه کرد: «از لحاظ  
مالی می‌گویم.» موهای قرمزش به نرمی ابریشم دور صورت بیضی‌اش  
حلقه حلقه شده بود.

فکر کردم، من هم زمانی چنین موهایی داشتم و چند دسته موی قرمز

طلایی‌ام را پشت یکی از گوش‌هایم زدم و گفتم: «مستأجر قبلی من، وقتی که رفت چند ماه اجاره عقب بود، به همین دلیل است که مجبورم...»  
— او، کاملاً می‌فهمم.

از حیاط نقلی که کلبه کوچک را از خانه جدا می‌کرد، گذشتیم. توی جیب شلوار جینم، دنبال کلید گشتم. گرمای نگاه او پشت سرم مرا آشفته می‌کرد و به همین دلیل کلید از دستم افتاد و توی علف‌ها ناپدید شد. آلیسون فوراً خم شد تا آن را بردارد، وقتی آن را دوباره کف دستم می‌گذاشت، انگشتانمان باهم مماس شد. در کلبه را باز کردم و عقب ایستادم تا او به داخل برود.

آهی طولانی از لبهایم گریخت و گفتم: «حتی از آنچه که فکر می‌کردم، زیباتر است. مثل... جادو است.» آلیسون در دایره‌های کوچک و باشکوه دور اتاق کوچک رقصید، سرش را به عقب می‌انداخت و بازوهایش را باز کرده بود، انگار به نحوی می‌خواست جادو را بغل کند و آن را به سوی خودش بکشد.

فکر کردم، او نمی‌داند که خودش جادو است. ناگهان متوجه شدم که چقدر دلم می‌خواهد از آنجا خوشش بیاید، چقدر دلم می‌خواست که آنجا بماند، داشت می‌گفت: «خوشحالم که همان رنگ‌های خانه اصلی را به کار برده‌اید.» مثل پروانه براقی مدتی کوتاه روی صندلی کوچک دو نفره بعد صندلی بزرگ و صندلی تابی گوشه اتاق نشست. فرش را که گل‌های بنفش و سفید و پس زمینه صورتی کم رنگ داشت؛ عکس‌های قاب گرفته روی دیوار شامل یک گروه رقصنده‌های دگا که قبل از شروع یک رسی‌تال، پشت صحنه آماده می‌شدند، کلیسای مونه در غروب آفتاب و پرتره دوست داشتنی مادر و فرزندش از ماری کاست، را تحسین کرد.

— «اتاق‌های دیگر آن پشت است.» در دو لنگه فرانسوی را باز کردم تا

آشپزخانه مرتب و حمام و اتاق خواب را نشان دهم.  
 - «عالیه. واقعاً عالی.» روی تخت دو نفره بالا و پائین پرید، و دست  
 مشتاقش را روی رو تختی قدیمی سفید کشید و ناگهان چشمش به آینه  
 بالای کشوی چوبی افتاد و فوراً قیانه خانمانه تری گرفت و گفت: «همه  
 چیز را دوست دارم. اثاثیه دقیقاً طوری است که خودم می‌چیدم. دقیقاً.»  
 به او گفتم: «من این جا زندگی می‌کردم.» نمی‌دانم چرا این جمله را  
 گفتم. با مستاجر قبلی هیچ رازی را در میان نمی‌گذاشتم. ادامه دادم:  
 «مادرم در خانه اصلی زندگی می‌کرد و من این پشت زندگی می‌کردم.»  
 نیمه لبخندی به طور عصبی با گوشه لب آلیسون بازی کرد و گفت:  
 «یعنی معامله تمام شده؟»

- هر وقت آماده بودی می‌توانی به این جا بیایی.  
 از جا پرید و گفت: «همین حالا آماده‌ام. تنها کاری که باید بکنم این  
 است که به متل برگردم و چمدانم را بیاورم. تا یک ساعت دیگر می‌توانم  
 برگردم.»

من سرم را تکان دادم، تازه آن وقت بود که از سرعت اتفاق افتادن  
 همه چیز آگاه شدم. چیز زیادی درباره او نمی‌دانستم. چیزهای زیادی بود  
 که هنوز باید درباره‌شان بحث می‌کردیم. من عقب نشینی کردم و گفتم:  
 «احتمالاً باید در مورد چند تا از قوانین کمی حرف بزنم...»  
 - قوانین؟

- سیگار ممنوع، میهمانی‌های پر سر و صدا نگیری و هم خانه هم  
 نباید داشته باشی.

او مشتاقانه گفت: «مشکلی نیست! من سیگار نمی‌کشم، میهمانی  
 نمی‌دهم و هیچ کس را نمی‌شناسم.»

کلید راتوی دست منتظرش انداختم و دیدم که انگشتانش دور کلید به



سختی بسته شدند.

– «خیلی متشکرم!» هنوز کلید در مشتش بود، دستش را توی کیفش برد و دوازده اسکناس نوی صد دلاری شمرد و مغرورانه آنها را به من داد و گفت: «انگار همین امروز صبح چاپ شده‌اند.» و لبخند ملیحی بر لب آورد.

سعی کردم از دیدن آن همه پول نقد غیرمنتظره، بهت‌زده به نظر نرسم. صدای خودم را شنیدم که می‌پرسید: «دوست داری بعد از جا به جا شدن برای شام پیش من بیایی؟» این دعوت بیشتر از این که او را غافلگیر کند، خودم را بهت‌زده کرد.

– خیلی دوست دارم.

بعد از رفتن او، در اتاق نشیمن خانه اصلی نشستم و از عمل خود تعجب کردم. من، تری پیتتر<sup>۱</sup>، مثلاً بزرگسال و بالغ، که تمام چهل سال عمرش را آدم متعهد و منظمی بود و هر چیزی بود غیر از دمدمی مزاج، همین حالا کلبه کوچک پشت خانه‌ام را به یک غریبه کرایه داده بودم. زن جوانی بدون هیچ معرفی غیر از رفتار مورد قبول و تبسم احمقانه‌اش، بدون هیچ کاری و یک کیف پر از پول نقد. واقعاً چه فکری درباره او کرده بودم؟ هیچ چیز، نه می‌دانستم اهل کجا است. نه این که چی باعث شده بود که به دلرای بیاید. نه این که چه مدتی می‌خواست بماند. نه حتی پرسیده بودم وقتی اعلان مرا دیده بود، در بیمارستان چه می‌کرد. واقعاً هیچ چیز به غیر از نامش را.

گفت که نامش آلیسون سیمز است.

در آن زمان البته، دلیلی برای شک کردن به او نداشتم.

– «اهل کجانی؟» نمی‌خواستم فضولی کنم، فقط کنجکاو بودم، همان طور که هر کسی در مورد آشنایان جدید کنجکاو است. احساس می‌کردم که برای اطلاعات دادن درباره خودش زیادی محتاط است. یا شاید اصلاً چیزی حس نکرده بودم. شاید حرف‌های کوتاهی که آن شب قبل از شام در آشپزخانه زدیم چیزی غیر از آنچه می‌نمود، نبود. دو آدم که به آهستگی و با احتیاط یکدیگر را می‌شناسند، سوال‌های عادی می‌پرسند، و جواب‌ها را زیادی تجزیه و تحلیل نمی‌کنند، بدون هیچ برنامه خاصی یا منظور پنهانی، از یک موضوع به موضوع دیگر می‌پرند.

حداقل از جانب من منظور پنهانی وجود نداشت.

آیسون جواب داد: «شیکاگو...»

– راست می‌گویی؟ من عاشق شیکاگو هستم. دقیقاً کجا؟

او به طور مبهم گفت: «حومه شهر. شما چه طور؟ آیا شما اصلاً اهل

فلوریدا هستید؟»

سرم را تکان دادم و گفتم: «وقتی پانزده سال داشتم از بالتیمور به این جا آمدم. پدرم در کار اجناس ضد آب بود. او فکر می‌کرد فلوریدا جانی مناسب برای زندگی است. با آن همه طوفان هوریکن و بقیه چیزها.»  
چشمان سبز آیسون از احساس خطر گشاد شد.

گفتم: «نترس. فصل هوریکن گذشته است.» خندیدم، بالاخره چوب پنبه کش را ته یکی از کتوهای شلوغ پیدا کردم و ادامه دادم: «این در مورد فلوریدا عادی است.» با صدای بلند فکری کردم: «در ظاهر همه چیز زیباست، خیلی عالی است. بهشت است. ولی اگر کمی دقیق‌تر نگاه کنی، تمساح مرگباری را که درست زیر آبهای آرام می‌پلکد خواهی دید. مارهای سمی را که در چمن‌های سبز می‌لولند و صدای دور دست هوریکن را که در میان برگ‌ها نجوا می‌کند، خواهی شنید.»

آلیسون لبخند زد، گرمای لبخندش مثل بخار کتری اتاق را پر کرد و گفت: «می‌توانم تمام شب به حرف‌های شما گوش بدهم.»  
تعارفش را با دست رد کردم، انگشتانم را مثل باد بزن به کار انداختم، انگار می‌خواستم خودم را در مقابل گرما حفظ کنم. با شناختی که از خود داشتم، احتمالاً قرمز هم شده بودم.

آلیسون در صندلی‌اش به طرف جلو خم شد و پرسید: «شما واقعاً یک هوریکن را دیده‌اید؟»

– «چند تا!» تقلا می‌کردم که شیشه نوشابه را بدون شکستن یا نصف کردن چوب پنبه باز کنم. مدت‌ها از زمانی که مجبور شدم شیشه نوشابه‌ای را باز کنم، می‌گذشت. به ندرت میهمان داشتم و خیلی اهل مشروب نبودم. یک گیلاس نوشیدنی کافی بود که سرم گیج برود، ادامه دادم: «البته هوریکن «اندرو» بدترینش بود. آن یکی چیز دیگری بود. وقتی آدم چیزی مثل آن را از نزدیک می‌بیند مجبور می‌شود که واقعاً به مادر طبیعت احترام بگذارد.»

پرسید: «چه کلمه‌ای برای توصیف آن انتخاب می‌کنید؟» و دنباله بازی قبلمان را گرفت.

من به سرعت گفتم: «هراسناک، خشمگین و...» مکث کردم و آهسته چوب پنبه کش را به راست پیچاندم، به تدریج احساس می‌کردم چوب پنبه تسلیم شده و از گلوی بطری سبز تیره آهسته بالا می‌آید. باید اعتراف کنم که وقتی چوب پنبه شکست خورده را در هوا بلند کردم، احساس غرور و موفقیت بچگانه‌ای کردم و ادامه دادم: «مجذوب کننده.»

– «من لیوان‌ها را می‌آورم.» قبل از این که فرصت کنم بگویم لیوان‌ها کجا هستند، آلیسون از جا برخاست و به اتاق ناهارخوری رفت.  
بدون این که ضروری باشد پشت سرش فریاد زد: «آنها در قفسه

## فصل دوم

دقیقاً سر ساعت هفت برای شام رسید. شلوار کتان مشکی و بلوز مشکی بدون آستین پوشیده بود، موهایش راعقب برده و به طرز زیبایی بافته بود که خیلی زیبا به نظر می‌رسید. یک دسته گل تازه چیده در یک دستش و یک بطری نوشیدنی دست دیگرش بود. آلیسون با افتخار گفت: «آمارون ایتالیانی ۱۹۹۷ است.» بعد پشت چشمی نازک کرد و ادامه داد: «نه این که همه چیز را درباره این نوشیدنی بدانم، ولی مردی که در فروشگاه آن را می‌فروخت، به من اطمینان داد که سال ساخت بسیار خوبی بوده است.» لبخندی زد، لبهای کمی براقش تمام قسمت پائین صورتش را گرفته بود، دهانش باز شد تا یک مزرعه از دندان‌های بسیار عالی را نشان دهد. لبهای خود من، فوراً به لبخندی از ته قلب باز شدند، گرچه به زودی بسته شدند تا دندان‌های روی هم افتاده‌ام را که سالها ارتدونسی گران قیمت هم نتوانسته بود اصلاحشان کند، نشان ندهند. مادرم همیشه می‌گفت روی هم افتادن فک بالا و پائینم به خاطر عادت لجوجانه بچگی‌ام است که انگشت وسط و انگشت چهارم دست چپم را می‌مکیدم و در همان حال دماغم را به باقیمانده پاره یک پتوی بچگانه که خیلی دوست داشتم، می‌مالیدم. ولی چون مادرم هم عیناً همین دندان‌های روی هم افتاده را داشت، مایلیم که باور کنم این ناهنجاری

بیشتر ژنتیک است تا اختیاری.

آلیسون دنبالم آمد و از اتاق نشیمن به اتاق ناهار خوری و از آنجا به آشپزخانه رفتیم، گل‌ها را باز کردم و یک گلدان بلند کریستال را پر از آب کردم. آلیسون پرسید: «کمکی از دستم بر می‌آید؟» چشمان مشتاقش هر گوشه از اتاق را تحت نظر داشت، انگار می‌خواست همه جزئیات به یادش بماند.

– فقط یک صندلی بیرون بکش و با من حرف بزن. به سرعت گل‌ها را در گلدان آب نیمه گرم گذاشتم، رزهای صورتی، مرواریدهای ظریف و گلی‌های صحرایی ارغوانی را بو کشیدم و گفتم: «خیلی قشنگند. خیلی ممنون.»

– قابلی ندارد. شام بوی فوق‌العاده‌ای دارد.

– چیز خاصی نیست. فقط جوجه است. جوجه دوست داری؟

– من همه چیز می‌خورم. غذا جلوی من بگذارید در دو ثانیه تمام است. من سریع‌ترین غذاخور روی زمینم.

وقتی یادم افتاد که کیک کدو و انگور فرنگی را عصری چه طور بلعیده بود، لبخندی بر لب آوردم. آیا واقعاً فقط چند ساعت از آشنایی ما می‌گذشت؟ به دلایلی انگار تمام عمر یکدیگر را می‌شناختیم، و علی‌رغم اختلاف سنی مان، همیشه با هم دوست بوده‌ایم. مجبور شدم به خودم یادآوری کنم که چقدر کم او را می‌شناسم و با لحن معمولی گفتم: «خوب، درباره‌ی خودت بیشتر بگو.» و در کشوی آشپزخانه دنبالم چوب پنبه کش گشتم.

او روی یکی از صندلی‌های پشت میز آشپزخانه نشست و گفت: «چیز زیادی برای گفتن نیست.» گرچه تمام هیكلش منقبض و حتی هوشیار باقی ماند، انگار می‌ترسید زیادی راحت باشد.

هستند.»

انگار از قبل می دانست کجا را بگردد.

– «پیدا کردم.» با دو لیوان پایه بلند کریستال گران قیمت برگشت، اول یکی را جلو آورد، بعد آن یکی را و من هرکدام را تا یک چهارم پر کردم. گفت: «خیلی قشنگه. همه چیزهایی که دارید، زیبا هستند.»  
گفتم: «به سلامتی.» و لیوانم را آهسته به لیوان او زدم، و از رنگ قرمز تیره نوشابه در حیرت بودم.

– به سلامتی چه می نوشیم؟

پرستار درونم فوراً جواب داد: «برای سلامتی کامل.»  
و او خجولانه اضافه کرد: «و دوستان خوب.»

و من کمی جمله اش را تعدیل کردم: «دو دوست تازه.» لیوانم را به لب بردم، بوی غلیظ آن، قبل از این که حتی یک قطره به چشم، سرم را پر کرد. آلبیسون نجوا کرد: «شروع تازه.» صورتش پشت دایره لیوان ناپدید شد او جرعه ای آرام و طولانی نوشید و گفت: «هووووم، خوشمزه است... شما چه فکر می کنید؟»

من فوراً به کلماتی که خبرگان معمولاً برای توصیف نوشیدنی خوب به کار می بردند فکر کردم «کامل، کهنه، خوش طعم و حتی گاهی شگفت انگیز.» هیچوقت خوشمزه نشنیده بودم. نوشابه را در دهانم گرداندم، آن طوری که دیده بودم مردان در رستوران های مجلل این کار را می کنند، احساس کردم طعم و مزه اش روی زبانم منفجر شد و فکر کردم آنها چطور می دانند؟ پس از قورت دادن موافقت کردم: «خوشمزه لغتی درست است. کاملاً خوشمزه.»

دوباره نیش خندی زد که چهره اش را عوض کرد، گونه هایش را بلعید و دماغش را قورت داد و به نظر می رسید که خود چشمانش دارند لبخند

می‌زنند. دوباره جرعه‌ای طولانی نوشید و سپس یکی دیگر. من از او پیروی کردم و طولی نکشید که نوبت پر کردن دوباره لیوان‌ها شد. این بار تقریباً تا نیمه آنها را پر کردم.

پرسیدم: «چی باعث شد از شیکاگو به دلرای بیایی؟»

— «دنبال یک تغییر می‌گشتم.» اگر سؤال را در چهره من جدی نمی‌دید، ممکن بود همین جا متوقف شود ولی ادامه داد: «دقیقاً نمی‌دانم.» بی‌توجه به ردیف گلدان‌های سر بانوان که روی قفسه بودند خیره شد و ادامه داد: «فکر می‌کنم، نمی‌توانستم زمستان دیگری را در شیکاگو تحمل کنم، و دوستی داشتم که سه چهار سال پیش به دلرای آمده بود. فکر کردم می‌توانم به این جا بیایم و او را ببینم.»

— توانستی؟

— چه توانستم؟

— او را دیدی؟

آلسون گیج به نظر می‌رسید. انگار مطمئن نبود چه جوابی باید بدهد. این مشکل دروغ گفتن است.

البته یک دروغگوی خوب همیشه یک قدم جلوتر از حرف‌هایش است. او همیشه منتظر است و جواب یک سؤال را می‌دهد در حالی که یک گوشش به سؤال بعدی است.

او همیشه هوشیار است، همیشه با جوابی ساده آماده است.

البته، تنها چیزی که یک دروغگوی بد نیاز دارد، یک هدف ساده است.

آلسون بعد از مکثی که شاید کمی زیادی طول کشید گفت: «سعی کردم پیدایش کنم... به همین دلیل هنگامی که در بیمارستان بودم اعلان شما را دیدم.» کلمات حالا آسان‌تر جاری می‌شدند، ادامه داد: «برایم

نوشته بود که در یک بیمارستان خصوصی به نام «میسون کر» در دلرای کار می‌کند، بنابراین فکر کردم می‌توانم پیدایش کنم و شاید او را به ناهاری دعوت کنم، ببینم آیا دنبال یک هم‌خانه نمی‌گردد. ولی کارمندان بیمارستان گفتند که خیلی وقت پیش آنجا را ترک کرده است.»

آیسون شانهاش را بالا انداخت - شانهای منحنی زیبایش بالا رفت، سپس پائین آمد و ادامه داد: «خوشبختانه اعلان شما را دیدم.»  
- اسم دوستت چیه؟ اگر پرستار باشد، شاید بتوانم بفهمم کجا رفته است.

آیسون به سرعت گفت: «پرستار نیست. منشی یا چیز دیگری بود.»  
تکرار کردم: «اسمش چیه؟ فردا وقتی سرکارم می‌روم از بچه‌ها می‌پرسم، شاید کسی بداند او کجا رفته است.»  
- «زحمت نکشید.» آیسون باحواس پرتی انگشتش را دور لبوانش کشید.

لبوان صدای قرچ کوچکی داد، انگار به نوازش عاشقانه‌ای جواب می‌داد، آیسون گفت: «خیلی با هم نزدیک نبودیم.»  
- و با وجود این خانهاش را خانه خودت دانستی و برای همین نصف کشور را زیر پا...

آیسون شانهاش را بالا انداخت و گفت: «اسمش ریتایشاپ است. او را می‌شناسی؟»  
- به نظرم آشنا نمی‌آید.

نفس عمیقی کشید. شانهایش راحت شدند، گفت: «هیچوقت نام ریتا را دوست نداشتم. تو این اسم را دوست داری؟»  
من اعتراف کردم: «از نام‌های محبوب من نیست» و گذاشتم که مرا به خارج از موضوع صحبت هدایت کند.



– نام‌های مورد علاقه‌ات چیه؟

– فکر نمی‌کنم تا حالا درباره‌اش فکر کرده باشم.

آلیسون گفت: «من کیلی را دوست دارم و سامانتا. فکر می‌کنم اگر روزی دختری داشته باشم یکی از این نام‌ها را رویش می‌گذارم و اگر سردار شوم، ژوزف یا شاید ماکس.»

– برنامه همه چیز را ریختی.

قبل از این که جرعه‌ای دیگر بنوشد، مدتی طولانی متفکرانه به لیوانش خیره شد بعد گفت: «تو بچه داشته‌ای؟» سوآلش در کنار لیوان منعکس شد و به زحمت در هوای اطراف لیوان طنین انداخت.

– نه، می‌ترسم که هیچوقت ازدواج نکنم.

– لازم نیست برای بچه دار شدن، آدم ازدواج کند.

با او موافقت کردم: «شاید این روزها نه، ولی وقتی من در بالتیمور بزرگ می‌شدم باور کن، این کار شدنی نبود.» در فر را باز کردم و هجوم بخار معطر را توی صورتم احساس کردم، گفتم: «به هر حال امیدوارم که گرسنه باشی، چون این جوجه آماده بلعده شدن است.»

آلیسون با لبخند پهنی گفت: «پس بیا بخوریم.»



آلیسون راست می‌گفت. او سریع‌ترین خورنده‌ای بود که تاکنون دیده بودم. در عرض چند دقیقه، هرچه توی بشقابش بود - جوجه سرخ شده، پوره سیب زمینی، پوره هویج و چند تکه مارچوبه - ناپدید شد. من هنوز اولین چنگال جوجه‌ام را نخورده بودم که او بشقاب دوم را کشید.

با دهان پر گفت: «خیلی خوشمزه است. شما بهترین آشپز هستید.»

– خوشحالم که همه چیز را دوست داشتی.

– «خیلی بد شد که یک بطری نوشیدنی دیگر نیاوردم.» یکی از آن  
 اخم‌های نادرش را کرد، از بالای شمعدان‌های سفید وسط میز اتاق ناهار  
 خوری به شیشه خالی آمارون نگاه کرد.

– خوب شد نیاوردی. ساعت شش صبح کارم شروع می‌شود، و دلم  
 می‌خواهد که بتوانم سرپا بایستم.

– «خودتان تصمیم گرفتید پرستار شوید؟» آلیسون آخرین قطره‌ها را  
 که ته لیوانش بود، تمام کرد.

توضیح دادم: «قبل از این که پانزده ساله شوم، پدر و یکی از عمه‌های  
 محبوبم را بر اثر سرطان از دست دادم.» سعی کردم قیافه رنج‌دیده‌شان را  
 ته لیوانم ببینم و ادامه دادم: «احساس بیچارگی می‌کردم و این احساس را  
 دوست نداشتم، بنابراین تصمیم گرفتم وارد کادر پزشکی شوم. مادرم پول  
 کافی برای فرستادنم به دانشکده پزشکی نداشت، من هم نمراتم برای  
 بورسیه شدن کافی نبود، بنابراین دکتر شدن، کنار گذاشته شد. و من برای  
 بهترین انتخاب بعدی آماده شدم و عاشق آن هستم.»

– «حتی با وجود این که خسته کننده، اعصاب خردکن و سخت  
 است؟» آلیسون درحالی که به آرامی کلمات قبلی خودم را تحویل  
 می‌داد، خندید.

من تکرار کردم: «حتی با این وجود. پرستار بودن باعث شد که بعد از  
 سکنه مادرم بتوانم از او مراقبت کنم، و قادر باشم او را توی خانه نگه  
 داری کنم و او در بستر خودش مرد، نه در یکی از اتاق‌های ضد عفونی  
 شده بیمارستان.»

آلیسون پرسید: «برای همین هیچ وقت ازدواج نکردی؟ چون مشغول  
 مراقبت از مادرت بودی؟»

«نه، واقعاً نمی‌توانم به خاطر این او را سرزنش کنم.» و با خنده گفتم:

«اگر چه فکر می‌کنم می‌توانم سعی کنم. می‌توانم این بار فرض کنم که همه چیز رو به راه می‌شود، عاقبت با کسی ملاقات می‌کنم، عاشق می‌شوم، ازدواج می‌کنم و یکی دو تا بچه زیبا به دنیا می‌آورم، و تا ابد خوشبخت و خوشحال زندگی خواهیم کرد. ۱۰۱ خیال استاندارد. فقط فایده‌ای نخواهد داشت.»

— هیچ وقت شخص بخصوصی نبوده؟

— گمانم به قدر کافی خاص نبود.

— خوب وقت هنوز نگذشته. آدم هیچ وقت نمی‌داند...

به او یادآوری کردم: «من چهل سال دارم، می‌دانم. تو چه طور؟ آدم بخصوصی در شیکاگو منتظرت نیست که به خانه برگردی؟» سرش را تکان داد: «نه، نه واقعاً.» چیز زیادتری بروز نداد.

— مادر و پدرت درباره این همه دور شدن از خانه چه احساسی دارند؟ آلیسون خوردن را متوقف کرد، چنگالش را با نظم روی بشقابش گذاشت، و گفت: «این بشقاب‌ها واقعاً محشرند. از مدلشان خوشم می‌آید. قشنگ است ولی با غذا قاطی نمی‌شود، متوجه منظورم می‌شوید؟» حرفش خیلی عجیب بود ولی متوجه منظورش شدم. محتاطانه پرسیدم: «پدر و مادرت نمی‌دانند تو کجایی، مگر نه؟» نمی‌خواستم از حد و مرز نامرئی بینمان بگذرم ولی مشتاق بودم که بیشتر بدانم. آلیسون گفت: «بعد از این که کار پیدا کردم، به آنها زنگ می‌زنم.» و سوء ظن مرا تأیید کرد.

— نگران نمی‌شوند؟

— «شک دارم.» مکث کرد، گیوی بافته‌اش را از شانهای به شانه دیگر انداخت و ادامه داد: «همان طور که احتمالاً متوجه شده‌اید، ما میانه‌مان خیلی خوب نبود.»

دوباره مکث کرد، چشمانش به جلو و عقب حرکت کرد، انگار از روی مرجعی نامرئی می‌خواند، ادامه داد: «بدبختانه، من برادر بزرگتری دارم که خیلی کامل است. ستاره بسکتبال دبیرستان، قهرمان شنا در کالج و فارغ التحصیل با درجه عالی از براون. و من چی؟ بچه‌ای دراز و استخوانی که مدام روی پاهای بزرگ و بی‌عرضه‌اش می‌لغزید. محال بود که به او برسم، بنابراین در یک نقطه دست از تلاش برداشتم. من تبدیل به یک شیطان بزرگ شدم، اصرار داشتم که کارهای خودم را بکنم، و همه جواب‌های مثبت را داشتم. این نوع بچه‌ها را که می‌شناسی.»

— از مثال‌هایت پیداست، نمونه جوانان در حال بلوغ.

چشمان درشت سبزش از تشکر درخشید و گفت: «متشکرم، ولی فکر نمی‌کنم «نمونه» کلمه‌ای باشد که آنها به کار می‌برند.»

— و آنها چه کلمه‌ای را به کار می‌برند؟

وقتی چشمانش برای پیدا کردن صفت مناسب سقف را نگاه می‌کرد، پوزخند غمناک تبدیل به لبخند شد و پس از مکث کوتاهی گفت: «غیر ممکن، اصلاح ناپذیر.» و باخنده‌ای ادامه داد: «همیشه مبتلا به مشکل.» کلمات دنبال هم می‌دویدند: «آنها همیشه با لگد مرا از خانه بیرون می‌انداختند. روزی که هیجده ساله شدم به دلیل خوبی آنها راترک کردم.»

— و چه کار کردی؟

— ازدواج کردم.

— وقتی هیجده سال داشتی ازدواج کردی؟

— «چه می‌توانم بگویم.» شانهاش را بالا انداخت و گفت: «صد و یک

خیال استاندارد.»

به علامت درک کردن او سرم را تکان دادم و دستم را به طرف سبد نان دراز کردم. تصادفاً چنگالم روی دامنم افتاد و قبل از افتادن روی زمین لکه

چرب و بد رنگی روی شلوار سفیدم به جا گذاشت. آلیسون فوراً چنگال را برداشت و به طرف آشپزخانه دوید تا کمی آب سودا بیاورد. من تلوتلو خوران سعی داشتم از جا بلند شوم ولی فوراً تأثیر آن همه نوشابه را احساس کردم.

آهسته و با احتیاط به اتاق نشیمن رفتم، سعی کردم آخرین باری که چند لیوان نوشابه این طور مرا گیج و مست کرده بود به یاد بیاورم. به پنجره نزدیک شدم و پیشانی‌ام را به شیشه‌ی خنک تکیه دادم. در این وقت بود که او را دیدم.

او آن طرف خیابان ایستاده بود، درست مثل همان نخل سلطنتی با شکوه که به آن تکیه داده بود آرام بود و حتی بالین که تاریک‌تر از آن بود که بفهمم او کیست، از طرز ایستادنش فهمیدم که به خانه خیره شده است. توی تاریکی دزدانه نگاه کردم، سعی کردم نور چراغ خیابان را مثل نور روی صحنه در یک نقطه جمع کنم و آن را توی صورتش بتابانم. ولی تأثیرش چیزی کمتر از آنچه که انتظارش را داشتم بود و مرد تقریباً در تاریکی ناپدید شد. زیر لب غر زدم: «فکر خوبی نیست.» تصمیم گرفتم بامرد رو به رو شوم و از او بپرسم چرا در تاریکی ایستاده و به خانه‌ی من خیره شده است.

تلوتلو خوران به طرف در رفتم، آن را باز کردم و فریاد زدم: «آهای!» و انگشتم را به طور متهم کننده‌ای به طرف شب گرفتم. هیچ کس آنجا نبود.

گردن کشیدم و به تاریکی لجوج نگاه کردم، سرم را به سمت چپ گرداندم، و جاده را تاسر پیچ و بالعکس کاویدم. گوشم را تیز کردم تا صدای پای عجولانه را بشنوم، اما چیزی نشنیدم.

در فاصله‌ای که از کنار پنجره به طرف در آمده بودم، مرد ناپدید شده

بود. فکر کردم اگر اصلاً آنجا بوده باشد، به یاد هیكلی افتادم که قبلاً فکر کرده بودم، دیده‌ام.

آلیسون پرسید: «چکار می‌کنی؟» دنبالم آمده بود.

نفسش را پشت گردنم حس کردم و گفتم: «کمی هوای تازه نیاز داشتم.»

– حالت خوبه؟

– «یک کمی زیادی خوبه.» و وقتی آلیسون در را بست و مرا به اتاق نشیمن برگرداند به شوخی گفتم: «چیزی توی نوشابه‌ام ریخته بودی؟» مرا روی یکی از صندلی‌های ملکه آن نشانده و با یک پارچه خیس شروع به پاک کردن لکه چربی روی پاچه شلوارم کرد تا وقتی که رطوبت را روی پوستم به خوبی احساس کردم.

دستم را دراز کردم و دست او را گرفتم، دستش در دستم باقی ماند.

گفتم: «لکه پاک شده.»

فوراً ازجا برخاست و گفت: «متأسفم، دوباره زیاده روی کردم، انگار فقط این کار از من بر می‌آید. معذرت می‌خواهم.»

پرسیدم: «چرا عذر خواهی می‌کنی؟» واقعاً کنجکاو بودم، ادامه دادم:

«تو هیچ کار بدی نکرده‌ای.»

– «راست می‌گویی؟ راحت شدم.» خندید و روی

صندلی دیگر افتاد و صورتش سرخ شد.

به آرامی پرسیدم: «چه بر سر ازدواجت آمد؟» با دل آشوبه‌ای ناراحت

کننده در قعر دلم می‌جنگیدم، احساسی که بدون شک سعی داشت مرا

آگاه کند که آلیسون سیمز زن جوان ساده و جذابی که کلیده‌های خانه‌ام را

به دستش دادم، به آن سادگی و جذابیتی که به نظر می‌آمد، نیست.

به سادگی گفتم: «وقتی آدم در هیجده سالگی ازدواج می‌کند معمولاً

چه اتفاقی می افتد؟» چشم به چشمم دوخت، اثری از لبخند بر لبانش وجود نداشت، ادامه داد: «باهم نساختیم.»

– خیلی متأسفم.

– «من هم همین طور. خیلی سعی کردیم. واقعاً سعی کردیم. مدت زیادی از هم جدا شدیم و دوباره آشتی کردیم، حتی پس از این که طلاق گرفتیم.» بی صبرانه موهایش را از توی پیشانی اش عقب زد و گفت: «گاهی دوری کردن از کسی برای آدم سخت است، حتی با وجود این که آدم می داند کارش غلط است.»

– برای همین به فلوریدا آمدم؟

قبول کرد: «شاید.» سپس لبخند با شکوهی که تمام رگه های غم و تردید به خوشتن را محو کرد، بر لب آورد و گفت: «دسر چی داریم؟»

## فصل سوم

آلیسون داشت می‌گفت: «پانزده سال داشتم که عشق را تجربه کردم.» برای دومین بار کرم ایرلندی در لیوانش ریخت. ما روی زمین توی اتاق نشیمن نشسته بودیم، پشت به مبل‌ها داده، پاهایمان بی‌قیدانه جلویمان دراز بود. مثل دو عروسک کهنه دور انداخته. آلیسون اصرار داشت بعد از شام نظافت کند، بشقاب‌ها را شست و خشک کرد و سرجایشان گذاشت، درحالی که من پشت میز آشپزخانه نشسته بودم و نگاه می‌کردم و از حرکات ماهرانه، سرعت کار و استعداد غریزی‌اش که چنان جای هر چیزی را می‌دانست که انگار که قبلاً در این خانه بوده، متحیر بودم. دسر را پشت قفسه اتاق ناهار خوری، وقتی داشت گیللاس‌های شراب را سر جایشان می‌گذاشت، پیدا کرده بود. من حتی فراموش کرده بودم که آن را درست کرده‌ام.

منی‌دانم چرا به جای مبل روی زمین نشسته بودیم. احتمالاً آلیسون روی زمین نشسته بود و من از او پیروی کرده بودم. همان کاری که در مورد نوشیدنی کرده بودم. مطمئناً هیچ میلی نداشتم که باز هم نوشابه بخورم، ولی ناگهان گیللاس‌های تراش دار پر از مایع زرد رنگ توی دستم بود؛ و آلیسون داشت می‌ریخت و من می‌نوشیدم و حالا به این وضع افتاده بودم. گمان می‌کنم می‌توانستم بگویم نه، ولی واقعیت این است که داشت به من



خوش می‌گذشت. باید یادتان باشد که اوقات من معمولاً در مصاحبت مردمی می‌گذشت که پیر، مریض یا در وضعی بحرانی بودند.

آلیسون خیلی جوان، شاداب و سرحال بود. او با چنان روحیه شاد و پرانرژی برایم نوشابه می‌ریخت که تمام شک و آخرین ذره محافظه‌کاری مرا دود کرد و از پنجره بیرون راند، همینطور حالت عادی مرا. ساده بگویم، از فکر رفتن او اکراه داشتم، و اگر نوشیدن لیوان دوم نوشابه مهمانی را ادامه می‌داد، پس یک لیوان نوشابه اضافه اشکالی نداشت. من مشتاقانه لیوانم را برای پرکردن دوباره پیش بردم و او بی‌درنگ آن را پر کرد و گفت: «احتمالاً نباید این را به تو می‌گفتم، حتماً فکر می‌کنی من هرزه هستم.»

یک لحظه طول کشید تا من فهمیدم که به تجربه‌ی عشقی‌اش اشاره می‌کند، گفتم: «البته که فکر نمی‌کنم هرزه‌ای!» وقتی آسودگی مثل قلم مویی صورت آلیسون را رنگ کرد، انگار که منتظر بود من او را تبرئه کنم، گناهی را که در گذشته انجام داده بود ببخشایم، ادامه دادم: «از آن گذشته، من از تو سبقت گرفته‌ام.» سعی داشتم حالش را بهتر کنم و ثابت کنم که لیاقت نشستن در جایگاه قضاوت را ندارم.

به جلو خم شد و لیوانش را روی فرش گذاشت و گفت: «منظورت چیه؟»

لیوان در میان غنچه موجدار یک گل ناپدید شد.  
گناهکارانه نجوا کردم: «من فقط چهارده سال داشتم که معصومیتم را از دست دادم.» انگار مادرم هنوز از طبقه بالا به حرفهایم گوش می‌داد.  
— ول کن. حرفت راباور نمی‌کنم.

— درست می‌گویم. مشتاق بودم که حرفم را به او بقبولانم و به او نشان دهم او تنها کسی نیست که چنین گذشته‌ای داشته، اسکلتی در

کمدش بوده، هر چند که کوچک و غیرواقعی بوده باشد. شاید حتی دلم می‌خواست او را یک کمی بهت زده کنم، تا به او ثابت کنم - و به خودم - که بیش از آنچه که در برخورد اول به نظر می‌رسد هستم، و زیر ظاهر میان سالم، قلب یک بچه وحشی را دارم.  
یا شاید فقط مست کرده بودم.

بدون هیجان ادامه دادم: «نامش راجر استیلمن<sup>۱</sup> بود...» و تصویر مرد بلند قد و لاغری را که موهای قهوه‌ای روشن و چشمان درشت فندقی داشت و مرا که در آن زمان کلاس نهم بودم به سادگی حیرت‌آوری اغوا کرده بود، پیش چشمم مجسم کردم و ادامه دادم: «او دو کلاس بالاتر از من بود، بنابراین من خیلی به خودم می‌بالیدم که حتی با من حرف می‌زند. او از من خواست که به سینما برویم و من به مادر و پدرم دروغ گفتم، چون مادرم اعتقاد داشت که بچه‌تر از آن هستم که با مردی به سینما بروم. بنابراین گفتم که به خانه یکی از دوستانم می‌روم تا برای امتحان درس بخوانیم و به جایش در سینما با راجر ملاقات کردم. یادم می‌آید که یکی از فیلم‌های جیمز باند بود، نپرس کدام یکی... من خیلی هیجان زده بودم، چون قبلاً هیچ وقت فیلمی از جیمز باند ندیده بودم. نه این که بعد از آن فیلم‌های زیادی از جیمز باند دیده باشم.» نفس راجر را که بوی تنباکو می‌داد روی گردنم به یاد آوردم. سعی داشتم ماجراهای پیچیده فیلم را دنبال کنم و وقتی می‌خواستم سر از کارهای دو جانبه باند در آورم، لبهای او کنار گوشم می‌سائید و دستهایش از روی شانه‌هایم پائین آمد و روی سینه‌ام قرار گرفت، درحالی که جیمز باند یکی دیگر از زنان زیبای فیلم را به بسترش کشانید، گفتم: «قبل از این که فیلم تمام شود ما از سینما بیرون آمدیم. راجر یک ماشین داشت.» شانه‌ام را بالا انداختم، انگار که با این

---

1. Roger Stillman

حرکت همه گفتنی‌ها را گفته بودم.

— برای راجر چه اتفاقی افتاد؟

— او مرا دور انداخت. تعجبی نداشت.

صورت آلیسون ناراحتی‌اش را نشان می‌داد، گفت: «آیا قلبت

شکست؟»

— مبهوت و گیج بودم، همانطور که یک دختر چهارده ساله می‌تواند

باشد. بخصوص وقتی دربارهٔ فتح و پیروزی‌اش به تمام مدرسه پز داده بود.

— این کار را نکرد!

به صدای بلند و پرهیجان آلیسون که حاکی از اوقات تلخی‌اش بود،

خندیدم و گفتم: «چرا کرد. فکر می‌کنم راجر یک خائن دست اول بود.»

— و چه اتفاقی برای این موش بزدل افتاد؟

— «نمی‌دانم. سال بعد به فلوریدا آمدیم و دیگر او را ندیدم.» سرم را

تکان دادم، و اتاق را که می‌چرخید، نگاه کردم. گفتم: «خدایا، خیلی وقت

بود که به این چیزها فکر نکرده بودم. این چیز حیرت‌آوری دربارهٔ جوانی

است.»

— چی؟

— آدم فکر می‌کند که نمی‌تواند چیزی را تحمل کند و ولی یک دقیقه

بعد، آدم همه چیز را فراموش می‌کند.

آلیسون لبخند زد، سرش را چرخاند و گردن مثل قویش را آن قدر

چرخاند که صدای نالهٔ عضلاتش به گوش رسید.

گفتم: «همه چیز سریع پیش می‌آید و برای آدم مهم است. آدم فکر

می‌کند که خیلی وقت دارد.» هیپنوتیزم شده از احساسات همانطور که او

را نگاه می‌کردم؛ فراموش کرده بودم که دارم بلندحرف می‌زنم.

آلیسون سرش را از طرفی به طرف دیگر چرخاند و گفت: «آدم قابل

توجهی در نظر نداری؟»

اعتراف کردم: «نه واقعاً. خوب یک مردی هست.» تا وقتی که کلمات بیرون آمده از دهانم را نشنیده بودم هیچ تمایلی به گفتن نداشتم، ادامه دادم: «جاش وایلی! مادرش یکی از مریض‌های بیمارستان است.»  
سر آلیسون به وسط شانه‌هایش بازگشت. حرفی نمی‌زد، آرام نشسته بود و منتظر بود تا من ادامه دهم.

گفتم: «فقط همین. یکبار در هفته از میامی به دیدن او می‌آید. چند بار فقط با هم حرف زده‌ایم. ولی او خیلی مهربان به نظر می‌رسد، و...»  
آلیسون گفت: «و شما دلتان می‌خواهد بیشتر او را بشناسید.» و جمله مرا تمام کرد.

سرم را تکان دادم. اتاق مثل یک توپ پلاستیکی دور سرم می‌چرخید و من متوجه شدم کار اشتباهی کرده‌ام. با اکراه، به زور از جایم بلند شدم و گفتم: «فکر می‌کنم که باید بگویم شب خوبی بود.»  
آلیسون فوراً در کنارم قرار گرفت، دست گرمش روی بازویم بود. او بی‌تزلزل به نظر می‌رسید، انگار که الکل اصلاً تاثیری رویش نداشته است. پرسید: «حالت خوبه؟»

گفتم: «عالی.» گرچه اصلاً خوب نبودم. زمین هنوز جابه جا می‌شد و من مجبور بودم به گوشه‌ی کاناپه تکیه کنم تا روی زمین نیفتم. به طور مبالغه‌آمیزی به ساعت نگاه کردم ولی اعداد روی صفحه می‌رقصیدند، و من نمی‌توانستم عقربه‌ی بزرگ را از عقربه‌ی کوچک تشخیص دهم، به هر حال گفتم: «دیر شده، و من صبح خیلی زود باید بیدار شوم.»  
— امیدوارم زیادی نمانده باشم.

— نه، نمانده‌ای.

— مطمئن؟

«کاملاً مطمئن، واقعاً شب خوبی بود.» ناگهان احساس عجیبی به من دست داد که می‌خواهد برای شب به خیر گفتن مرا ببوسد، گفتم: «به زودی تکرارش می‌کنیم.» سرم را پائین انداختم و آلیسون را از اتاق ناهار خوری و نشیمن به طرف آشپزخانه راهنمایی کردم، آنجا ناگهان به میز برخوردیم و توی بازوان او افتادم.

حالا که نمی‌توانستم وقارم را به دست آورم، سعی کردم حداقل دوباره تعادل را به دست بیاورم، پرسید: «مطمئنی که حالت خوبه؟ شاید باید بمانم و مطمئن شوم که صحیح و سالم به رختخوابت رسیده‌ای.» قبل از این که دوباره بپرسد گفتم: «خوبم. واقعاً خوبم.»

آلیسون داشت از در بیرون می‌رفت که ناگهان ایستاد، دستش را توی جیب چپ شلوار سیاهش برد و چرخید. این حرکت باعث سرگیجه‌ام شد، دستش را به طرفم دراز کرد و گفت: «فقط یادم افتاد که... این را پیدا کرده‌ام.»

حتی با وجود سرگیجه و دید تاریک، قلب کوچک طلا را وسط زنجیر باریک طلائی درکف دست آلیسون شناختم. پرسیدم: «از کجا پیدایش کردی؟» دستم را دراز کردم و آن را خوب نگاه کردم. گردن بند ظریف مثل زینت براق روی درخت کریسمس دور افتاده، از انگشتم آویزان بود. آلیسون گفت: «زیر تخت پیدا کردم.» ناخود آگاه خود را مالک محتویات خانه می‌دانست.

– چرا زیر تخت را نگاه کرده‌ای؟

با کمال تعجب آلیسون قرمز شد. ناراحت پا به پا شد، اولین باری بود که واقعاً ناراحت به نظر می‌رسید. وقتی بالاخره پاسخم را داد، فکر کردم اشتباه شنیده‌ام.

– چه گفتی؟

خجولانه تکرار کرد: «دنبال جن و پری می‌گشتم.» با اکراه به چشمانم نگاه کرد.

– جن و پری؟

– می‌دانم که مسخره است. ولی نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم. از وقتی که بچه بودم و برادرم مرا می‌ترساند که هیولایی زیر تخت است و به محض خوابیدن مرا خواهد خورد، این کار را می‌کنم.

دوباره تکرار کردم: «دنبال جن و پری زیر تخت را نگاه کردی؟» انگار از این فکر به شدت مبهوت شده باشم.

– توی کمد را هم نگاه کردم. فقط برای این که مبادا چیزی باشد.

– تا حالا چیزی پیدا کرده‌ای؟

– «تا حالا که نه.» خندید و زنجیر را رها کرد تا من بگیرم و ادامه داد:

«بفرمائید. قبل از این که فراموش کنم و دوباره آن را با خود ببرم.»

یک قدم عقب رفتم و گفتم: «مال من نیست.» نزدیک بود به زمین بیفتم، و دیدم که اتاق نود درجه کج شد. گلدان‌های شصت و پنج سر بانو روی قفسه‌هایشان کج شدند، ادامه دادم: «مال اریکا هولاندر،<sup>۱</sup> مستاجر قبلی بود.»

– همان که هنوز چندماه اجاره بدهکار است؟

– همان، خودش.

– «پس می‌توانم بگویم این حالا مال شماست.» آلیسون دوباره سعی

کرد زنجیر را به من بدهد.

– «تو نگهش دار.» نمی‌خواستم دیگر کاری به کار اریکا هولاندر

داشته باشم.

آلیسون گفت: «اوه، من نمی‌توانم.» ولی مشتش روی زنجیر بسته شد.

– جوینده، صاحب مال است. یا الله، بگیرش. مال... خودت.  
آیسون دیگر تعارفی نکرد، خندید و گفت: «درسته، مگه نه؟» با یک حرکت زنجیر باریک را دور گردنش بست و به راحتی چفت کوچکش را قفل کرد و گفت: «چه طور به نظر می‌رسد؟»  
– انگار که به همان جا تعلق داشته.

آیسون قلب را روی گلویش نوازش کرد، ایستاد تا عکسش را در تاریکی پنجره آشپزخانه تماشا کند، بعد گفت: «دوستش دارم.»  
– به سلامتی گردنت کن.

– فکر نمی‌کنی که برای پس گرفتنش برگردد، هان؟  
نوبت من بود که بخندم: «خدا کند که این کار را بکند. بگذریم، خیلی دیر است باید کمی بخوابم.»

– «شب به خیر.» آیسون به جلو خم شد، گونه‌ام را بوسید. موهایش بوی توت فرنگی می‌داد و پوستش بوی پودر بچه. با لبخند فکر کردم مثل یک نوزاد. او گفت: «باز هم متشکرم. برای همه چیز.»  
– «قابلی نداشت.» در را باز کردم و نگاه سریعی به اطراف انداختم.  
هیچ کس منتظر نبود، کسی ما را نمی‌پایید.

آهی از آسودگی کشیدم و صبر کردم تا آیسون به سلامت وارد کلبه‌اش شد، سپس در آشپزخانه رابستم. دستم روی نقطه‌ای از گونه‌ام که لبهای آیسون به آن سائیده بود، مالیدم. او را مجسم کردم که از اتاق نشیمن کوچک به اتاق خواب پشت خانه می‌رفت. در ذهنم، او را دیدم که زانو زد تا زیر تخت را نگاه کند، بعدتوی کمد را به دنبال هیولای ولگردی که ممکن بود آنجا کمین کرده باشد، بررسی کرد. بدون حضور ذهن، به مردی که جلوی خانه دیده بودم فکر کردم. کسی آنجا بود؟ آیا مرا می‌پایید... یا آیسون را؟

یادم هست که فکر کردم «چه دختر نازنینی، مثل بچه‌هاست. چه بی‌گناه...» وقتی به زحمت از پله‌ها بالا می‌رفتم که به اتاق خوابم بروم به خودم یادآوری کردم که آن قدرها هم بی‌گناه نیست. نوجوانی جهنمی! در هیجده سالگی ازدواج کرده و فوری طلاق گرفته. و بهترین نوشیدنی را می‌توانست انتخاب کند.

به زحمت یادم می‌آید که لباسهایم را در آوردم و لباس خواب پوشیدم. در واقع چون لباس خوابم را پشت و رو پوشیدم و مجبور شدم آن را در آورم و دوباره بپوشم یادم مانده است. یادم نیست که صورتم را شسته باشم یا دندان‌هایم را مسواک زده باشم، گرچه مطمئنم که این کارها را کرده‌ام. یادم هست که وقتی به طرف تخت می‌رفتم، انگشتان برهنه‌ام در پشم‌های عاجی رنگ فرو می‌رفت، انگار که درگل غلیظی فرو برود. سنگینی عجیبی در ران‌هایم احساس می‌کردم، انگار پاهایم به زمین دوخته شده بود. تخت خواب بزرگی که وسط اتاق بود، کیلومترها دور به نظر می‌رسید. به آن رسیدن یک ابدیت وقت لازم داشت. باید زحمت زیادی به‌بازوانم می‌دادم که رو تختی سفید را کنار بزنند. یادم هست که وقتی زیر پتو می‌رفتم آن را دیدم که مثل چتر نجات دورم پهن شد. یادم هست که قبل از این که سرم به بالش برسد، بالش بالا آمد و سرم را گرفت. انتظار داشتم فوراً به خواب بروم، توی فیلم‌ها همیشه این طوری است.

مردم زیادی می‌نوشند، بعد حالشان بد می‌شود و از هوش می‌روند. بعضی اوقات اول استفراغ می‌کنند. ولی من استفراغ نکردم و از هوش نرفتم. همان جا دراز کشیدم، سرم در تاریکی گیج می‌رفت و می‌دانستم که تا چند ساعت دیگر باید بلند شوم و مایوسانه منتظر خوابی بودم که لجوجانه از آمدن امتناع می‌کرد. از پهلوی راست به پهلوی چپ غلتیدم،



سعی کردم به پشت بخوابم، حتی روی شکم ولی بالاخره تسلیم شدم و به وضعیت اولیه باز گشتم، زانویم را به طرف سینه‌ام آوردم، یک پایم را روی دیگری انداختم و بدنم را طوری پیچاندم که یک برجستگی کج و معوج به وجود آورد. فایده‌ای نداشت. فکر کردم یک قرص خواب بخورم و تقریباً از تخت بیرون آمده بودم که یادم افتاد ترکیب قرص خواب با الکل خطرناک است. در هر حال برای آرام بخش دیگر دیر شده بود. تا می‌خواستند تاثیر کنند زنگ ساعت مرا از خواب می‌پراند، و بیشتر روز بعدم را باید مثل بدترین روز بارانی در مه‌ای ملال‌انگیز می‌گذراندم.

فکر کردم مطالعه کنم، ولی هفته‌ها بود با کتابی که روی میز پانختی‌ام بود کلنجار می‌رفتم و هنوز از فصل چهارم آن نگذشته بودم. از آن گذشته، مغز و چشمانم خسته بودند و سعی برای هضم هر چیزی در این ساعت ناراحتی و کوششی بیهوده بود. فکر کردم، نه، چاره‌ای ندارم باید در رختخواب دراز بکشم و صبورانه منتظر آمدن خواب شوم.  
اما نیامد.

نیم ساعت بعد، هنوز منتظر بودم. چند نفس عمیق و طولانی کشیدم و چند تمرین یوگا را که در مجله‌ای دیده بودم انجام دادم، اگر چه نمی‌دانستم آیا صحیح انجام می‌دهم یا نه. بیمارستان کلاس یوگا داشت ولی من وقت شرکت در آن را نداشتم. همان طور که وقت شرکت در کلاس‌های مراقبه مقدماتی و عالی را هم نداشتم یا فرستادن تقاضا برای برنامه‌ای که آگهی آن را مرتباً در تلویزیون می‌دیدم. در دلم قرار گذاشتم که اگر همین حالا به خواب بروم، فردا اول صبح تمام این کارها را انجام دهم. اما معامله‌ای سر نگرفت.

فکر کردم تلویزیون رو به روی تختم را روشن کنم... حتماً تکرار برنامه نظم و قانون در شبکه‌ای پخش می‌شد، ولی این کار را نکردم. به جایش

تصمیم گرفتم حرفهایم آلیسون مرور کنم. چه چیزی مرا و ادار کرد تا رازهایی که داشتم به او بگویم، اطلاعاتی که هیچوقت با کسی در میان نگذاشته بودم؟ راجر استیلمن، پناه بر خدا! این یکی از کجا آمد؟ از وقتی که بالتیمور را ترک کرده بودیم، به او حتی فکر هم نکرده بودم.

او واقعاً به من چه گفت؟

این که در پانزده سالگی عشق را تجربه کرده است.

دیگر چه؟

چیز زیادی نگفت. آلیسون ممکن بود که درهای ریزش خاطره را باز کرده باشد ولی خودش بیرون از آن ایستاده بود. نه! من کسی بودم که مشتاقانه به درون آن هجوم برده بودم و احتیاط و عقل را به باد سپرده بودم. وقتی زنگی کوتاه پشت گوشم به صدا درآمد فکر کردم، این یکی از صفات قابل توجه در آلیسون است.

او فقط به نظر می‌رسید که دارد اعتراف می‌کند. کاری که واقعاً می‌کرد این بود که تو را به اعتراف وادارد.

این چیزی بود که وقتی بالاخره به خواب رفتم، داشتم فکرش را می‌کردم. یادم نمی‌آید که فکر منحرّف شده باشد. یادم هست که خواب دیدم. چیز معنی دار و بخصوصی نبود. چیزهای پراکنده احمقانه. راجراستیلمن روی صندلی عقب ماشین ادای جیمز باند را در می‌آورد، مادر جاش ویلی از روی تخت بیمارستان به من لبخند می‌زد و از من می‌خواست که دسته گل رز زرد و نارنجی رنگی را که پسرش از میامی برایش آورده بود، در گلدان بگذارم. مادرم به من هشدار می‌داد که زنگ ساعت را تنظیم نکرده‌ام.

این نتیجه‌گیری که در واقع یادم انداخت زنگ ساعت را تنظیم کنم که دو دقیقه بعد از چهار صبح بیدارم کند، باعث شد به طرف پاتختی گوشه

تختم دراز شوم. دستم در تاریکی مطلق دراز شد، چشمم به سختی کمی باز شد و انگشتانم دنبال زنگ ساعت گشت.

در این لحظه بود که هیكل بلند قدی را پای تختم دیدم.

اول فکر کردم نوعی توهم است، حقه‌ای که مغز مست از شرابم به من می‌زند، شاید رویانی که با بیدار شدن هم پایان نیافته بود، ترکیبی سحرانگیز از مهتاب و سایه‌ها، فقط وقتی آن سایه حرکت کرد فهمیدم که واقعی است.

و فریاد کشیدم.

فریادم مثل چاقویی که گوشت را می‌برد، تاریکی را برید و فضای اطراف را خراشید و آن را تکه تکه و خون چکان رها کرد. این که صدایی چنین غیر انسانی می‌تواند از گلویم بیرون بیاید، بیشتر از سایه‌ای که به آرامی به طرفم می‌آمد، مرا ترساند و دوباره فریاد کشیدم.

صدایی ناله کرد: «خیلی معذرت می‌خواهم. معذرت می‌خواهم.»

دقیقاً نمی‌دانم کی فهمیدم غریبه‌ی توی اتاقم آلیسون است، آیا به خاطر صدایش بود یا نوری که روی قلب کوچک طلانی گردنش درخشید. او سرش را گرفته بود. انگار که ضربه خورده بود و از طرفی به طرف دیگر تاب می‌خورد، انگار درختی بود که باد پریشانش کرده باشد. مرتب تکرار می‌کرد: «خیلی متأسفم، خیلی معذرت می‌خواهم.»

– «این جا چه می‌کنی؟» به زحمت بلند شدم و فریاد دیگری را که تا

گلویم رسیده بود، قورت دادم و به طرف چراغ گوشه تختم دراز شدم.

او فریاد زد: «نه، خواهش می‌کنم روشنش نکنید...»

خشکم زد، نمی‌دانستم چه کنم، گفتم: «این جا چه می‌کنی؟»

بلندتر از صدای ضریان قلبم، تکرار کردم: «این جا چه می‌کنی؟»

– «سرم...» شروع به کشیدن موهایش کرد، انگار می‌خواست آنها را از

ریشه در بیاورد: «میگرن دارم.»

از تخت پائین آمدم، چند قدم به طرفش برداشتم و گفتم: «میگرن داری؟»

– «فکر میکنم آن همه شراب باعث عودش شده...» مکث کرد، مثل این که نمی‌توانست ادامه دهد.

به کنارش رسیدم، بازویم را دورش انداختم و او را روی تختم خواباندم.

او یک لباس خواب بلند کتانی سفید که بی‌شبهت به مال من نبود به تن داشت، و موهایش دور صورت خیس از اشکش افشان بود.

پرسیدم: «چه طوری توی خانه آمدی؟»

– در قفل نبود.

– «غیر ممکن است. من همیشه آن را قفل می‌کنم.» انگار به خودم یادآوری کنم، گرچه خیلی گیج و منگ بودم. امکان داشت که یادم رفته باشد در را قفل کنم، همان طور که یادم رفته بود زنگ ساعت را به کار بیندازم.

– در باز بود. اول در زدم، تو جوابی ندادی. همان وقت بود که در را امتحان کردم. امیدوار بودم بدون بیدار کردنت چیزی در قفسه داروهایت پیدا کنم. خیلی عذر می‌خواهم.

به طرف حمام نگاه کردم و گفتم: «قوی‌ترین چیزی که دارم تایلنول قوی است.»

آلیسون سرش را تکان داد، انگار می‌خواست بگوید بهتر از هیچی است.

او را که لب تخت نشسته بود ترک کردم و به حمام دویدم و توی داروهای اکثراً بی‌فایده قفسه داروها گشتم تا یک جعبه قرص پیدا کردم.

چهار قرص کف دستم ریختم، یک لیوان آب پرکردم و با آنها به اتاق خوابم برگشتم.

دستور دادم: «این‌ها را بخور، صبح برایت چیزی قوی‌تر پیدا می‌کنم.»  
گفت: «تا صبح من مرده‌ام.» و سعی کرد بخندد. ولی خنده‌اش تبدیل به ناله شد. قرص‌ها را قورت داد و سرش را به شانه‌ام تکیه داد، سعی کرد جلوی نور کمی را هم که در اتاق خواب بود، بگیرد.

در حالی که بازویش را نوازش می‌کردم، صدای خودم را که با لحن مادرم می‌گفت: «این برای هردوی مان درس عبرت است.» شنیدم، او را مثل یک بچه آهسته به عقب و جلو تاب دادم و گفتم: «باید امشب این‌جا بخوابی.»

وقتی او را به آن طرف تخت راهنمایی کردم، آلیسون اعتراضی نکرد، پتو را رویش کشیدم. پرسید: «تو چکار می‌کنی؟» چشم‌هایش بسته بود و سؤالش معلوم بود که بعد از فکر کردن بر لبانش جاری شده است.

گفتم: «من در اتاق دیگر می‌خوابم.»

ولی آلیسون رو تختی را روی سرش کشیده بود، و تنها نشانه‌ای که از وجودش داشتم چند حلقه موی قرمز بود که بالای بالش به شکل علامت سؤال فرخورده بود.

## فصل چهارم

صبح روز بعد، وقتی خانه راترک کردم، آلیسون هنوز خواب بود. فکر کردم او را بیدار کنم و به رختخواب خودش ببرم، ولی آن قدر آرام خوابیده بود و آسیب‌پذیر به نظر می‌رسید و موی نرم قرمزش در تضاد با پوستش که مثل روح سفید شده بود آن قدر زیبا بود که حیقم آمد او را بیدار کنم. تجربه من از کسانی که می‌گرن داشتند، مثل بیشتر مست‌ها، این بود که به بیست و چهار ساعت خواب نیاز دارند تا مستی و درد از سرشان بپرد. حساب کردم و به این نتیجه رسیدم که خیلی امکان دارد وقتی ساعت چهار بعدازظهر به خانه بر می‌گردم او هنوز خواب باشد. فایده بیدار کردنش چه بود؟

بانگامی به گذشته، این بدون شک یک اشتباه بود، گرچه اولین اشتباهم در مورد آلیسون نبود و مطمئناً آخرینش هم نبود. نه، این یکی از اشتباهات فراوانی بود که در قضاوت درباره دختری که خودش را آلیسون سیمز می‌نامید مرتکب شده بودم. ولی درک اشتباهم آسان است. البته احمقانه بود که بگذارم غریبه‌ای به تنهایی در خانه‌ام بماند. البته که داشتم دنبال مشکل می‌گشتم.

تنها چیزی که در دفاع از خودم می‌توانم بگویم، این است که در آن زمان این طور به نظر نمی‌رسید. در حالی که ساعت به زحمت شش صبح

بود، با شاید حداکثر چهار ساعت خواب، بر جا گذاشتن آلیسون به تنهایی در خانه و در آن صبح، کاری طبیعی و درست به نظر می‌رسید. بالاخره چه مسأله‌ای برای نگرانی وجود داشت؟ این که با تلویزیون نوزده اینچم ممکن بود فرار کند؟ این که ممکن بود کلکسیون گلدان‌های سر چینی را توی فرغون بگذارد و فرار کند، یا شاید یک حراجی توی حیاط خانه‌ام راه بیندازد؟

شاید باید بیشتر احتیاط می‌کردم. بیشتر سوء ظن داشتم و کمتر اعتماد می‌کردم. ولی این کار را نکردم. از آن گذشته این که می‌گویند «بگذار سگ خوابیده در خواب بماند.» چی؟

به هر حال، آلیسون را در بستر ترک کردم، یادم می‌آید که فکر کردم مثل زیبای خفته است و خنده خفهای کردم و پاورچین پاورچین با کفش‌های سفید پرستاری‌ام از پله‌ها پائین رفتم، در را باز کردم و تا حد امکان بی‌صدا پشت سرم بستم. ماشینم، یک نیسان مشکی مدل پنج سال پیش در راه ورودی کنار خانه‌ام پارک شده بود. نگاه گذرانی به پائین خیابان انداختم و صدای و لوله ضعیف رفت و آمد ماشین‌ها را چند بلوک دورتر شنیدم.

فکر کردم، شهر دارد از خواب بیدار می‌شود، آرزو می‌کردم که روپوش سفید پرستاری‌ام را با لباس خواب نخی سفیدم عوض می‌کردم و دوباره توی بستر می‌خزیدم. خوشبختانه آن قدر که می‌ترسیدم، خسته نبودم. درحقیقت به طرز تعجب آوری سر حال بودم.

ماشین را عقب عقب توی خیابان بردم، پنجره را باز کردم تا هوای خنک صبحگاهی وارد ماشین شود. در جنوب فلوریدا، نوامبر، ماه دل‌انگیزی است. درجه حرارت معمولاً روی هشتاد درجه فارنهایت

می‌ماند، رطوبت هوای تابستانی از بین رفته، وقت و تهدید هوای بد و گرم گذشته است. در عوض آسمان ترکیبی از آفتاب و ابر در حال تغییر است به‌اضافه باران خوشایندی که گاه‌گاه می‌بارد. و ما بیش از همیشه از بعد از ظهرهای دل‌انگیز و خنک بهره می‌بریم، روزهایی که آفتاب در افق آسمان آبی درخشان بالا می‌رود. امروز به نظر می‌رسید که یکی از آن روزهاست. شاید وقتی به خانه برسم، اگر حال آلبسون به قدر کافی خوب باشد، برای قدم زدن به ساحل برویم. هیچ چیز مثل اقیانوس برای سلامت روان و آرام بخشیدن به روح‌های آشفته مفید نیست. فکر کردم شاید جادویش فایده‌ای برای سردرد می‌گرن داشته باشد، و به پنجره اتاق خوابم نگاه کردم.

برای یک لحظه، فکر کردم پرده تکان خورد. زدم روی ترمز، سرم فقط چند سانتیمتر با شیشه جلو فاصله داشت. ولی بانگ‌های دقیقتر، معلوم شد که اشتباه کرده بودم و فقط سایه درخت‌های نزدیک خانه بود که در مقابل پنجره اتاق خواب می‌رقصد، و تصویری از حرکت را از داخل خانه به نظر می‌رساند. چند لحظه نشستم و به پنجره نگاه کردم، به صدای نجوای نخل‌ها در نسیم گوش کردم. پرده‌های اتاق خوابم بی‌حرکت آویزان بودند.

پایم از روی ترمز به روی گاز رفت، و چند بلوک را در طول خیابان هفتم آهسته راندم تا به آتلانتیک رسیدم، آنجا به چپ پیچیدم. خیابان‌های اصلی و معمولاً شلوغ دلرای در این ساعت صبح اکثراً خلوت هستند، یکی از مزایای صبح زود سرکار رفتن؛ و من منظره خیلی از مغازه‌های معتبر، گالری‌ها و رستوران‌هایی را که در سالهای اخیر چهره شهر را عوض کرده‌اند، بدون ازدحام دیده‌ام.

برای تعجب خیلی‌ها، منجمله خود من، دلرای تبدیل به «نقطه‌ای



داغ»، شده، یک هدف، نه شهری عبوری. من عاشق تغییرات غیرمنتظره، و هیجان‌انگیز هستم، حتی اگر به ندرت چیزی از آن باشم. به طور غریزی می‌دانم که آلبسون عاشق این جا خواهد شد.

از کنار زمین تنیس در قسمت شمالی آتلانتیک گذشتم. زیرگذر ۱۰۹۵ را به طرف جاده جاگ ادامه دادم، سپس به طرف جنوب رفتم، پنج دقیقه بعد، جلوی بیمارستان بودم.

میسون کر، بیمارستانی کوچک و خصوصی در پنج طبقه است که رنگ صورتی دارد و مخصوص بیماری‌های مزمن است. بیشتر مریض‌ها پیرند و ناراحتی‌های غیرقابل درمانی دارند و در نتیجه اغلب عصبانی و ناراحتند.

کی می‌تواند آنها را سرزنش کند؟ آنها می‌دانند که بهتر نخواهند شد و هرگز به خانه بر نمی‌گردند و این جا درحقیقت، آخرین آسایشگاه آنهاست. بعضی‌ها سال‌هاست که این جا هستند، در تخت‌های پاریکشان دراز می‌کشند، چشمان بی‌رنگشان را به سقف می‌دوزند، منتظرند تا پرستار آنها را حمام کند یا جایشان را مرتب کند، دلتنگ عیادت کنند، ای هستند که به ندرت می‌آید، در دل برای مردن دعا می‌کنند در حالی که لجوجانه به زندگی آویخته‌اند.

مردم همیشه به من می‌گویند وقتی مدام دور آدم مریض و بیمار در حال مرگ باشد، آدم افسرده می‌شود. اعتراف می‌کنم که گاهی همین طور است. دیدن آدم‌هایی که رنج می‌برند هیچوقت آسان نیست، دلداری دادن به زن جوانی که در عنفوان جوانی ام.اس گرفته، رسیدگی به کودکی درحال اغما که هرگز بیدار نخواهد شد، آرام کردن پیرمردی که آلزایمر دارد و سرپسری که دیگر به یاد نمی‌آورد فریاد می‌زند، آسان نیست.

باوجود این، بعضی از لحظات، تمام سختی‌ها را ارزشمند می‌کنند.

لحظاتی که آن همه مهربانی و توجه بالبخندی کورکننده که اشک به چشم می‌آورد، یا با نجوای متشکر که آن قدر صمیمانه است که زانوی آدم ضعف می‌رود، پاداش می‌یابد. به همین دلیل است که من پرستار شده‌ام، در چنین لحظاتی است که خوشحالم و اگر این باعث می‌شود رومانیتک بی‌چاره یا احساساتی‌احمق به نظر رسم، بگذار به نظر برس.

احتمالاً این خصوصیت من است که مرا تبدیل به یک هدف آسان کرده است. من از هذیان آن فرانک<sup>۱</sup> که می‌گوید مردم اصولاً خوش قلب هستند، رنج می‌برم.

ماشینم را در پارکینگ کارمندان، جلوی بیمارستان پارک کردم و وارد لابی شدم، از جلوی فروشگاه هدیه و داروخانه که تا چند ساعت دیگر باز نمی‌شدند، گذشتم و وارد کافی شاپ شدم که خیلی شلوغ بود. نوی صف ایستادم تا یک فنجان قهوه سیاه و بی‌مزه و یک نان شیرینی انگور فرنگی بدون چربی بگیرم. به آلیسون فکر کردم، چقدر انگور فرنگی دوست داشت. یک دستور تهیه شیرینی موز و انگور فرنگی ته یکی از کشوهای آشپزخانه‌ام داشتم. تصمیم گرفتم وقتی به خانه رسیدم یک مقدار شیرینی درست کنم.

قسمت اداری تا ساعت نه بسته بود، و من در ذهنم یادداشت کردم که بعداً سری به آنجا بزنم و درباره‌ی دوست آلیسون، ریتا بیشاپ اطلاعاتی بگیرم. گرچه آلیسون گفته بود که زحمت نکشم ولی فکر کردم به یک بار پرسیدن می‌ارزد. شاید ریتا نشانی خود را گذاشته باشد. شاید یکی از منشی‌ها بداند کجا رفته است.

قهوه‌ام را تمام کرده و نیمی از شیرینی را هم خورده بودم که بالاخره آسانسور لکتی دره‌ایش را در طبقه‌ی چهارم باز کرد. ایستگاه پرستاران پر

۱- از قربانیان جنگ جهانی دوم که کتابی نوشته است.

از سرو صدا و همهمه بود، از مارگوت کینک<sup>۱</sup> زن چاقی با موهای مسی رنگ و لنز رنگی آبی، پرسیدم: «چه خبره؟» مارگوت بیش از ده سال در بیمارستان میسیون کرکار می‌کرد و در عرض این ده سال رنگ چشمانش اغلب با رنگ موهایش عوض می‌شد. تنها رنگ دائمی، رنگ یونیفرمش بود که به رنگ برف‌های کوه آلپ بود، و رنگ پوستش که سیاه آبنوسی باشکوهی بود.

مارگوت گفت: «قربانی تجاوز...» صدایش نجواگونه بود.

— قربانی تجاوز؟ چرا او را به اینجا آورده‌اند؟

— تجاوز سه ماه قبل بوده. مردک او را با چوب بیس‌بال کتک زده بعد ولش کرده تا بمیرد. از آن وقت تا حالا در کما بوده. به نظر نمی‌رسد که به این زودی‌ها به خانه‌اش برگردد. چون مرکز طبی دیلرای به تخت‌هایش نیاز دارد، خانواده‌اش تصمیم گرفته‌اند او را به این جا منتقل کنند.

پرسیدم: «چند سال دارد؟»

— نوزده سال.

آهی کشیدم و شانه‌هایم، انگار کسی از ارتفاع بالا رویشان پریده باشد، فرو افتادند، گفتم: «خبر جالب دیگری نیست؟»

— همان قدیمی‌ها، همان قدیمی‌ها. خانم وایلی دنبالت می‌گشت.

— از کی؟

— «از ساعت پنج صبح» و تقلید صدای لرزان مایرا وایلی<sup>۲</sup> را در آورد:

«تری من کجاست؟ تری من کجاست؟»

— «سری به او می‌زنم.» در راهرو به راه افتادم، ایستادم و پرسیدم:

«کارولین هنوز نیامده؟»

— نه تا ساعت یازده نمی‌آید.

– میگردن دارد، مگر نه؟

– او، بله. واقعاً از آن درد لعتی رنج می برد.

– وقتی رسید، ممکن است به او بگی که من باید ببینمش؟

– مشکلی هست؟

گفتم: «یکی از دوستانم.» و از راهروی هلویی رنگ به طرف اتاق مايرا وایلی رفتم. آرام در را باز کردم و سرک کشیدم، می ترسیدم پیرزن هشتاد و هفت ساله که هم سرطان خون داشت و هم بیماری قلبی، دوباره به خواب رفته باشد.

– «تری!» صدای مايرا وایلی از وسط تختخوابش به گوشم رسید که مثل دود سیگار توی هوا می لرزید، گفتم: «تری من این جاست؟»  
به تخت نزدیک شدم و دست استخوانی اش را که زیر ملافه های سفید استریل بود، نوازش کردم. به صورت خاکستری باچشمان نمناک آبی، تبسم کردم.

گفتم: «امروز چطوری، مايرا؟»

گفتم: «عالی.» هر وقت حالش را می پرسیدم، همین جواب را می داد، و من خندیدم. او هم خندید، گرچه صدای خنده اش ضعیف بود و فوری تبدیل به سرفه شد. با وجود این، در آن چند ثانیه، رگه هایی از زیبایی و شادابی زنانه مايرا وایلی را که قبل از آغاز خیانت آرام و مهلک جسمش داشت، دیدم.

حتی قیافه پسرش جاش را در چین های حک شده برگونه هایش و خمیدگی ملایم لبهایش تجسم کردم. درحالی که یک صندلی را پیش کشیدم تا پیش مادرش بنشینم، بی اختیار فکر کردم، جاش وایلی پیرمرد جذابی خواهد شد.

گفتم: «گفتند که دنبالم می گشتی.»

– داشتم فکر می‌کردم بار دیگر که موهایم را می‌شویم، کار متفاوتی با آن بکنیم.

با انگشت موی خاکستری زیبایش را از توی صورتش کنار زدم و گفتم:  
«فکر می‌کنی چه مدلی دوست داری؟»

– نمی‌دانم. یک چیزی غیر از این که هست.

– غیر از این؟

– شاید کلوش.

– «کلوش؟» حلقه‌های مو را دور صورت مایرا پف دادم. صورتش افتاده بود، چین‌های عمیقی دور چشم‌ها و دهانش بود. بافت زنده به آرامی تبدیل به ماسکی مسخ شده می‌شد. چقدر فرصت داشت؟  
تکرار کردم: «کلوش، حتماً، چرانه؟»

مایرا لبخندزد و گفت: «آن پرستار کوچولوی با نمک کک مکی دیشب این جا بود. همون جوونه، اسمش چیه؟»

– سالی؟

– بله، سالی. او برایم داروهایم را آورد و با هم حرف زدیم و از من پرسید چند سال دارم. وقتی گفتم هفتاد و هفت سال دارم باید قیافه‌اش را می‌دید.

به چشمان مایرا نگاه کردم تا نشانه‌ای از شوخی را بینم ولی چیزی ندیدم. آهسته گفتم: «مایرا، تو هفتاد و هفت سال نداری.»

– ندارم؟

– تو هشتاد و هفت سال داری.

– «هشتاد و هفت؟» مکشی طولانی کرد و دست لرزانش را روی قلبش گذاشت و گفت: «بهت آور است.»

خندیدم و شانه‌اش را نوازش کردم.

— مطمئنی؟

— این چیزی است که روی ورقه بیمارستان نوشته شده، ولی می‌توانیم دفعه بعد که پسر آمد از او پرسیم.

— «به گمانم فکر خوبی.» چشمان ما را روی هم افتاد و صدایش آهسته‌تر شد و ادامه داد: «چون فکر می‌کنم اشتباهی شده است.»

— «روز جمعه می‌توانیم از جاش پرسیم.» از روی صندلی بلند شدم و به طرف در رفتم. وقتی برگشتم تا دوباره او را ببینم، بخواب رفته بود.

بقیه صبح بدون هیچ حادثه‌ای گذشت. من به بیمارانم سر زدم، صبحانه و ناهارشان را دادم، ملاقه‌های کثیف را عوض کردم و آنهایی را که هنوز می‌توانستند راه بروند کمک کردم تا حمام کنند. سری به شینا اوکانر، قربانی تجاوز که از مرکز طبی دیلرای منتقل شده بود، زدم. همانطور که جای زخم‌ها و کبودی‌هایی که صورت بی‌گناهِش را از ریخت انداخته بود، تماشا می‌کردم اتاق را پر از و راجی‌های بی‌معنی کردم، ولی اگر صدای مرا شنید، هیچ نشانه‌ای بروز نداد.

معمولاً در کافه تریای بیمارستان ناهار می‌خوردم. غذا فوق‌العاده خوب و ارزان است ولی امروز ناراحت بودم و می‌خواستم از آلیسون خبر بگیرم. فکر کردم زنگ بزنم ولی نمی‌خواستم اگر خواب باشد، بیدارش کنم و گذشته از آن، فکر نمی‌کردم به تلفن من جواب بدهد. بنابراین مسلح به دو قرص ایمی‌ترکس که از کارولین خریده بودم «من آنها را به تو می‌دهم، ولی خیلی گران هستند!» و نام چند پزشک در آن ناحیه که فکر می‌کردم آلیسون باید با آنها تماس بگیرد از ساعت ناهارم استفاده کردم و به خانه رفتم تا ببینم او چه می‌کند.

وقتی به خیابان جلوی خانه پیچیدم، مرد جوانی را دیدم که کلاه بیس بال‌ش را تا روی پیشانی‌اش پایین کشیده و پشت یک درخت در گوشه‌ای

کمین کرده بود. تقریباً در همان نقطه‌ای که مرد دیروزی رادیده بودم، ولی به محض این که ماشینم را پارک کردم و آمدم نگاه کنم، او رفته بود درست به موقع به پائین خیابان نگاه کردم و او را دیدم که در پیچ خیابان ناپدید شد و یک لحظه فکر کردم دنبالش بروم. خوشبختانه صدای پارس سگی حواسم را پرت کرد و من به طرف خانه‌ام برگشتم. بتی مک کوی کنار یکی از رزهای اصیلم ایستاده بود، وانمود می‌کرد که متوجه یکی از سگ‌هایش که روی بوته ادرار می‌کرد، نیست. فکر کردم از او بپرسم که آیا شخص مغنونی را در آن اطراف دیده است یا نه، ولی این کار را نکردم. از وقتی که با دسته جارو دنبال یکی از سگ‌هایش تا بیرون حیاط دویده بودم، بتی مک کوی وجود مرا نادیده می‌گرفت.

جلوی در کفش‌هایم را در آوردم و دردل به صدای کوچکی که هنگام بستن در بلند شد بود فحش دادم، تصمیم گرفتم وقتی بعد از تمام شدن کارم به خانه برگشتم آن را روغن بزنم. خانه به طرز زشتی ساکت بود، به جز صدای مبهم تهویه هوا صدایی به گوش نمی‌رسید، نگاه سریعی به اطراف به من گفت که همه چیز در جای درستش قرار دارد. هیچ چیز جا به جا نشده بود.

پاورچین، پاورچین به طرف اتاق خوابم رفتم، آهسته سرفه کردم تا اگر آلیسون بیدار است، نترسد. بعد در باز کردم.

پرده‌ها هنوز کشیده بودند، بنابراین چند ثانیه طول کشید تا فهمیدم اتاق خالی است و تخت مرتب شده است. زیبایی خفته دیگر در تختم خوابیده بود.

صدا زدم: «آلیسون؟» و قبل از برگشتن به طبقه پائین سری به حمام و اتاق خواب دوم زدم. «آلیسون؟» اورفته بود.

جلوی در کلبه اودوباره صدا زدم: «آلیسون؟» و آرام در زدم. هیچ کس

جواب نداد. سعی کردم از پنجره‌ها نگاه کنم، ولی چیزی ندیدم. صدای حرکت کسی را هم از داخل خانه نشنیدم. آیا آلیسون آن قدر حالش خوب شده بود که بیرون رفته باشد؟ یا کف حمامش دراز کشیده و سرش را برای آسایش به کاشی‌های سرد فشرده بود و آن قدر مریض و ضعیف بود که نمی‌توانست جواب در زدن مرا بدهد؟ علی‌رغم اوضاع عادی که به من می‌فهماند که در عکس العمل زیاده روی کرده‌ام، به جلوی در بازگشتم و با احتیاط بیشتری در زدم و با صدای بلند صدا زدم: «آلیسون، آلیسون، تری هستم. حالت خوبه؟»

قبل از این که وارد خانه شوم سی ثانیه دیگر صبر کردم. داخل خانه دوباره صدا زدم: «آلیسون؟»

به محض اینکه از آستانه در رد شدم فهمیدم که خانه خالی است، ولی باز هم سماجت کردم، مرتب نام آلیسون را صدا می‌زدم و آهسته به اتاق خواب نزدیک می‌شدم.

لباس‌هایی که دیشب پوشیده بود، سهل انگارانه روی زمین افتاده و همان جا رها شده بودند. رختخواب درست نشده بود و بوی او را می‌داد. ترکیبی از بوی قوی توت فرنگی و پودر بچه، به ملافه‌های نامرتب و بالش‌های چروکیده آویخته بود، ولی خود آلیسون هیچ جا دیده نمی‌شد. در واقع حتی زیر تخت را هم بازدیدم. آیا فکر می‌کردم جن و پری ترسناک ظاهر شده‌اند و وقتی آلیسون خواب بوده او را ربوده‌اند؟ نمی‌دانم چه فکری می‌کردم. و نمی‌دانم که چه باعث شد که رختکن کوچک او را هم بازرسی کنم. آیا فکر می‌کردم آنجا پنهان شده؟ راستش را بگویم، نمی‌دانم چه فکری می‌کردم. احتمالاً اصلاً فکری نمی‌کردم.

آلیسون لباس زیادی نداشت. چند تا پیراهن که شامل لباس تابستانی آبی رنگی که در اولین ملاقاتمان پوشیده بود هم می‌شد، چند



شلوار جین، یک بلوز سفید و یک کت چرمی مشکی. شایدنیم دو جین تی شرت که درگوشه‌ای از یک قفسه روی هم افتاده بودند و چند زیر پوش توری که در قفسه دیگر افتاده بود.

کفش سفیدوسبیه کهنه‌ای کنار یک جفت کفش پاشنه بلند نو قرار داشت. یکی از کفش‌ها را در دست گرفتم، تعجب می‌کردم که چگونه کسی با آن چیز لعنتی می‌تواند راه برود. من پاشنه‌های به آن بلندی نمی‌پوشیدم. خوب، هرگز کفش پاشنه بلند نپوشیده بودم، به پاهای جوراب پوشم نگاه کردم و قبل از این که متوجه شوم چکار می‌کنم دستم را دراز کردم و اول یک لنگه کفش و بعد لنگه دیگرش را پوشیدم در آن لحظه بود - ایستاده در کفش‌های هوس‌انگیز آلیسون - که صدای حرکتی را در اتاق دیگر شنیدم و لرزش قدم‌هایی را که نزدیک می‌شدند احساس کردم. خشکم زد، نمی‌دانستم چه کنم. این که به آلیسون بگویم آن قدر نگران سلامتی‌اش بودم که بی‌اجازه به خانه‌اش وارد شده بودم. چیزی بود، ولی چگونه می‌توانستم توضیح دهم که توی کمدش داشتم اکتشاف می‌کردم و بی‌اجازه کفش‌های پاشنه نقره‌ای‌اش را به پا کرده‌ام؟ برای یک لحظه، واقعاً فکر کردم که آن پاشنه‌ها را به هم بزنم و دوباره بگویم: «هیچ جا خانه آدم نمی‌شود. هیچ جا خانه آدم نمی‌شود» باین امید که مثل دورتی در فیلم جادوگر شهر آز به طور معجزه آسایی به اتاق نشیمن خودم منتقل شوم. یا به کانزاس، اگر ممکن می‌شد. فکر کردم هر جایی به جز آن جا و حضور آلیسون راجلوی در احساس کردم، گفتم: «معذرت می‌خواهم» و منتظر شدم تا پیدایش شود، گفتم: «خواهش می‌کنم مرا ببخش.»

جز این که هیچ کس آنجا نبود. فقط من بودم و تصویر پر جنب و جوشم. لازم به ذکر نیست که به خاطر بودنم در جایی که به آن تعلق

نداشتم احساس گناه می‌کردم.

در رختکن ایستادم در آن کفش‌های پاشنه هشت سانتی تلو تلو می‌خوردم، تا ضربان قلبم عادی شد. فکر کردم چه جرمی مرتکب شده‌ام، کفش‌ها را بیرون آوردم و سرجایش کنار کفش‌های کهنه ورزشی گذاشتم.

در آن لحظه، باید از آن جا بیرون می‌رفتم. آلیسون ظاهراً حالش بهتر شده بود. نیازی به دلسوزی من نبود. مطمئناً دلیلی نداشت که وسط جانی که اکنون مال او بود بایستم. وقتی آن را دیدم، داشتم بیرون می‌رفتم، واقعاً داشتم بیرون می‌رفتم.  
دفترچه خاطراتش.

روی کتوهای سفید باز مانده بود، انگار منتظر بود خواننده شود، تقریباً مثل این بود که آلیسون عمداً آن را آنجا گذاشته، انگار منتظر من بوده که به آنجا سرزنم. سعی کردم به آن اهمیتی ندهم، سعی کردم بدون توقف و نگاه کردن از کنارش بگذرم، احتمالاً باید بگویی بدون ایستادن برای نگاه کردن آن، ولی چیز لعنتی مثل مغناطیس مرا جذب کرد. بدون اراده چشمانم روی سطح پر پیچ و خم نوشته آلیسون رفت، انگار روی رولر کاستر تصویری وحشیانه‌ای سوار شده باشم.

یکشنبه چهارم نوامبر: خوب، من کارم را کردم. واقعاً این جا هستم.

صبر کردم، دفترچه را محکم بستم، بعد فهمیدم وقتی پیدایش کرده بودم، باز بوده و به سرعت دنبال صفحه‌ای که باز بود گشتم.

پنج شنبه یازده اکتبر: لاتس می‌گوید من دیوانه‌ام. او می‌گوید یادم باشد که بار آخر چه اتفاقی افتاد.

جمعه بیست و ششم اکتبر: عصبی هستم. شاید بالاخره این فکر خوبی

نباشد

یکشنبه بیست و هشتم اکتبر: لانس مرتب به من هشدار می‌دهد که زیادی نزدیک نشوم.

شاید حق با او باشد. شاید تمام این نقشه‌ها دیوانگی باشد. بدون این که بگذارم چشمتان آرام بگیرد به صفحه آخر بازگشتم. یکشنبه چهارم نوامبر: خوب، من کلرم را کردم. واقعاً این جا هستم. من در کلبه پشت خانه او زندگی می‌کنم، و او حتی مرا برای شام دعوت کرده است. او مهربان به نظر می‌رسد، گرچه کاملاً آن طوری که انتظار داشتم نیست.

این چه معنی می‌دهد؟

او چه انتظاری از من داشته؟

ما کمتر از یک دقیقه با تلفن حرف زدیم، کمتر از چیزی بود که اصلاً انتظاری شکل بگیرد.

لانسی می‌گوید من دیوانه‌ام. او می‌گوید یادم باشد که بار آخر چه اتفاقی افتاد.

این حرف‌ها چه ربطی به هم دارند؟

با صدای بلند گفتم: «دوباره این کار را کردم.» و گذاشتم فکر و خیال مرا در بر بگیرد. چیزهایی که در دفتر آلیسون خوانده بودم می‌توانست هر معنایی داشته باشد. یا بی‌معنا باشد. ناراحتی که احساس می‌کردم بیشتر به خاطر احساس گناهی بود که از جستجوی وسائل شخصی آلیسون احساس می‌کردم تا به خاطر دست نوشته‌های معصومانه او. از دفتر خاطرات، انگار که ماری در حال حمله باشد، دور شدم. و هیچ کاری نکردم. نه آن وقت، و نه بعداً، و نه حتی بعد از تمام شدن کارم هنگامی که به خانه برگشتم و برای این که ببینم آلیسون چه می‌کند به او سر زدم.

او به من گفت که، به جز یک پیاده روی کوتاه، بیشتر روزش را در رختخواب گذرانده.

او را با ایمنی ترکس و فهرست اسامی دکترهای منطقه و کمی سوپ  
جوجه خانگی، ترک کردم. تصمیم گرفتم مهربان باشم ولی فاصله خودم  
را حفظ کنم. به خودم اجازه ندهم زیادی نزدیک شوم، همان طور که  
لانس مرموز بدون شک نصیحت می‌کرد و به نحوی خودم را راضی کردم  
که تا وقتی که آلیسون به موقع اجاره‌اش را می‌پردازد، همه چیز به خوبی  
خواهد گذشت.

## فصل پنجم

تا روز جمعه، به کلی دفترچه خاطرات را از یاد بردم. یکی از پرستاران آنفلوآنزای سختی گرفته بود و من داوطلب شدم که چهارشنبه و پنج‌شنبه کار او را هم به عهده بگیرم و در نتیجه آلیسون را اصلاً ندیدم. یادداشت زیبایی از او دریافت کردم که برای شام تشکر و به خاطر مزاحمت عذرخواهی کرده بود. به من اطمینان داده بود که خیلی حالش بهتر است و پیشنهاد کرده بود که اگر وقت دارم، آخر هفته به سینما برویم. من جوابی ندادم، به این نتیجه رسیده بودم که هر وقت با او در تماسم، احساس خستگی به من دست می‌دهد. فکر کردم اگر به قدر کافی جواب ندهم و خودم را عقب بکشم او پیام را دریافت خواهد کرد و ارتباط ما به جایی که باید از روز اول می‌بود، بر خواهد گشت: صاحبخانه و مستاجر. بی‌حوصله‌تر از آن بودم که آلیسون را به زندگی‌ام راه دهم.

گفتم: «هان؟ چی؟ ببخشید.» و به زمان حال باز گشتم و خاطرات ناخواسته را عقب زدم و تمام توجهم را به پیرزنی که با یک سری لوله و شیشه که مواد غذایی را به رگ‌های خسته‌اش تزریق می‌کردند، به زندگی آویخته بود، معطوف کردم.

چشمان ما را وایلی از فضولی برق می‌زد، گفت: «تو یک میلیون

کیلومتر از این جا دور بودی.»

– «معذرت می‌خواهم، آیا اذیتت کردم؟» دستهایم را از سرش که داشتم درست می‌کردم، پس کشیدم.

– نه، عزیزم. اگر بخواهی هم نمی‌توانی به من آسیب برسانی. معذرت خواهی را تمام کن، اوضاع خوب است؟

پتو را روی پایش کشیدم و گفتم: «همه چیز خوب است. شما خیلی بهتر شده‌اید.»

– منظورم خود تو بودی. اوضاع خودت خوب است؟

تکرار کردم: «همه چیز خوب است.» انگار سعی داشتم به خودم هم اطمینان بدهم.

– می‌دانی، اگر مشکلی هست، می‌توانی بامن حرف بزنی.

باقدر دانی لبخند زدم و گفتم: «از شما متشکرم.»

– راست می‌گویم.

– می‌دانم.

مایرا و ایلی گفت: «به نظر می‌رسید که غرق در افکارت هستی.» با

صدای بلند خندیدم، ادامه داد: «نخند. جاش هم همین فکر رامی کند.»

احساس کردم ضربان نبضم تند شد، گفتم: «پسر شما فکر می‌کند من

افکار عمیقی دارم؟»

– این چیزی است که بار آخری که این جا بود به من گفت.

به طرز مسخره‌ای احساس غرور کردم، مثل یک دختر نوجوان که تازه

فهمیده پسر احمقی را که دوست دارد، همین احساس را نسبت به او دارد.

ساعتم را نگاه کردم و متوجه لرزش انگشتم شدم، گفتم: «خوب، تقریباً

ظهر است. هر لحظه ممکن است سر برسد.»

– او فکر می‌کند تو خیلی مهربانی.

اشتباه می‌کردم یا در چشمان نمودار مایرا برق نم‌سخر می‌درخشید؟

گفتم: «اوه، راست می‌گویی؟»

مایرا داشت می‌گفت: «جاش استحقاق آدم مهربانی را دارد.» تقریباً با خودش حرف می‌زد. ادامه داد: «می‌دانی، او طلاق گرفته است. درباره‌ او به تو گفته بودم، مگر نه؟»

سرم راتکان دادم، مشتاق جزئیات بیشتری بودم ولی مواظب بودم که خیلی کنجکاو به نظر نرسم.

– «زنش به خاطر معلم ورزشش او را ترک کرد، می‌توانی تصور کنی؟ زن احمق! شانه‌های شکننده‌ مایرا از نفرت منقبض شد و ادامه داد: «خانواده را از هم پاشید، قلب پسرم را شکست. و برای چی؟ برای این که با یک آدم پرعضله که ده سال از خودش جوان‌تر است و در عرض کم‌تر از شش ماه او را به دور انداخت، در غروب آفتاب قدم بزند، چه انتظاری داشت و البته، حالا که به اشتباهش پی برده، می‌خواهد پسرم برگردد.»

ولی جاش شکر خدا با هوش‌تر از این حرفهاست. دیگر نمی‌گذارد آن زن پایش را به زندگی او بگذارد. صدای مایرا مثل صدای رادیوئی کهنه به خش خش افتاد و بعد تبدیل به سرفه و خرخر نگران‌کننده‌ای شد.

گفتم: «نفس عمیق بکش.» و دیدم که نفس کشیدن مایرا تدریجاً عادی شده گفتم: «بهرتر شد. نباید خودت را زیادی ناراحت کنی. ارزشش را ندارد. و حالا همه چیز تمام شده. آنها طلاق گرفته‌اند.»

– او دیگر نمی‌گذارد آن زن قدم به زندگی اش بگذارد.

من تکرار کردم: «هیچ وقت!»

– او استحقاق زن مهربانی را دارد.

– کاملاً

مایرا گفت: «کسی مثل تو.» و بعد گفت: «تو بچه‌ها را دوست داری،

مگر نه؟»

– «من عاشق بچه‌ها هستم.» نگاهش را که به دو قاب عکس نقره‌ای از نوه‌هایش روی میز متحرک کنار تختش افتاد، تعقیب کردم.

– البته حالا بزرگتر از وقتی هستند که این عکس‌ها را گرفته‌اند. جیلیان پانزده سال دارد و تروور تقریباً دوازده سالش تمام شده.

به او گفتم: «می‌دانم. آنها را دیده‌ام. بچه‌های قشنگی هستند.»

– بعد از رفتن ژان خیلی به آنها سخت گذشت.

– «مطمئنم که آسان نبوده...» یادم می‌آید که فکر می‌کردم، ترک کردن

مادر هیچ وقت آسان نیست. مهم نیست که آدم چند سال داشته باشد،

مهم نیست که شرایطش چه باشد. فکر کردم، یک مادر مادر است، و

نزدیک بود بزنم زیر خنده. چه افکار عمیقی داشتم. گفتم: «باید بروم. قبل

از آمدن پسران کاری از دستم بر می‌آید؟»

– اگر ناراحت نمی‌شوی، کمی موهایم را شانه بزن.

– «خوشحال می‌شوم.» به آرامی شانه‌ای روی سر مایرا کشیدم و دیدم

که رشته‌های ظریف موهای خاکستری فوراً سرجایشان برگشتند. انگار

که شانه نخورده بودند و گفتم: «درباره موی کلوش حق با شماست. خیلی

به شما می‌آید.»

– «تو این طور فکر می‌کنی؟» لبخندی، مشتاقانه چون لبخند بچه‌ها،

روی صورتش درخشید.

– حالا همه پرستاران از من می‌خواهند موهایشان را کوتاه کنم.

می‌گویند شغلم را عوضی انتخاب کرده‌ام.

– «فکر نمی‌کنم اشتباه کرده باشی.» مایرا دستش را دراز کرد و دستم را

فشرد.

باچشمکی گفتم: «برای سلام کردن به پسران بر می‌گردم.»

وقتی داشتم اتاق را ترک می‌کردم صدا زد: «تری؟» من برگشتم و دیدم



او انگشتش را روی لبش می‌کشد، گفت: «ممکن است کمی روز لب بزنی؟»

من به طرف تختش برگشتم.

به سرعت گفت: «نه، نه برای من، خودت.»

خندیدم، و وقتی دوباره به طرف در بر می‌گشتم سرم را تکان دادم. هنوز داشتم می‌خندیدم که وارد راهرو شدم و آلیسون را دیدم که جلوی ایستگاه پرستاران ایستاده است.

آلیسون جلو دوید تا به من سلام کند: «تری!» دستهایش را باز کرده و صورتش از غرور برافروخته بود. لباس تابستانی آبی‌اش را پوشیده و موهایش دور شانه‌اش افشان بود. گردن‌بند اریکا هولاندر دور گردنش آویزان بود، قلب طلایی کوچک روی گلویش آرام گرفته بود. انگار در تمام مدت عمرش همان جاقرار داشت.

— «آلیسون! این جا چه می‌کنی؟» به مارگوت و کارولینا نگاه کردم، هر دو پشت میز منحنی و طویل ایستگاه پرستاری مشغول کار بودند. آنها نگاهی به طرف ما انداختند و وانمود کردند که توجهی به ما ندارند.

— «موفق شدم! موفق شدم!» آلیسون بالا و پائین می‌پرید، مثل یک بچه کوچک.

انگشتم را روی لبم گذاشتم و اشاره کردم که آرام باشد و صدایش را پائین بیاورد، گفتم: «چی را موفق شدی؟»

جیب زد: «کار پیدا کردم.» قادر نبود خودش را نگه دارد: «درگالری لورلی. درخیابان آتلانتیک. هفته‌ای چهار روز، بعضی از روزهای شنبه و گاهی بعد از ظهرها، کارگردشی.» لبخند زد و ادامه داد: «مثل تو.»

صدای خودم را شنیدم که می‌گفت: «عالی است.» هیجان‌ش علی‌رغم میل من به وابسته نشدن، مجذوب کننده بود. گفتم: «دقیقاً چه کار خواهی

کرد؟»

– بیشتر فروشندگی است. البته چیز زیادی از هنر نمی‌دانم، ولی فرن گفت هر چیزی که لازم باشد بدانم، به من یاد می‌دهد. فرن<sup>۱</sup> رئیس است. فرن لورلی<sup>۲</sup> خیلی مهربان به نظر می‌رسد. او را می‌شناسی؟

شروع به تکان دادن سرم کردم. ولی آلیسون داشت ادامه می‌داد: «به او گفتم چیز زیادی از هنر نمی‌دانم، چون فکر کردم باید راستش را بگویم، درسته؟ نمی‌خواستم با دروغ از او کار بگیرم. منظورم این است که به هر حال خیلی زود می‌فهمید، درسته؟ ولی او گفت نگران نباش، خودش قسمت هنری را اداره می‌کند و من باید بیشتر به قسمت زینت آلات و هدایایی که می‌فروشند، بچسبم. بنابراین اگر بتوانم یک نقاشی را بفروشم، مبلغی از آن را به خودم می‌دهد. پنج درصد، عالی نیست؟»

موافقت کردم: «عالی است.»

– بعضی از آن تابلوها هزاران دلار به فروش می‌رسند، بنابراین خیلی عالی می‌شود که بتوانم یکی از آنها را بفروشم. ولی بیشتر باید پشت صندوق باشم. من و یک دختر دیگر که آن جا کار می‌کند. فکر می‌کنم اسمش دنیس نیکسون<sup>۳</sup> باشد. خواهرزاده فرن است. دیگر چه؟ او! ساعتی دوازده دلار می‌گیرم و از روز دوشنبه شروع می‌کنم. عالی نیست؟

دوباره گفتم: «عالیه.»

– نمی‌توانستم برای گفتن به تو صبر کنم، بنابراین یک راست به این جا آمدم.

– تبریک می‌گویم.

– می‌توانم تو را برای ناهار ببرم؟

1. Fern

2. Fern Lorelli

3. Denise Nickson

— ناهار؟

— برای جشن گرفتن. میهمان من.

ناراحت پا به پا شدم. در واقع من همین حالا در ساعت مرخصی ناهارم بودم و شکمم به خاطر گذشتن از ساعت ناهارم به قار و قور افتاده بود. گفتم: «نمی‌توانم امروز سرم خیلی شلوغه...»

— پس شام.

— نمی‌توانم. دو شیفت کار می‌کنم.

اصرار کرد: «فردا شب. حتی بهتر هم هست. شنبه است و می‌توانی صبح روز بعد را بخوابی. فردا شب که کاری نداری، داری؟»

گفتم: «نه!» فهمیدم که آلیسون تا وعده قطعی نگیرد، ول نمی‌کند. حتی اگر مجبور شود هر روز را از حالا تا کریسمس بشمارد، ادامه دادم: «ولی واقعاً نیازی نیست که مرا بیرون ببری.»

آلیسون اصرار کرد: «البته که هست، از آن گذشته، خودم می‌خواهم. برای تشکر از همه کارهایی که برایم کرده‌ای.»

— من کاری نکرده‌ام.

— شوخی می‌کنی؟ توبه‌ترین جای دنیا را برای زندگی به من داده‌ای، برایم شام پختی و کاری کردی که احساس راحتی کنم. حتی وقتی بیمار شدم از من پرستاری کردی. تری پتتر، من خیلی به تو مدیونم.

گفتم: «تو غیر از اجاره هیچ چیز به من مدیون نیستی.» تقلا کردم تا فاصله‌ام را حفظ کنم و با اکراه احساس می‌کردم که دوباره به طرفش کشیده می‌شوم و تحت جادوی او قرار می‌گیرم. [توبه‌ترین جای دنیا را برای زندگی من داده‌ای.] کی چنین حرف‌هایی می‌زند؟ چطور آدم می‌تواند مجذوب نشود؟

گذشته از آن چه چیزی داشتم که برایش نگران باشم؟ چرا باید

می‌ترسیدم؟ بخصوص از کسی مثل آلیسون؟ حتی اگر بدترین فرض را می‌کردم، که او هنریشه حقه باز و باهوشی باشد، دنبال چی بود؟ من چیزهای باارزش زیادی نداشتم؛ خانه کوچکم، کلبه چسبیده به آن، کمی پس انداز که به چشم نمی‌آمد، و کلکسیون احمقانه مادرم از گلدان‌های سربانوان. که چی؟ تمام آنها بی‌ارزش بودند. پناه بر خدا، این‌جا فلوریدا بود. با چهل دقیقه رانندگی به طرف شمال، خانه‌های مجلل و قصرهای پالم بیچ و هوب ساند قرار داشت و چهل دقیقه به طرف جنوب، ویلاهای آنچنانی ساحل جنوبی معروف میامی قرار داشت. فلوریدا معنی پول می‌داد، با پیرمردان ثروتمند که منتظر بودند به دختران خوشگل امتیاز بدهند. به جهنم، این چیزی بود که آنها را زنده نگه می‌داشت. برایم بی‌معنی بود که آلیسون وقتش را برای من تلف کند.

حالا می‌فهمم که زمانی می‌رسد که مغز ما اجازه نمی‌دهد شواهدی را که چشمانمان می‌بینند قبول کنیم و اشتیاق برای خود فریبی بیشتر از غریزه صیانت نفس می‌شود، مهم نیست چند سال داشته باشیم یا چقدر فکر کنیم عاقل هستیم، هرگز کاملاً قانع نمی‌شویم که فانی هستیم. از آن گذشته، ما چه وقت کارهایی می‌کنیم که معنی داشته باشند؟

لبخند بزرگ آلیسون همراه با انتظار روی صورتش پهن شد و گفت:  
«پس فرار گذاشته شد؟»

صدای خودم را شنیدم که می‌گفت: «فرار گذاشته شد.»

– «عالیه.» چرخ کاملی دور خودش زد، دامن لباس تابستانی‌اش دور

زانویش چرخید، ادامه داد: «جای بخصوصی دوست داری برویم؟»

سرم را تکان دادم و گفتم: «غافلگیرم کن.»

قلب طلایی رابه گردنش مالید و گفت: «عاشق غافلگیری هستم.»

انگار که از قبل فرار برنامه‌ریزی شده باشد، زنگ خطر آتش به صدا در

آمد. معلوم شد که زنگ بی خودی به صدا در آمده ولی چند دقیقه طول کشید تا معلوم شد همه چیز عادی است و هرج و مرج آرام گرفت. وقتی بعد از اطمینان دادن به چند مریض وحشت زده که بیمارستان آتش نگرفته به ایستگاه پرستاری برگشتم، آلیسون رفته بود.

مارگوت پرسید: «اوضاع خوبه؟»

— «آقای آستین گفت آتش گرفته باشد یا نه، بدون دندان‌هایش هیچ جا نمی‌رود.» خندیدم و پیر مرد بی دندان را در اتاق ۴۱۱ در نظرم مجسم کردم.

مارگوت گفت: «با دختر خوشگلی داشتی حرف می‌زدی.»

— مستاجر جدیدم است.

— راست می‌گویی؟ خوبه، امیدوارم این بار شانس بهتری داشته باشی.



ساعت بعد با همان آرامش گذشت. دیگر صدای زنگ آتش بلند نشد و میهمان ناخوانده‌ای سر نرسید. بعد از ناهار مختصری در کافه تریا، مشغول بررسی نبض بیماران، بردن داروی مسکن، کمک به بیماران برای رفتن به دستشویی و بیرون آمدن از آنجا و آرام کردن آنها که به طرف سرنوشت خود می‌رفتند، شدم. یک دفعه متوجه شدم که جلوی در اتاق شینااوکانر هستم. کمی تردید کردم، بعد در را باز کردم و وارد شدم.

دختر جوان وسط رختخوابش خوابیده بود، چشمان پر وحشتش به سقف خیره مانده بود. آیا مردی را که به او تجاوز کرده و بدون هیچ احساسی کتکش زده بود، بعد او را رها کرده بود تا بمیرد، میدید؟ به تخت نزدیک شدم. دستم را دراز کردم و دست او را لمس کردم، ولی اگر اصلاً متوجه تماس دستم شد هیچ نشانه‌ای بروز نداد. نجوا کردم: «عیب نداره، حالا در امانی.»

یک صندلی پیش کشیدم و کنار او نشستم، کلمات یک لالایی ایرلندی ناگهان در ذهنم رقصید. چند ثانیه طول کشید تا آهنگ درستش را پیدا کردم و مشغول خواندن شدم، به نرمی و آرامی انگار برای یک نوزاد می‌خوانم: «لالا، لالا لایی، لالا، لالا لایی،...»

نمی‌دانم چه چیز مرا به یاد آن آهنگ بخصوص انداخت. نمی‌توانستم به یاد بیاورم که مادرم آن را برایم خوانده باشد. شاید به خاطر نام اوکانر بود.

شاید فکر می‌کردم مادر شینا آن را برایش خوانده بود، و این آهنگ چیزی را در اعماق ضمیرناهیاری دخترک به جنبش در می‌آورد، و زمانی را به او یادآوری می‌کند که احساس امنیت و آرامش می‌کرد، زمانی که هیچ صدمه‌ای نخورده بود خواندم: «لالا لالا لایی»، با تکرار هر مجای ساده، صدایم قوی‌تر می‌شد: «لالا لالا لایی،...»

شینا بدون حرکت باقی ماند.

— لالا لالا لایی،... این یک لالایی ایرلندی است.

صدای مردی از آستانه در گفت: «او یکی از آن قشنگ‌هاست.»

بدون این که مجبور به برگشتن باشم صدای مرد را شناختم. صدایم را توی گلویم قورت دادم و به طرف در برگشتم و آرزو کردم که سر و وضعم به من خیانت نکند. جاش وایلی، قد بلند و خوش تیپ، با موهای فلفل نمکی و چشمان آبی مادرش، ایستاده بود و مرا نگاه می‌کرد، گفتم: «چه مدتی است که آنجا ایستاده‌ای؟»

— به قدر کافی ایستاده‌ام که بفهمم صدای خوبی داری.

کناره تخت شینا را چسبیدم تا هنگام بلندشدن خودم رانگه دارم،

گفتم: «متشکرم.»

به آن سوی اتاق رفتم، قلبم می‌تپید، گرچه پایم به طرز حیرت‌آوری

بی‌لرزش بود.

جاش وایلی به محض نزدیک شدنم عقب عقب توی راهرو رفت. و من در اتاق شینا را پشت سرم بستم.

وقتی در راهرو راه افتادیم جاش پرسید: «چه مرضی دارد؟»  
از جزئیات وحشتناک حمله گذشتم و گفتم: «درحال کما است، چشمانش باز است، ولی چیزی نمی‌بیند.»

– همیشه این طوری می‌ماند؟

– هیچکس نمی‌داند.

– «شرم آور است.» سرش را اندوهگین تکان داد و گفت: «خوب! مادرم چطور است.» لبخند زد، پیچش گرم لبهایش برق چشمانش را دو چندان می‌کرد، ادامه داد: «دیدم موهایش را کوتاه کرده‌ای.»

– فقط چند حلقه از جا به جای سرش، انگار خوشش آمده بود.

جاش تاکید کرد: «دیوانه مدل مویش شده و دیوانه تو است. فکر می‌کند تو عالی‌ترین چیزهایی.»

– احساس ما دو جانبه است.

– فکر می‌کنی دفعه بعد که به عیادت می‌آیم می‌توانم تو را برای ناهار

بیرون ببرم؟

– چی؟

– ناهار، جمعه بعد. اگر آزاد باشی. اگر گرسنه‌ای....

گفتم: «من همیشه گرسنه‌ام.» و وقتی او خندید، خوشحال شدم و ادامه دارم: «ناهار برای جمعه بعد به نظر عالی می‌آید.» به آیسون فکر کردم. دو دعوت غافلگیرکننده در یک روز.

– «پس خوبه، قرارمان جمعه بعدی باشد.» به ایستگاه پرستاری

رسیدیم و او ادامه داد: «تا آن وقت مادرم را به دست‌های خلاق و توانای

تو می سپارم.»

وقتی جاش وارد آسانسور شد پشت سرش داد زد: «با احتیاط رانندگی کن.»

– «تو یونیفرم نپوش. این یک ناهار کاری نیست.» وقتی درهای آسانسور به آرامی بسته شدند، برایم دست تکان داد. در دلم تکرار کردم: «این یک ناهار کاری نیست» در ذهنم به رختکن رفتم و سعی کردم تصمیم بگیرم چه پیراهنی بپوشم. نمی دانستم آیا باید یک لباس جدید بخرم یا نه. تازه در این وقت بود که متوجه هیاهوی پشت سرم شدم. پرسیدم: «مشکلی پیش آمده؟» روی پاشنه پایم چرخیدم و مارگوت و کارولین را دیدم که با دست و چشم روی میزشان را می گردند.

مارگوت گفت: «کیف پول کارولین از توی کیفش گم شده.»

من به داخل ایستگاه پرستاری رفتم و خودم شروع به جستجو کردم، پرسیدم: «مطمئنی؟ توی جیب لباست، یا جایی دیگر نیست؟»

کارولین نالید: «همه جا را گشته‌ام.» موهای قهوه‌ای نیمه بلندش را از توی صورتش کنار زد، محتویات کیفش را روی زمین خالی کرد. کارولین در بهترین اوقات افسرده به نظر می رسید. حالا دیگر خیلی آشفته به نظر می رسید.

گفتم: «شاید آن را در کیف دیگری گذاشته‌ای، خودم یک بار این کار را کرده‌ام.» گرچه هیچوقت چنین کاری را نکرده بودم.

– نه، امروز صبح با خودم برداشتمش. می دانم، چون یک لیوان قهوه با یک شیرینی دانمارکی از طبقه پائین خریدم.

– شاید بعد از پرداخت پول آن را روی پیشخوان جا گذاشته‌ای؟

کارولین سرش را تکان داد و گفت: «مطمئنم دوباره آن را توی کیفم گذاشتم.» به بالا و پائین راهرو نگاه کرد، اشک، چشمان قهوه‌ای آزرده‌اش



را پر کرد و ادامه داد: «لغت بر آن. بیشتر از صد دلار پول تویش داشتم.»  
به آلیسون فکر کردم. وقتی آژیر آتش به صدا در آمد او این جا بود و  
ایستگاه پرستاری موقتاً خالی مانده بود. وقتی همه چیز آرام گرفت او رفته  
بود. امکان داشت که او سر کیف کارولین رفته باشد؟

چرا چنین فکری کرده بودم؟

مطمئناً منطقی تر این بود که فکر کنم کارولین کیفش را در کافه تریا جا  
گذاشته است.

نصیحتش کردم: «فکر می‌کنم باید به طبقه پائین زنگ بزنی.» کسوها را  
باز و بسته کردم و هر درز و شکافی را پشت میز تحریر جستجو کردم، بعد  
نوی کیف خودم را نگاه کردم تا مطمئن شوم چیزی گم نشده باشد.

کارولین با اکراه موافقت کرد و گفت: «به کافه تریا زنگ می‌زنم، ولی  
می‌دانم که آن جا نیست. کسی آن را برداشته است. کسی آن را برداشته  
است.»

## فصل ششم

شنبه شب، درست وقتی از زیر دوش بیرون آمدم، تلفن زنگ زد. حوله بزرگ سفید را دور بدنم پیچیدم و حوله دیگری روی شانهام انداختم و در اتاق خواب به طرف تلفن رفتم، نمی دانستم آیا آلیسون زنگ زده تا برنامه شام را لغو کند یا کس دیگری پشت خط است. گوشی را به طرف گوشم بردم و موهای خیس را از روی گونه ام عقب زدم و گفتم: «الو؟»

صدای مردانه ای بدون هیچ مقدمه ای گفت: «می خواهم با اریکا هولاندر صحبت کنم.» چند ثانیه طول کشید تا من آن اسم را به یاد آوردم، بالحنی سرد گفتم: «اریکا هولاندر دیگر مستاجر من نیست.» چشمانم چند شیار آبی را که از پاهایم روی موکت سفید می دوید، دنبال می کرد. نگرانی هم مثل آن چکه های آب در درونم شکل می گرفت.

– «می دانید چه طوری می توانم با او تماس بگیرم؟» رگه هایی از لهجه جنوبی در صدایش به گوش می خورد. فکر نمی کردم قبلاً آن صدا را شنیده باشم.

– من نمی دانم او کجاست.

– کی از آن جا رفت؟

به آخرین باری که اریکا را دیده بودم فکر کردم: «در پایان آگوست.»

– نشانی از خود باقی نگذاشته؟

— هیچ چیز باقی نگذاشته که شامل دو ماه اجاره خانه‌ای می‌شود که به من بدهکار بود. شما کی هستید؟

پاسخ سؤال من در گوشم زنگی آزار دهنده داشت. گوشی را روی تلفن انداختم، بعد روی تخت افتادم و یک سری نفس عمیق و طولانی کشیدم، سعی کردم خاطرات نامطبوع اریکا هولاندر را از سرم بیرون کنم. ولی او در غیبتش هم مثل زمان حضورش لجباز و کله شق بود و نمی‌خواست به این سادگی‌ها کنار گذاشته شود.

اریکا هولاندر مثل آلیسون جوان بود و مثل او لاغر و بلند بود گرچه به بلندی آلیسون نبود ولی کاملاً لاغر اندام بود. موهایش قهوه‌ای تیره زیبایی بود که صاف روی شانه‌هایش می‌ریخت و مرتباً آن را از سویی به سوی دیگر پرتاب می‌کرد، همان‌طور که در آگهی‌های تبلیغاتی تلویزیون برای کیفیت خوب شامپو می‌بینیم. ولی صورتش، با این که در روشنایی مناسب زیبا به نظر می‌رسید، خیلی ساده بود. فقط بینی‌اش، که دماغی دراز و قلمی بود و ناگهان به طرف چپ کج می‌شد، نوعی هویت به او می‌بخشید و قیافه‌اش را قابل تشخیص می‌کرد. البته، او از بینی‌اش بیزار بود، می‌گفت: «دارم پس انداز می‌کنم، تا دماغم را عمل کنم.» و این حرف را بارها به من زده بود.

بالحن مادرانه به او اطمینان می‌دادم: «دماغت خیلی هم قشنگه.»

— وحشتناک است. آن قدر پس انداز می‌کنم تا عملش کنم.

من به ناله‌های او در مورد دماغش گوش می‌دادم، به پز دادن‌هایش درباره دوست پسرش گوش می‌دادم: «چارلی خیلی جذابه، چارلی خیلی باهوشه...» چارلی را برای یکسال کار به ژاپن فرستاده بودند، من به حرف‌های او که پز دادن را تمام کرده و نالیدن را آغاز کرده بود گوش دادم: «چارلی این هفته زنگ نزده، چارلی بهتر است مراقب رفتارش باشد.» و

وقتی با جوان دیگری - دوچرخه‌سوار معروفی که در خیابان‌های آنلانتیک می‌چرخید - در آل وود<sup>۱</sup> ملاقات کرد و درگیر شد، قضاوت‌م را برای خودم نگه داشتم. من حتی به او پول قرض دادم تا یک کامپیوتر دست دوم بخرد. هم‌ا‌ش به خاطر این که فکر می‌کردم با هم دوستیم. هیچ وقت فکر نمی‌کردم نیمه شب فرار کند، درحالی که هنوز پول کامپیوتر را به من بدهکار بود و همین طور پول چند ماه اجاره خانه را.

چارلی خوش نیپ و باهوش، در ژاپن فکر نمی‌کرد که نامزدش او را بدون هیچ مقدمه‌ای دور انداخته، همان طور که مرا به دور انداخت. با یک سری تلفن ناخوشایند از ژاپن که مرتباً بیشتر هم می‌شد، از من آدرس و نشانی او را می‌خواست. او حتی به پلیس هم خبر داده بود که آنها داستان مرا تأیید کرده بودند، ولی حتی تأیید پلیس هم باعث رضایت خاطر او نشد. او مرتباً از راه دور مرا تهدید می‌کرد تا وقتی که تهدید کردم که به رئیسش زنگ می‌زنم و بعد ناگهان تلفن‌ها قطع شد. تا امشب.

سرم را تکان دادم، متحیر بودم که با وجود این که سه ماه از رفتن اریکا هولاندر می‌گذشت هنوز باعث غصه‌ام می‌شد. او اولین مستاجر من بود و من پس از رفتن او قسم خورده بودم که آخرین مستاجر من باشم.

چه باعث شد که تصمیم را عوض کردم؟

گفتنش مشکل است، دوست داشتم کسی دورو برم باشد. دوستان زیادی نداشتم.

همکارانم هستند، زنانی مثل مارگوت و کارولین، ولی ما به ندرت بیرون بیمارستان تماسی باهم داریم. کارولین همسر پر توقعی دارد و مارگوت چهار بچه دارد که باید مواظبشان باشد و من همیشه کمی خجول

بوده‌ام. این خجالت همراه با تمایلم برای غرق شدن در کارم، آشنایی با آدم‌های جدید را برایم مشکل کرده است. به علاوه، مادرم قبل از مرگ مدتی طولانی بیمار بود و من یا مشغول پرستاری از بیماران بیمارستان بودم یا مشغول پرستاری از او در خانه، خوب، یک روز مگر چند ساعت دارد؟

گذشته از آن، چه چیز و سوسه‌انگیز در اجتماع ما، برای زنان بالای چهل سال اتفاق می‌افتد، بخصوص اگر ازدواج نکرده باشند. ما در میهی سنگین و محو کننده غرق می‌شویم. دیدن ما سخت می‌شود. مردم فقط می‌دانند که ما هستیم، بخاطر این که کمی شل می‌شویم، کمی محو می‌شویم و در صفحه اطرافمان گم می‌شویم. دقیقاً نامریی نمی‌شویم - مردم در واقع از کنارمان می‌گذرند تا با ما روبرو نشوند ولی حقیقت این است که دیگر به چشم نمی‌آییم. و اگر آدم دیده نشود، شنیده هم نمی‌شود.

این اتفاقی است که برای زنان بالاتر از چهل سال می‌افتد.

ما صدایمان را گم می‌کنیم.

شاید به همین دلیل عصبانی به نظر می‌رسیم. شاید اصلاً به خاطر هورمون‌ها نباشد. شاید فقط کسی را می‌خواهیم که به ما توجه کند.

بگذریم، کم کم فکر کردم چقدر اوایل که اریکا هولاندر به این خانه آمد خوب بود، و چقدر این که کسی دوروبر آدم باشد، حتی اگر خیلی هم همدیگر را نبینیم، جالب بود. نمی‌دانم. به نحوی، فقط این واقعیت که کسی در فضای خانه‌ام شریک است باعث می‌شد کمتر احساس تنهایی کنم. بنابراین تصمیم گرفتم دوباره امتحان کنم. درباره ازدواج دوم چه می‌گویند؟ که پیروزی امید بر تجربه است؟

در هر صورت، تصمیم گرفته بودم که دوباره اشتباهات قبل را تکرار

نکنم. به همین دلیل به جای این که برای پیدا کردن مستاجر در روزنامه آگهی بدهم، چندین آگهی کوچک در اطراف بیمارستان نصب کردم. فکر کردم، این طوری احتمالاً آدمی مسن تر و مسئول تر پیدا خواهم کرد. شاید یک همکار، شاید حتی زنی مثل خودم، در عوض آلیسون نصیبم شد.

تلفن زنگ زد و مرا به زمان حال کشید. متوجه شدم که هوای تهریه به پشت گردنم می‌وزد، مثل نفس سرد یک عاشق. از سرما لرزیدم. وقتی گوشی را به طرف گوشم بردم، آلیسون با خوشحالی گفت: «سلام، من هستم. صدای در زدنم را نشیدی؟»

وقتی از جایم بلند شدم، حوله دور سینه‌ام شل شد و روی زمین افتاد، گفتم: «چی؟ نه. کجا هستی؟»

– پشت در آشپزخانه. با تلفن همراهم زنگ می‌زنم. حالت خوبه؟  
 – خوب. فقط کمی دیر کرده‌ام. می‌شود تاده دقیقه دیگر دنبالت بیایم؟  
 – اشکالی ندارد.

حوله را دور خودم محکم کردم و به طرف پنجره اتاق خوابم رفتم و آلیسون را که به کلبه‌اش باز می‌گشت از پشت پرده تور سفید نگاه کردم. او لباس آبی نفتی تنگی به تن داشت که یادم نمی‌آمد در رختکنش دیده باشم، و کفش‌های پشت نقره‌ای‌اش را به پا داشت و اصلاً در راه رفتن با آن مشکلی نداشت. دیدم که تلفن همراهش را در کیف نقره‌ای که روی دستش آویزان بود گذاشت و فوراً آن را دوباره بیرون آورد، با این کار چند اسکناس از نوار بسته شده دورشان رها شده و روی زمین افتاد.

آلیسون فوراً آنها را جمع کرد و دوباره توی کیف کوچک نقره‌اش چپاند. من به سرعت به یاد یک مثنی اسکناس صد دلاری افتادم که آلیسون برای اولین و آخرین ماه اجاره به من داد، بعد متوجه شدم که دارم

به صد دلاری که از کیف کارولین گم شده بود فکر می‌کنم. امکان داشت که آلیسون آن را برداشته باشد؟

با صدای بلند گفتم: «مسخره است.» و آلیسون رادیدم که چند شماره را روی تلفن همراهش فشار داد. آلیسون نیاز نداشت که پول غریبه‌ها را بدزدد. دیدم که چیزی در گوشی بیج بیج کرد و خندید. ناگهان چرخید، مثل این که می‌دانست من دارم تماشا می‌کنم. خودم را پشت دیوار کشیدم و تا وقتی که صدای بسته شدن در خانه را نشنیدم، از جایم تکان نخورم. پانزده دقیقه بعد، من پشت در خانه‌اش بودم، پیراهن آستین کوتاه زرد کمرنگی پوشیده بودم که یقه بازی داشت. یکسال پیش آن را خریده بودم، ولی تاکنون آن را نپوشیده بودم. گفتم: «ببخشید، خیلی طول کشید. نمی‌توانستم مویم را سرجایش نگه دارم.»

— «خیلی محشر شده‌ای.» آلیسون مرا با چشمان دقیق زنی که عادت به نگان کردن در آئینه دارد، نگاه کرد و پس از مکث کوتاهی گفت: «فقط کمی مرتب کردن لازم داری. می‌توانم این کار را برایت بکنم. یادت باشد که من چند ماه در یک آرایشگاه کار کرده‌ام.»

به او یادآوری کردم: «تو مسئول پذیرش بودی...» خندید و گفت: «آره، ولی تماشا کردم و یاد گرفتم و حالا واقعاً خوب کار می‌کنم. می‌خواهی بعد از شام امتحان کنیم؟»

به یاد موهای کلوشی که در آن هفته برای مایرا وایلی زده بودم افتادم. آیا من هم به قدر او شجاع بودم؟ پرسیدم: «مرا کجا می‌بری؟» — یک جایی که تازه باز شده، رو به روی گالری لورلی است. قبلاً زنگ زدم و گفتم که کمی دیرتر می‌آئیم.

نام رستوران پارینگتون بود و مثل خیلی از رستوران‌های جنوب کالیفرنیا داخلش خیلی بزرگتر از چیزی بود که از بیرون به نظر می‌رسید.

سالن اصلی مثل بیستروهای فرانسوی تزئین شده بود، چراغ‌های تیفانی فراوان و پنجره‌های سراسری، با اضافه دو پوستر کلوز لوترک از رقاصه‌های مولن روز که روی دیوار زردکم رنگ که دقیقاً - و بدبختانه - درست به رنگ لباس من بود، آویزان شده بود. اگر یقه خیلی باز نبود به کلی ناپدید می‌شدم.

پیشخدمت یک سبد نان آورد و فهرست نوشیدنی‌ها و دو صورت غذای بزرگ را قبل از این که غذاهای مخصوص آن شب را به ما بگوید، روی میز گذاشت. چشمانش بین صورت آلیسون و سینه من در حرکت بود. یادم هست که فکر می‌کردم ما با هم می‌توانیم بر دنیا حکومت کنیم. آلیسون با شنیدن یکی از پیشنهادات گارسون با وحشت نالید:

«دولفین!»

من به سرعت توضیح دادم: «فیلیپ نیست. این دولفین، یک نوع ماهی است نه یک دولفین واقعی. گاهی به آن ماهی ماهی هم می‌گویند.»

— این اسم را خیلی بیشتر دوست دارم.

پرسیدم: «سالمون چگونه؟»

گارسون گفت: «خوشمزه است.» و به آلیسون نگاه کرد و گفت: «ولی کمی کسل کننده است.» و به من نگاه کرد.

آلیسون پرسید: «شمشیر ماهی چگونه؟»

گارسون، با هیجان گفت: «فوق‌العاده است. آنها شمشیر ماهی را در سس رقیق خردل و دیزون کباب می‌کنند به همراه سبزیجات بخارپز و سیب زمینی قرمز.»

— به نظرم عالی است. من همان را می‌خواهم.

گفتم: «من سالمون می‌خواهم.» و خطر بی‌میلی مرد جوان را پذیرفتم.

— شراب چی؟



آلیسون با دست به من اشاره کرد. انگار میدان رابه من و اگذار می‌کرد  
و تکرار کرد: «نوشیدنی چی؟»

– فکر کنم امشب از نوشیدنی صرف نظر می‌کنم.

– نمی‌توانی صرف نظر کنی. این یک جشن است. باید نوشابه هم  
داشته باشیم.

به او هشدار دادم: «یادت هست دفعه پیش چه اتفاقی افتاد؟»

گیج به نظر می‌رسید، انگار به کلی سردرد میگرن اخیرش را از یاد  
برده بود و بی‌اختیار گفت: «نوشابه سفید می‌خواهیم نه قرمز. نوشیدنی  
سفید عیبی نداره.»

گارسون به نام نوشیدنی‌ها اشاره کرد و آلیسون پیشنهاد او را پذیرفت.  
یقین دارم که چیزی از شبلی بود. نوشابه‌ی خوبی بود و خنک هم بود، و  
به سرعت مرا گرفت. غذا دیر حاضر شد و وقتی غذا رسید من لیوان  
نوشابه‌ام رانمام کرده بودم. آلیسون یکی دیگر برایم ریخت و من اعتراض  
نکردم. گرچه متوجه شدم که خودش فقط چند جرعه از نوشابه‌اش را  
نوشیده است. گازی به شمشیر ماهی زد و با هیجان گفت: «اوه، مثل قند  
خوشمزه است، مال تو چی؟»

– «مثل قند؟» به او خندیدم.

آلیسون ناگهان پرسید: «پس این هفته دوستت را دیدی؟»

– دوستم؟

– «جاش وایلی؟» آلیسون نگاه ورزیده‌ای به جمعیت داخل رستوران

انداخت.

سالمون به گلویم چسبید. گفتم: «چطور درباره جاش وایلی می‌دانی؟»

آلیسون یک چنگال پر شمشیر ماهی خورد، سپس یکی دیگر و گفت:

«تو درباره او به من گفتی.»

– من گفتم؟

– «آن شب که شام خانه‌ات بودم. پرسیدم آیا به کسی علاقه‌مندی، و تو گفتی که مردی وجود دارد.» صدایش را پائین آورد، چشمانش دوباره سالن را دور زد: «جاش وایلی که مادرش یکی از بیمارانش است. درسته؟» و سیب زمینی کوچک راتوی دهانش چپاند و یک چنگال دیگر ماهی رویش بلعید.

– درسته.

– خوب، او را دیدی.

– بله، دیدم. راستش را بگویم جمعه بعد می‌خواهد مرا برای ناهار بیرون ببرد.

چشمان آلیسون از خوشحالی گشاد شد و گفت: «آفرین، تری!»

خندیدم و با احتیاط گفتم: «کار بزرگی نبود.» روی سختم غیر از آلیسون به خودم هم بود، ادامه دادم: «احتمالاً فقط می‌خواهد درباره مادرش حرف بزند.»

– اگر می‌خواست درباره مادرش حرف بزند، در اتاق انتظار بیمارستان این کار را می‌کرد. باور کن، او علاقمند شده است.

شانه‌ام را بالا انداختم، امیدوار بودم که حرفش راست باشد و گفتم «خواهیم دید.»

آلیسون تردید مرا کنار زد و گفت: «باید تمامش را برایم تعریف کنی.» آلیسون دستهایش را به هم زد، انگار برای کار مهمی که انجام داده بودم به من تبریک می‌گفت، سپس با سه لقمه بزرگ و سریع بقیه شمشیر ماهی‌اش را تمام کرد و گفت: «خیلی هیجان‌انگیز است. نمی‌توانم تا جمعه بعد صبر کنم.»

چیز زیادی در مورد غذا یادم نیست، جز این که آلیسون اصرار داشت

دسر سفارش دهد و من بیش از حد لازم غذا خوردم.

یادم می‌آید که تکه بزرگی از کبک موز و خامه‌ای را به طرفم هل داد و گفت: «یاالله! آدم فقط یک بار زندگی می‌کند.»

بعد از شام آلیسون مشتاق بود گالری لورلی را به من نشان دهد. دستم را گرفت و تقریباً مرا درخیابان شلوغ دنبال خودش کشید. صدای ترمز ماشین را پشت سرم شنیدم و دود آگزوزش را روی ساق برهنه‌ام احساس کردم. راننده فریاد زد: «خانم، مواظب راه رفتنت باش.»

آلیسون هشدار داد: «مراقب باش.» انگار خودم به تنهایی داشتم از خیابان عبور می‌کردم.

در آخر هفته، گالری تا ساعت ده باز است و امیدوار است که توریست‌های عبوری را جذب کند. چهار نفر را در سالن روشن مغازه دیدم که شامل زن جوانی می‌شد که پشت صندوق بود. دیوارها با نقاشی‌های رنگارنگ پوشیده شده بود، اغلب کار هنرمندانی بود که من نمی‌شناختم، اگر چه نقاشی زنی با لب‌های پهن قرمز شبیه به کارهای مادرول و سه نقاشی گلابی وجود داشت که از بالا به پائین پشت سرم آویزان بودند، و توسط نقاشی کشیده شده بود که با وجود این که بارها کارش را دیده بودم، هرگز نمی‌توانم نامش را به یاد بیاورم. مجذوب نقاشی کوچک و مربع شکلی از یک زن شدم، صورتش پشت کلاه بزرگی پنهان بود. انگار خودش را روی ساحل شنی صورتی، آفتاب می‌داد.

آلیسون گفت: «آن تابلوی مورد علاقه من است.» سپس صدایش را پائین آورد و ادامه داد: «خیلی به اتاق نشیمن تو می‌آید، این طور فکر نمی‌کنی؟ روی دیوار پشت کاناپه.»

— قشنگه.

آلیسون مرا به وسط سالن کشید، نزدیک بود یک مجسمه بزرگ فایبر

گلاس قوریباغه را سرنگون کنم، خندید و گفت: «آخ! آیا این زشت‌ترین چیزی نیست که تا حالا دیده‌ای؟»  
من با حرفش موافقت کردم.

«فرن می‌گوید این چیزهای لعنتی را نمی‌تواند در انبار نگه دارد، به سرعت فروش می‌روند، باورت می‌شود؟» و با همان نفس ادامه داد: «سلام دنیس، این‌تری پیتر است. صاحبخانه من...» و با لبخندی اضافه کرد: «او دوست من.»

دختر پشت صندوق سرش را از روی مجله مدی که تماشا می‌کرد بلند کرد، چشمان غیر عادی بنفش رنگش بقیه صورتش را تحت الشعاع قرار داده بود، گفت: «از ملاقات با شما خوشحالم.» صدایش خیلی رگه دار و خشن بود، کلمات به کندی از بین لبهای کوچک و قله‌های اش بیرون می‌آمد، انگار کاملاً مطمئن نبود که ملاقات با من خوب است یا نه. سرپا سیاه پوشیده بود که باعث می‌شد لاغرتر به نظر برسد، گرچه سینه‌هایش برجسته و برای هیکل لاغرش زیادی گنده بودند.

آلیسون بعداً گفت: «فکر نمی‌کنم واقعی باشند.»

گفتم: «نمی‌دانم آن نقاشی چقدر می‌ارزد.» به نقاشی دختر روی ساحل شنی صورتی نگاه کردم، صورتش زیر لبه کلاهش پنهان شده بود. دنیس چشمان بنفش ملولش را به دیوار مقابل دوخت. بعد دست زیر پیشخوان برد و یک ورقه کاغذ پلاستیک پوش را به طرف قیمت خوان اتوماتیک برد و گفت: «آن یکی هزار و پانصد دلار است.»

آلیسون دوباره گفت: «برای دیوار پشت کاناپه در اتاق نشیمن، تو چه فکر می‌کنی؟»

به او یادآوری کردم: «فکر می‌کنم تو کارت را تا دوشنبه شروع

نمی‌کنی.»

چهره آلیسون به لبخند بزرگی باز شد و گفت: «در این مورد عالی خواهم بود، مگر نه؟»

خندیدم و توجهم را به نمایشگاه جواهرات در قفسه شیشه‌ای که وسط مغازه بود، معطوف کردم. به یک جفت گوشواره بلند نقره‌ای که به شکل الهه عشق بود، خیره شدم.

– «خوشگل نیستند؟» آلیسون دقیقاً می‌دانست به کدام گوشواره نگاه می‌کنم، و ادامه داد: «قیمتشان چند است؟» از شیشه بالای قفسه نگاه کرد. دنیس پشت قفسه را باز کرد و گوشواره را بیرون آورد و به طرف من گرفت. ناخن‌های ارغوانی تیره از بالای انگشتان درازش به چشم می‌خورد، گفت: «دویست دلار.»

یک قدم عقب برداشتم، دست‌هایم را به هوا بلند کردم و گفتم: «به گروه خونی من نمی‌خورد.» آلیسون به سرعت گوشواره‌ها را برداشت و گفت: «بی‌معنی است. آنها را بر می‌دارد.»

– «نه، دویست دلار خیلی گران است.»

– میهمان من.

– چی؟ نه!

– «بله!» آلیسون به آرامی حلقه‌های کوچک طلایی را که به گوش انداخته بودم بیرون آورد و به جایش گوشواره نقره‌ای بلند را آویزان کرد و گفت: «توبه من یک قلب دادی.» روی قلب طلایی گردنش زد و ادامه داد: «حالا نوبت من است.»

– اصلاً به هم مربوط نیست.

– هیچ اعتراضی را قبول نمی‌کنم. از آن گذشته، من یک تخفیف

کارمندی دارم.

و از دنیس پرسید: «تخفیف من چقدر است؟»  
زن جوان شانهاش را بالا انداخت و گفت: «آنها را بردار. مال تو، فرن  
هیچ وقت متوجه نمی شود.»  
پرسیدم: «منظورت چیه؟» فوراً آماده شدم تا آنها را از گوشم بیرون  
بیاورم.  
آلیسون گفت: «شوخی می کند.» و چند اسکناس صد دلاری را به  
کیفش برگرداند.  
به سرعت مرابه جلوی مغازه برد و به من یادآوری کرد: «فرن خاله اش  
است.» انگار این توضیح کافی بود.  
– می داند که خواهر زاده اش دزد است؟  
– نگران نباش، دوشنبه با فرن حساب می کنم.  
– قول می دهی.  
آلیسون لبخند زد، مویم را پشت گوشم زد تا گوشواره هایم را بهتر  
تحسین کند و گفت: «قول می دهم.»

## فصل هفتم

– «قشنگ به نظر می‌رسی!» مایرا وایلی سرش را از روی بالش برداشت، با انگشتانش که مثل پنجهٔ بوقلمون بود مرا به طرف تخت دعوت کرد.

وقتی به اونزدیک می‌شدم، ناخود آگاه دستی به پیراهن زرد رنگم کشیدم. مایرا خواسته بود ببیند که من برای ناهار باپرش چی پوشیده‌ام، بنابراین من از دستشویی او برای عوض کردن لباس پرستاری بالباس دیگرم، استفاده کردم. تصمیم گرفته بودم همان لباسی را که هفتهٔ پیش برای شام با آلیسون پوشیده بودم، برتن کنم.

مایرا سرش را روی بالش گذاشت و گفت: «متشکرم، عزیزم.» گرچه نگاهش روی من ثابت مانده بود، ادامه داد: «خیلی لطف کردی که لباست را به من نشان دادی. متوجه شدم که بانداستن دختر چه چیزی را از دست داده‌ام. عروس سابقم افاده‌ای بود. اصلاً شوخی سرش نمی‌شد. ولی تو...»

– «من؟» سعی کردم به حرف زدن تشویقش کنم، مشتاق بودم بیشتر بشنوم.

– تو خیلی با من خوبی.

– چطور می‌توانم خوب نباشم؟

مایرا گفت: «مردم همیشه مهربان نیستند.» نگاهش به خاطراتی دور دست بود.

صادقانه گفتم: «تو این کار را خیلی آسان می‌کنی.» یک صندلی جلوکشیدم و کنارش نشستم، دزدیده‌نگاهی به ساعت انداختم. تقریباً ساعت دوازده و نیم شده بود.

مایرا بالبختی تفاهم‌آمیز گفت: «نگران نباش. دیر نمی‌کند.» به جلو خم شدم، وانمود کردم که ملاقه‌کنانی آبی را که به عنوان روتختی استفاده می‌شد، مرتب می‌کنم.

مایرا گفت: «آنهاقشنگند، تازه خریدی؟»

انگشتان استخوانی‌اش به طرف گوشواره‌هایم پیچیده بود. گفتم: «بله، جدید هستند. یکی از دوستانم آن‌ها را به من داد.» نمی‌دانستم آلیسون آن طوری که قول داده بود با رئیسش حساب کرده است یا نه.

– «دوست مذکر است؟» نگرانی چشمان مایرا را ابری کرده بود، مثل آب مروارید تازه.

– «نه، در واقع این‌ها هدیه‌ای از مستاجر جدیدم است.» دوباره آلیسون را مجسم کردم. او کارش را دوشنبه شروع کرده بود و به جز یک تلفن سریع که اطلاع می‌داد عاشق هر دقیقه از کار جدیدش است، تمام هفته با او حرف نزده بودم.

گفتم: «از آن گذشته، من برای دوست مذکر داشتن کمی مسن هستم، این طور فکر نمی‌کنی؟»

– ما هیچوقت زیادی مسن نمی‌شویم.

صدای مردانه‌ای از درگاه اتاق به گوش رسید: «درباره‌ من چی دارید می‌گویند؟»

مایرا با لحنی دخترانه و مغرور گفت: «بفرما، آمد. چطوری عزیزم؟»



دستش را دراز کرد. من از سر راه کنار رفتم و دیدم جاش دستش را گرفت.

جاش مستقیم به من نگاه کرد و گفت: «عالی ام.»

– ترافیک سنگین بود؟

– بیچاره کننده بود.

– باید عوارض بگیری.

– «بله، باید بگیرم.» بلند شد و به من لبخند زد و گفت: «هر هفته همین

بحث را داریم.»

گفتم: «باید به حرف مادرت گوش کنی.»

– بله، باید.

مایرا گفت: «تری خوشگل نشده؟»

به زمین نگاه کردم تا برافروختگی ام را که می توانستم پخش شدنش را روی صورتم احساس کنم، پنهان نگه دارم. نه به خاطر این که از تعریف او دست و پاچه شده باشم، بلکه به خاطر اینکه من دقیقاً همین فکر را درباره پسر او می کردم. تا حالا نفهمیده بودم که چقدر چال های روی گونه اش عمیق هستند، چقدر عضلاتش که از زیر پیراهن آستین کوتاهش بیرون زده بود، قوی اند. این تنها کاری بود که می توانستم بکنم تا جلو پیچ خوردن پایم و فریاد کشیدنم را بگیرم. سال ها بود که چنین احساسی نکرده بودم.

جاش وظیفه شناسانه گفت: «خیلی خوشگل شده.»

– گوشواره هایش را دوست داری؟

جاش انگشتانش را به طرف گوشواره ام آورد، دستش به کنار گونه ام

خورد و گفت: «خیلی دوستشان دارم.»

موجی از گرما را حس کردم. انگار که او کبریتی روشن را جلوی گونه ام

گرفته بود. به مایرا گفتم: «تو یک مشکل سازی، می دانی؟» و او از خودش

بیش از حد راضی بود.

جاش پرسید: «حاضری؟»

سرم را تکان دادم.

مایرا پشت سر ما فریاد زد: «انتظار یک گزارش کامل را بعد از ناهار

دارم.»

در حالی که جاش مرا به راهرو هدایت می‌کرد، فریاد زدم: «بادداشت

بر می‌دارم.»

جاش پرسید: «دوست داری کنار اقیانوس ناهار بخوریم؟»

– تو فکر مرا خواندی.



ما به لوناروزا<sup>۱</sup> رفتیم یک رستوران سطح بالا که در بلوار اقیانوس جنوبی درست رو به روی ساحل قرار داشت. رستوران یکی از جاهای مورد علاقه‌ام بود، نزدیک خانه‌ام بود، پیاده می‌توانستم به آنجا بروم. گرچه جاش به هیچ طریقی نمی‌توانست این را بداند او یک میز بیرون رستوران رزرو کرده بود، و ما کنار پیاده روی باریک نشنیم و هوای اقیانوس را به مشام کشیدیم و افراد مختلفی را که از کنار صندلی ما می‌گذشتند، نظاره کردیم.

– «خوب، به من بگو، کی این واقعه اتفاق افتاد؟» صدای جاش به

راحتی بر صدای موج‌ها و اتومبیل‌ها پیشی می‌گرفت.

– «چه وقت چی اتفاق افتاد؟» زن جوانی را که مایوی فیروزه‌ای به تن

داشت و پا برهنه در عرض جاده می‌دوید، و ناگهان در نور خورشید

ناپدید شد، تماشا می‌کردم.

جاش دستهای بزرگ و پهنش را در هوا تکان داد و گفت: «این دیلرایی

که من به یاد می‌آورم سراسر پوشیده از مزارع آناناس و جنگل بود.»  
خندیدم و گفتم: «خیلی از خانه بیرون نمی‌آیی، هان؟»  
— فکر می‌کنم نه.

— «دیلرای در عرض ده سال گذشته خیلی تغییر کرده.» احساس غرور  
غیر منتظره‌ای داشتم، ادامه دادم: «ما به خاطر طراحی شهر از سازمان بین  
المللی شهری جایزه گرفته‌ایم و چند سال پیش به ما لقب بهترین اداره  
کننده شهر در فلوریدا را داده بودند.» لبخند زدم و گفتم: «آناناس دوست  
داری؟»

خندید، چشمانش را به من دوخته بود، گفت: «انگار باید بیشتر از این  
جا دیدن کنم.»

— مطمئنم که مادرت از این کار خوشش می‌آید.

— و تو؟

لیوان آب یخ را برداشتم و یک جرعه طولانی نوشیدم و گفتم: «من هم  
همین طور.»

گارسون با سفارش‌های ما سر رسید، کیک خرچنگ برای جاش و یک  
سالاد حیوانات دریایی برای من.

گفتم: «مادرت شخصیت خاصی دارد.» یک چنگال پر جلیک دریایی  
برداشتم، دنبال موضوع امن‌تری می‌گشتم. هیچ‌وقت چاپلوس خوبی  
نبودم و حتی وقتی نوبت بازی کلمات می‌شد، بدتر هم می‌شدم. مایل  
بودم هر چه که فکر می‌کنم و سر زبانم می‌آید، بگویم.

— درسته. این طور که فهمیدم تاریخچه همه افراد خانواده را برایت  
گفته است.

— به من گفت که طلاق گرفته‌ای.

— مطمئنم که اظهاراتش پرمایه‌تر از این حرف‌ها بوده.

«شاید فقط یک کمی.» یک جرعه دیگر آب یخ نوشیدم. محتاطانه دعوت جاش برای نوشیدن شراب را رد کرده بودم. مهم بود که فکر را روشن نگه دارم و رفتارم تحت کنترل باشد. از آن گذشته، یکساعت بیشتر تا بازگشت دوباره به سرکارم وقت نداشتم. به پستی صندلی تاشوی راحت تکیه دادم و به صدای موج‌ها که به ساحل هجوم می‌آوردند گوش دادم، پژواک صدای مهمه موج‌ها درونم جای می‌گرفت. خدایا، چه‌ام شده بود؟ از وقتی که چهارده ساله بودم دیگر اینقدر احساس بی‌چگی، هیجان و علاقمندی نکرده بودم. دلم می‌خواست یقه‌کثانی سفید جاش وایلی را بگیرم و او را از آن سوی میز به طرف خودم بکشم. می‌خواستم فریاد بزنم، پنج سال است که هیچ رابطه جسمانی نداشته‌ام. می‌شود از این مقدمات شفاهی بگذریم و به اصل مطلب پردازیم؟

ولی البته این کار را نکردم. سرجایم نشستم و به او لبخند زدم. مادرم اگر زنده بود به من افتخار می‌کرد.

جاش گفت: «مادرم گفت که تو هیچ وقت ازدواج نکرده‌ای.» خرچنگش راتکه تکه می‌کرد، و از گفتگوی جالب‌تری که در مغز من شکل می‌گرفت، خبر نداشت.

— راست گفته است.

— باور کردنش سخت است.

— جداً؟ چرا؟

— چون تو زنی زیبا و باهوشی، و من فکر می‌کردم کسی مدت‌ها قبل تو را باید قاپیده باشد.

با خنده گفتم: «باید این فکر را می‌کردی.»

— آیا با ازدواج مخالفی؟

— «اصلاً.» نمی‌دانم چرا همیشه در حال توضیح دادن یک جمله

تنها هستم: «همان طور که به آلیسون گفتم. از طرف من تصمیم آگاهانه‌ای بر علیه ازدواج وجود ندارد.»

– آلیسون کجاست؟

– چیه؟ او، مستأجر جدید من است.

– متأسفانه؟

– متأسفانه؟ به خاطر آلیسون؟

جاش لبخند زد و گفت: «به طور کلی درباره زندگی.»

نفس عمیق و طولانی خود را رها کردم و گفتم: «کمی. تو چطور؟»  
– کمی.

مابقیه غذایمان را تمام کردیم، راحت گفتگو کردیم و خیلی خندیدیم و موج‌ها تأسف ناگفته ما را در لبه آب جلو و عقب می‌رانند.



بعد از ناهار، جاش کفش و جورابش را در آورد و پاچه شلوار مشکی کتانی‌اش را تا زانو بالا زد و من صندل‌هایم را در آوردم و باهم در ساحل قدم زدیم. اقیانوس مرتباً به ما هجوم می‌آورد، فقط برای این که به محض تماس خود را عقب بکشد. مثل عاشقی مشتاق که با نقشه خود را عقب می‌کشد و دوباره جلو می‌آید.

آدم را با زیبایی با شکوهش اغوا می‌کند و بعد آدم را نفس بریده و تنها روی ساحل رها می‌کند. فکر کردم، رقص ابدی! آب به انگشتان پایم می‌خورد و سرد بود.

جاش با خنده قدر شناسانه‌ای گفت: «آیا ما خوش شانس‌ترین آدم‌های زنده نیستیم؟»

– «چرا هستیم.» صورتم را به طرف آسمان گرفتم و به آفتاب خیره

شدم.

او ادامه داد: «یادم می‌آید وقتی بچه بودم، پدرم هر شنبه بعد از ظهر مرا به ساحل می‌آورد و مادرم به آرایشگاه می‌رفت تا سرش را درست کند.»

– «تو اصلاً اهل فلوریدائی؟» نمی‌دانم چرا این سؤال را پرسیدم. از قبل همه چیز را درباره سابقه جاش می‌دانستم. این که در بویتون بیچ متولد شده، و زنش ۴/۵ کیلو یا کمی بیشتر بوده و والدینش تمام مدت زندگی مشترکشان را در شماره ۲۱۲ خیابان هیپکوس گذرانده‌اند و این که مادرش پس از مرگ شوهرش درده سال قبل، هنوز هم آنجا زندگی می‌کند و پیشنهاد پسرش را برای انتقال به میامی که به نوه‌هایش نزدیک‌تر باشد، رد کرده است، به زندگی در همان خانه‌ای که دوست داشته ادامه داده تا روزی که آن قدر بیمار شده که دیگر نتوانسته به تنهایی زندگی کند، او شخصاً بیمارستان میسیون کر را به جای بیمارستان‌های مجلل‌تر میامی انتخاب کرده و اصرار داشته که در جنوب دیلرای خون دماغ می‌شود و این که پسرش حداقل هفته‌ای یک بار به این جا می‌آید تا از او عیادت کند، این که هنوز پس از هفده سال زندگی با عشق دوران دانشگاهی از طلاق رنج می‌برد و این که او پدر دو کودک دوست داشتنی ولی آشفته خاطر است و تنها است، و استحقاق شانس دومی را برای خوشبختی دارد و این که من بیش از حد آمادگی دارم که این شانس دوم را برایش فراهم کنم.

فکر کردم هو این که من به کلی عقلم را از دست داده‌ام و متوجه شدم که حتی یک کلمه از حرف‌های او را در دو دقیقه آخر نشنیده‌ام. من چه‌ام شده بود؟

آیا آنقدر برای مصاحبت با یک مرد، گرسنه بودم که یک ناهار دلپذیر بذر خیال زندگی سرشار از خوشبختی تا ابد را در مغزم کاشته بود؟ باید جلوی خودم را می‌گرفتم، آرام می‌شدم، خون‌سردی خود را حفظ می‌کردم. قبل از این که همه چیز را خراب کنم.

عملاً خودم را وادار کردم که حواسم را به منظرهٔ دو پسر بچهٔ پنج و شش ساله معطوف کنم. هر دو لباس‌های شنای قرمز روشن پوشیده بودند و هنگام غلتیدن توی آب روی سر و کلهٔ هم می‌پریدند و زیر موج‌ها ناپدید می‌شدند. به اطراف ساحل شلوغ نگاه کردم. یک زوج مسن زیر یک چتر راه راه قرمز و سفید استراحت می‌کردند.

مرد جوانی فریزی صورتی متالیکی را جلو و عقب پرتاب می‌کرد، زن میانسالی که شکم بزرگش روی مایوی دوتکه‌اش افتاده بود، بازوهایش را هنگام راه رفتن کنار اقیانوس بی‌توجه تکان می‌داد. زن جوانتری، آفتاب گرفته بود. متوجه شدم که هیچکدام مراقب دو پسر بچه نبودند، وقتی سر بچه‌ها بالای موج‌ها پدیدار شد، و با موج بزرگ بعدی زیر آب پنهان شد، نفسم را حبس کردم.

از جاش پرسیدم: «کسی را دیده‌ای که از آن بچه‌ها مراقبت کند؟» در حالی که به جستجوی ساحل ادامه می‌دادم اشعهٔ شدید آفتاب چشمم را آزار می‌داد.

چشمان جاش در جستجو شرکت کرد و بی‌اطمینان گفت: «مطمئنم که کسی هست.» و در همین موقع یکی از پسرها دستش را توی هوا تکان داد.

موج نازه‌ای به سرعت آن‌ها را پائین برد. و این موج بلافاصله با موج بزرگتری دنبال شد. صدای کوچکی از موج‌ها به ساحل رسید که فریاد می‌زد: «کمک!» و مثل زانوان لرزانی روی تختهٔ موج سواری تلوتلو می‌خورد.

با صدای بلند تکرار کردم: «کمک!» و هراسان به نجات غریق‌ی که کمی پائین‌تر کنار ساحل بود، اشاره کردم، ولی او با دختر جوانی که بیکیینی سیاه و سفید برتن داشت، حرف می‌زد. دختر پاهای بلند و کشیده‌اش را تا کلاه

بیس بالش بالا کشیده بود. تمام عمرم درباره غرق شدن کابوس می دیدم، شاید به خاطر این بود که هرگز شنا یاد نگرفته بودم. نمی توانستم همانجا بایستم تا فاجعه رخ دهد. باید کاری می کردم. وقتی جاش به طرف نجات غریق دوید فریاد زدم: «باید یک کاری بکنیم.»

صدای کوچک التماس می کرد: «کمک! کمک!» و حالا صدای دومی هم به آن اضافه شده بود که التماس آمیزتر از صدای اولی بود. فریادشان مثل سنگ روی سطح آب می لغزید و زیر هجوم کف سفید مرگ آور دیگری ناپدید می شد.

من به طرف مردمی که اطرافم بودند فریاد زدم: «یک نفر یک کاری بکند.» ولی با این که جمعیت کوچکی دورم جمع شده بودند، هیچ کس حرکت نکرد.

بدون فکر بیشتر کیف و کفشم را روی شنها انداختم و دنبال بچه‌ها به آب زدم، آب سرد تا میان پاهایم می رسید و دامن را دور پایم می پیچاندم. جریان آبی غیر منتظره پاهایم را در شن‌ها فرو برد و من تقلا کردم تا تعادلم را به دست بیاورم. دستهایم چون پروانه‌ای فرسوده دور بدنم می چرخید. بچه‌ها به فریاد زدن ادامه می دادند: «کمک!» در حالی که به زحمت پیش می رفتم سرهایشان مثل سیب‌های درون سبد، بالای آب بود. پاهایم مثل صندلی ناشویی که چند دقیقه قبل رویش نشسته بودم زیر سنگینی بدنم خم شد.

فریاد زدم: «دارم می آم.» آب اقیانوس توی دهانم ریخت و مزه شور زننده آب زبانم را تلخ کرد، وقتی زمین زیر پایم ناگهان خالی شد و انگار توی دره سقوط کرده بودم فریاد زدم: «مقاومت کن.» و سعی کردم سرم را بالای آب نگاه دارم. دستهایم که کور کورانه دنبال چیزی می گشت تا چنگ زند و خود را به آن بیاویزد، تصادفاً به چیزی مثل صخره خورد ولی



معلوم شد که یک کله کوچک است. موها مثل جلبک دریایی بین انگشتانم گره خورد.

یا از روی تصمیم قبلی یا شانس خوب یا فقط خوش شانسی محض توانستم دستم را دور بدن یکی از پسرها حلقه کنم و بعد دیگری را گرفتم و به نحوی درست به موقع هیکل‌های لگداندازشان را به طرف ساحل کشیدم تا دستهای نگران به طرف آنها دراز شود. یک سری صداهای هیجان زده بلند را شنیدم: «نگفتم که صبر کنید تا من برگردم؟ به خودتان نگاه کنید! نزدیک بود غرق شوید!» و بعد آب اقیانوس دوباره دور بالانهام پیچید، مثل یک مار بوآی گرسنه مرا به دریا برگرداند.

وقتی آب مثل پتوی سنگینی سرم را پوشاند و مثل عاشقی بی‌صبر که نمی‌توان نادیده‌اش گرفت به نقاط محرمانه بدنم نفوذ کرد، یادم می‌آید که فکر کردم، پس غرق شدن این طوری است. آب به طور وسوسه‌انگیزی نجوا می‌کرد: «تری.» بعد بلندتر و سمج‌تر: «تری... تری.»

وقتی دستهایی قوی زیر بازوانم افتاد و مرا به طرف آسمان کشید، صدا در گوشم منفجر شد: «تری!» سرم مثل مستی که به شیشه بخورد، از سطح آب بالا آمد.

دستهای قوی مرا به طرف ساحل می‌کشید، به ساحل که رسیدیم روی دست و پایم افتادم.

— خدای من، حالت خوبه؟

آب مثل خرده شیشه به چشمانم فرو رفته بود و من تقلا می‌کردم تا چشمانم را باز کنم.

نفس‌های کوتاه از ریه‌هایم با یکسری انقباضات دردناک کوتاه، خارج می‌شد.

— «حالت خوبه؟» صورت جاش دور لبه‌های کلمات شکل می‌گرفت.

سرم راتکان دادم، سرفه کردم و با ناراحتی هوا را به سینه کشیدم و  
گفتم: «پسرها...؟»

– حالشان خوبه.

– خدا را شکر.

انگستان جاش موهایم را از توی چشم کنار زد و آب را از روی  
گونه‌ام پاک کرد و گفت: «تو یک قهرمانی، تری پیترو.»

زیر لب غرغر کردم: «من یک ابله‌ام. من نمی‌توانم شنا کنم.»

– متوجه شدم.

دختر کوچکی از جایی در کنارم هشدار داد: «تو نباید بدون لباس شنا  
توی آب بروی.»

من به لباسم که زمانی و سوسه‌انگیز بود نگاه کردم که حالا مثل خیمه  
زرد کبودی دورم پیچیده شده بود، شیون زدم: «به من نگاه کن، مثل یک  
موز زیادی رسیده به نظر می‌رسم.»

جاش خندید و فکر کردم شنیدم که گفت: «به قدر کافی برای خوردن  
خوبی.»

ولی در آشوبی که به وجود آمد نمی‌توانستم مطمئن باشم. دسته‌ای از  
مردم داشتند جمع می‌شدند. صداهای ناآشنایی قدرشناسی خود را ابراز  
می‌کردند و دستهای غریبه پشت من می‌زدند.

یک نفر موقع رد شدن گفت: «یاد بگیریدا!»

و زن جوانی پرسید: «حالت خوبه؟» پاهای بلند با احتیاط نزدیک  
می‌شدند.

من بیکنی سفید و سیاه و کلاه بیس بال را شناختم، فهمیدم او همان  
دختری بود که قبلاً دیده بودم با نجات غریق حرف می‌زد.

– «حالم خوبه.» متوجه شدم که نجات غریق درست پشت سر او

ایستاده، و هیکلش به طرز زیبایی بلند و عضلاتی و موهایش بور بود. حالت صورت ملایم و برنزه‌اش، چیزی بین قدردانی و غرور بود. دختر ادامه داد: «فقط می‌خواستم از شما تشکر کنم. آنها برادران من هستند. اگر اتفاقی برایشان می‌افتاد مادرم مرا می‌کشت.»  
— باید بیشتر مواظبشان می‌شدی.

سرش را تکان داد، به آن سوی ساحل که پسرها داشتند توی شنها وول می‌خوردند نگاهی انداخت و گفت: «آره، خوب، به آنها گفته بودم...»  
بقیه حرفهایش در نسیمی که می‌وزید گم شد. او به جاش نگاه کرد و گفت:  
«به هر حال دوباره متشکرم.»

غریق نجات، با ناراحتی شوخی کرد: «تو به این کار علاقمندی؟»  
به او گفتم: «کار خودت را بکن.» ولی او رفته بود و با تکان دستش هشدار مرا مثل حشره‌ای مزاحم به دور افکند.

گفتم: «کیفم!» ناگهان یادم افتاد که آن را در ساحل انداخته‌ام: «کفشم...»  
جاش آنها را به هوا بلند کرد و گفت: «همین جاست.» مثل ماهیگیر مفروری بود که شکار آن روزش را به تماشا می‌گذارد.  
گفتم: «خدای من، خودت را تماشا کن.» و متوجه شدم که او هم مثل من خیس است.

جاش صورتش را به صورتم نزدیک کرد و گفت: «عجب زوجی هستیم.»

من نفسم را نگه داشتم و تکان نخوردم. آیا می‌خواست مرا ببوسد؟  
یک دسته مو ناگهان توی صورتم افتاد و من بی‌صبر آن را عقب زدم.  
ذرات شن را که به مژه‌هایم چسبیده بودند مثل چکه‌های ریمل سرگردان حس می‌کردم. می‌توانستم صدای مادرم را که می‌گفت: «یک ملکه زیبایی مرتب.» بشنوم.

صدای آشنائی از کیلومترها بالای سرم پرسید: «تری!»  
 به بالا نگاه کردم و با دست برای چشمانم سایبان ساختم. آلیسون مثل  
 سایه‌ای عظیم بین من و خورشید قرار گرفت.  
 دوباره گفت: «تری؟» روی زمین کنارم چمباتمه زد: «خدای من،  
 نمی‌توانم باور کنم که تو هستی؟»  
 - آلیسون! این جا چه می‌کنی؟  
 - امروز مرخصی داشتم. چه خبره؟ یک نفر می‌گفت که دو بچه را از  
 غرق شدن نجات دادی.

جاش مفتخرانه گفت: «او با شکوه بود.»  
 - به علاوه این که خودم را هم تقریباً غرق کردم.  
 - خدای من، حالت خوبه؟  
 جاش تکرار کرد: «او با شکوه است.» دستش را به طرف آلیسون دراز  
 کرد گفت: «به هر حال، من جاش وایلی هستم.»  
 آلیسون دستش را گرفت و تکانی پر قدرت داد و گفت: «آلیسون  
 سیمز.»

من توضیح دادم: «آلیسون مستأجر جدید من است.»  
 - از دیدنت خوشوقت شدم، آلیسون.  
 - «من هم همینطور.» تقریباً با اکراه دست او را رها کرد، گفت: «خوب،  
 آیاتری هنوز شما را برای جشن شکرگزاری دعوت نکرده؟»  
 - آلیسون!

- تری بهترین آشپز در تمام دنیا است. شما که گرفتار نیستید، هان؟  
 - خوب، نه، ولی...  
 - «خوبه. پس قرار گذاشته شد.» آلیسون گفت: «نگران نباش تری،  
 خودم کمکت می‌کنم.»

پس از آن نمی دانم چه اتفاقی افتاد. یادم هست که می خواستم گردن قو مانند و دوست داشتنی آلیسون را فشار دهم. در ضمن دلم می خواست دستهایم را دور کمرش بیندازم و با خوشحالی بالا و پائین بپریم. به هر حال، شاید آلیسون پی به دمدمی مزاج بودن من برده بود که چیزی زیر لب درباره دیدار بعدی و بحث درباره جزئیات ضروری غرغر کرد و سپس خداحافظی سرسری کرد و بین شنهای صورتی گم شد. جاش مرا به خانه رساند. و در ماشین منتظر ماند تا من به طبقه بالا بروم و سرم را خشک کنم و لباس های خیس را عوض کنم. بعد مرا به سرکارم برگرداند. تا زمانی که جلوی بیمارستان توقف کرد، هیچ یک از ما کلامی بر لب نیاوردیم. بعد هم زمان به طرف هم برگشتیم.

— جاش... .

— نری... .

— اجباری نداری که برای شام شکرگزاری بیایی.

— تو اجباری به دعوت کردن من نداری.

— نه، من دوست دارم دعوتت کنم.

— پس من هم دوست دارم که بیایم.

— جدآ؟

— ژان آن شب بچه هارا می برد، بنابراین من برنامه خاصی ندارم.

— خوب، شام مجللی نخواهد بود... .

— اگر بهترین آشپز دنیا را داشته باشم به تشریفات نیازی ندارم.

خندیدم و گفتم: «خوب، ممکن است کمی غلو کرده باشد.»

— دختر خاصی است، مگر نه؟

— بله، دختر بخصوصی است.

— یک درویش سرگردان واقعی، کمی آشفته و خیلی جذاب.

حالا که فکرش را می‌کنم جذاب یا آشفته، کلماتی نیستند که من برای توصیف او به کار می‌برم.

صدای آلیسون را می‌شنوم که موزیانه توی گوشم نجوا می‌کند: «چه کلماتی را به کار می‌بری؟»

جاش به لباس‌های خیشش اشاره کرد و گفت: «برای مادرم توضیح بده که چرا دوباره برای دیدنش برنگشتم.»

– می‌شود از آن قسمتش که تقریباً غرق شده بودم فاکتور بگیرم؟

جاش خندید و گفت: «پنج شبیه آینده، چه ساعتی؟»

من به سرعت همه کارهائی را که برای آماده شدن باید انجام می‌دادم در نظر گرفتم. سال‌ها از زمانی که شام شکرگزاری برای کسی پخته بودم، می‌گذشت. نمی‌توانستم آخرین باری که بوقلمون خریدم به یاد بیاورم. وقتی آدم برای یکسفر غذا می‌پزد، معمولاً بوقلمون نمی‌خرد. گفتم: «ساعت هفت.»

او تکرار کرده: «ساعت هفت، از حالا متشکرم.»

از ماشین پیاده شدم و از پله‌های جلوی بیمارستان بالا دویدم. در را که باز می‌کردم، برگشتم. فکر کردم، قهرمان من! دیدم که جاش دور می‌شد، سرم از انتظار آینده، به‌طور دلپذیری گیج می‌رفت، صدای موج‌ها هنوز در گوشم طنین انداز بود.

## فصل هشتم

— خوبه، پس برای دیدن قیافه جدیدت آماده‌ای؟

آلیسون که شلوارک آبی و تاپ سفیدی به تن داشت و ناخن‌های مانیکور شده پایش را لاک صورتی پر رنگ زده بود، بیرون آشپزخانه ایستاد، دستانش پر از تیوپ‌ها و شیشه‌های قشنگ بود. موهایش را دم اسبی کرده بود. دوازده ساله به نظر می‌رسید.

موهای خود من تازه به دستور او شسته شده و در حوله سفید رنگی هم‌رنگ ریدوشامبر حوله‌ای سفیدم، پیچیده شده بود. قدمی به عقب برداشتم تا او وارد شود، پرسیدم: «این همه چیز چیه؟»

— «کرم، روغن، امولسیون.» چیزهای مختلف را روی میز آشپزخانه گذاشت و آنها را به دلخواه خود چید و گفت: «می‌دونی امولسیون چیه؟» به سال‌های گذشته‌ام در مدرسه پرستاری فکر کردم و گفتم: «معلق ماندن هر ژلاتینی در مایع دیگر.» و از این که به آسانی چیزهایی را که زمانی دور به خاطر سپرده بودم، به یاد می‌آوردم، حیرت کردم.

— ژلاتینی؟

— ژلاتین ماده چسبناکی است که وقتی در مایعی حل می‌شود به آسانی در غشاء سبزیجات یا حیوانات نفوذ نمی‌کند.

آلیسون طوری به من نگاه می‌کرد که انگار آدم فضایی هستم. گفت:

«می شود دوباره بگویی؟»

به سادگی گفتم: «مایعی است که به رنگ و ثبات شیر تهیه می شود.»  
او لبخند زد و شیشه متوسطی از کرم سفید رنگ را برداشت: «به گمانم  
این یکی است.»

— چطور می توانی محصولاتی را بخوری که نمی دانی چی هستند؟  
— هیچ کس نمی داند این ها چی هستند. برای همین است که این قدر  
گران هستند.

خندیدم و فکر کردم احتمالاً حق دارد، گفتم: «دیگر چی آورده ای؟»  
— بگذار ببینم. یک پاک کننده و ضد عفونی کننده داریم. و یک آلفا  
هیدروکسی که ماسک لایه برداری پوست است این ماسک با تاکید خاص  
است که یعنی واقعاً گران است. بعد یک داروی گیاهی داریم. گرم و ملایم  
برای صورت، یک کرم گیاهی دیگر با کلاژن و «وودمالو»! چی هست؟  
اهمیتی نداره. و با همان نفس افزود: «بعد یک ماسک نرم کننده دور  
چشم داریم، این یکی تاکید ماسک قبلی را ندارد، بنابراین احتمالاً به  
خوبی آن یکی نیست. یک شیر پاک کن، و امولسیون که قبلاً ذکر شد، یک  
لوسیون مرطوب کننده بی چربی، و یک لوله روغن زرد آلوی غلیظ شده.  
متوجه شدی که «قبلاً ذکر شد» را چقدر عادی تلفظ کردم؟»

— بله، متوجه شدم.

— تحت تاثیر قرار گرفتی؟

— بله

— «خوبه.» توی جیب سمت راست شلوارکش را گشت و چند شیشه  
کوچک لاک ناخن بیرون آورد و گفت: «قرمز تیره یا بنفش کم رنگ؟  
انتخاب با توست.» و از جیب سمت چپ توپ های کوچک پنبه، سوهان و  
آلات شکنجه باریکی را بیرون آورد. بعد دستش را پشت سرش برد و از



جیب پشت شلوارش یک فیچی بزرگ بیرون کشید، آن را مثل عصای جادویی جلوی چشم تکان داد و گفت: «برای مدل جدید سر خانم.»  
من تکانی خورده گفتم: «خیلی در این مورد مطمئن نیستم.» و حوله را از سرم باز کردم.

– نگران نباش نمی‌خواهم خیلی کوتاه کنم. فقط یک کمی، شاید یکی دو سانت نوک موهایت را کوتاه کنم. گفתי خیار داری؟  
گفتم: «نوی یخچال» سعی کردم سر از حرف‌هایش در آورم.  
– خوبه، پس بهتره شروع کنیم، تو چی می‌گویی؟  
چه کار می‌توانستم بکنم؟ آیسون خیلی هیجان زده و مطمئن و وسوسه گر بود، من واقعاً چاره‌ای نداشتم.

هنوز می‌توانم صدایش را بشنوم که می‌پرسید: «می‌خواهی برای شکر گزاری خوشگل باشی، مگر نه؟» و واقعیت این بود که من واقعاً می‌خواستم برای روز شکرگزاری خوشگل باشم. می‌خواستم برای شکر گزاری جذاب و مبهوت کننده باشم.

آیسون بلافاصله گفته بود: «نه این که حالا خوشگل نباشی.»  
تمام هفته باگیجی احمقانه‌ای پرسه می‌زدم، همراه رادیو آواز می‌خواندم و وقتی داروها را بیرون می‌بردم زیر لب زمزمه می‌کردم. حتی یک «سلام» دلپذیر همراه حرکت دست به بتی مک کوی که سگ‌های هیولایش را از جلوی خانه‌ای می‌گذرانند، دادم. و چرا؟ فقط به خاطر این که مردی با من مهربانی کرده بود. چیزی غیر از مهربانی نبود.  
علاقه داشت.

به من علاقمند شده بود.

می‌توانستم صدای مادرم را بشنوم که می‌گفت: «دارد از تو سوء استفاده می‌کند اما قلب تو را خواهد شکست.»

من با او موافق بودم، بله، احتمالاً این کار را خواهد کرد.  
ولی اهمیتی نمی‌دادم. مهم نبود که جاش هنوز عاشق همسر سابقش  
بود و دو بچه و یک مادر مردنی داشت و یک درگیری جدی آخرین  
چیزی بود که دنبالش می‌گشت.

مهم نبود که او فقط یک بار با من قرار گذاشته بود، فقط یک ناهار و من  
نزدیک بود غرق شوم. چیزی که اهمیت داشت علاقه او بود.

او گفته بود: «به قدر کافی برای خورده شدن خوبی.»

احساس غریبی از هیجان به من دست داد.

مادرم پرسید: «از این مرد واقعاً چه می‌دانی؟»

مجبور بودم قبول کنم که چیز زیادی نمی‌دانم.

این هم اهمیتی نداشت. تا جایی که من اهمیت می‌دادم، جاش وایلی  
می‌توانست قبلاً جنایتکار بوده باشد. قاتل، دیوانه جنسی یا نه؛ او باعث  
می‌شد احساسی به من دست دهد که سالها حس نکرده بودم. او عواطف  
و احساساتی را که من آن قدر عمیق سرکوب کرده بودم که فراموششان  
کنم، زنده کرده بود. در چهل سالگی خود را مثل یکی از آن دختران  
نوجوانی که در بازارها با دوستانشان می‌خندند، احساس می‌کردم: «و بعد  
او گفت، و بعد او گفت» دوباره چهارده ساله شده بودم و عاشق راجر  
استیلمن بودم.

مادرم به من یادآوری کرد «و بین آن وقت چه اتفاقی افتاد.»

آیسون حالا داشت می‌گفت: «ما اول موهایت را مرتب می‌کنیم.» بعد

یک شانه معلوم نبود از کجا در دستش پدیدار شد و حلقه‌های موی خیس  
مرا روی گوش و پیشانی‌ام آورد. آیسون مرا نشانده و جلویم زانو زد، با  
دست چانه‌ام را از سویی به سوی دیگر می‌چرخاند و به صورتم نگاه  
می‌کرد. لبخند زد، انگار به پنهانی‌ترین افکارم پی برده بود. آیا جاش وایلی

را در انعکاس چشمانم دیده بود؟

صدای قیچی را شنیدم، تیغهاش را که در هوای اطراف سرم به هم می‌خورد و بعد نزدیکتر می‌شد حس کردم، و وقتی چند رشته از موهایم روی کاشی سفید آشپزخانه افتاد هراسان نگاه کردم.

نالیدم: «اوه، خدای من.»

آلیسون دستور داد: «چشمت را ببند و ایمان داشته باش.»

با چشمان بسته، صدای قیچی وحشتناکتر بود. انگار آن تیغه‌ها تمام لایه‌های محافظت‌کننده بیرونی مرا تکه تکه می‌کردند، و رازهای مرا برملا می‌ساختند و قدرت مرا تدریجاً تحلیل می‌بردند. غمگین فکر کردم. «سامسون ودلیله» و یک سری نفس‌های عمیق و طولانی کشیدم و تصمیم گرفتم با جریان پیش بروم و در مقابل سدها مقاومت کنم.

وقتی از روی موهایی که روی کاشی‌های سفید ریخته و مثل فرشی کوچک شده بود می‌گذشتم، آلیسون گفت: «باید صبر کنیم تا وقتی که صورتت کاملاً آن را جذب کند. می‌توانیم به اتاق نشیمن برویم.» و وقتی لرزشی شانهام را فرا گرفت گفت: «نگاه نکن، ایمان داشته باش. به من اعتماد کن.»

قبلاً یک ملاقه روی کاناپه کشیده بودم تا آماده «شبی در آرایشگاه» آن طور که آلیسون با خنده می‌گفت، باشم و اکنون بی‌حرکت جلوی آن ایستاده بودم و منتظر بودم تا آلیسون بگوید چه کار کنم.

– «خیلی خوب، دراز بکش، سرت در آن ته باشد و پاهایت... این جا.

خوب شد. می‌خواهم واقعاً راحت باشی، باید از این کار لذت ببری.»

انگار خودش هم مطمئن نبود ادامه داد: «خوب، حالا راحت باش و

من تمام چیزهایی را که لازم دارم به این جا می‌آورم.»

به او یادآوری کردم: «خیار ورقه شده در یخچال است.» چشمانم را

بستم، انگشتانم روی گردنم دنبال موهایم می‌گشتند.  
 آلیسون از توی آشپزخانه داد کشید: «لازم نبود آنها را ورقه کنی، خودم  
 این کار را می‌کردم.»

شنیدم که توی یخچال جستجو می‌کرد، صدای شیر آب را شنیدم و به  
 صداهایی که از باز و بسته شدن درهای قفسه‌ها بلند می‌شد گوش دادم.  
 دنبال چی می‌گشت؟ آلیسون در کمتر از یک دقیقه برگشت و گفت: «با  
 ماسک کشنده پوست شروع می‌کنیم.»  
 - ماسک با تاکید است یا بی‌تاکید؟  
 خندید و گفت: «گران تره است.»  
 - خوبه.

- خوب، پس چشمانت را ببند، آرام باش و فکرهای خوب داشته  
 باش.  
 چیز سرد و نازکی را حس کردم که مثل شیره ملاس روی صورتم پهن  
 شد.

- وقتی شروع به سفت شدن می‌کند شاید کمی ناراحت کننده باشد.  
 - همین حالا هم ناراحت کننده است.  
 - «نباید حرف بزنی.» مواد را دور لبهایم مالید و ادامه داد: «پس بهتر  
 است ساکت بمانی.»

چاره‌ای داشتم؟ از همین حالا هم انگار صورتم را در سیمان گذاشته  
 بودند. یادم هست که فکر کردم، ماسک مرگ آور. فکر را تصحیح کردم:  
 «ماسک مرگ!»

و اگر به خاطر سفتی عضلات دور دهانم نبود، حتماً می‌خندیدم. از بین  
 لبهایم که بزحمت از هم جدایشان کردم پرسیدم: «برای چه مدتی؟»  
 - بیست دقیقه.

– «بیست دقیقه؟» چشمانم را باز کردم و می‌خواستم بنشینم.  
دستهایی محکم مرا به عقب برگرداندند. آلیسون گفت: «آرام باش. شب تازه شروع شده و ما تازه اول کاریم. چشمانت را ببند. می‌خواهم خیار رویشان بگذارم.»

پرسیدم، «خیار برای چی؟» گرچه نمی‌توانستم به خوبی «خ» را تلفظ کنم و کلمه بسیار مبهم‌تر از یک کلمه درست به گوش می‌رسید.

– «ورم پلک را کم می‌کند. چه جور پرستاری هستی که این را نمی‌دانی؟» سر به سرم می‌گذاشت و بعد گفت: «ساکت باش. این سوال کنایه‌آمیز بود.» به آرامی حلقه‌های خیار را در حلقه خالی دور چشمانم جای داد. بلافاصله، اتاق تاریک شد، انگار عینک آفتابی زده بودم، آلیسون گفت: «از کلمه کنایه خوش آمد؟»

بدون حرکت دادن لب‌هایم به زحمت گفتم: «کلمه خوبی است.»

– دارم سعی می‌کنم روزی سه کلمه جدید یاد بگیرم.

– «او!» این یکی راحت‌تر ادا شد.

– آره، یک جور سرگرمی است. فرهنگ لغت را باز می‌کنم و به یک کلمه نگاه می‌کنم. و اگر معنی‌اش را نمی‌دانستم، آن را می‌نویسم و به خاطر می‌سپارم.

– مثل چی؟

– خوب، بگذار ببینم. امروز سه کلمه خیلی جالب یاد گرفتم. توصیف نشدنی که به معنی غیر قابل تعریف یا تشریح می‌باشد. مثل شادی توصیف نشدنی، می‌دانی! آن قدر عظیم است که نمی‌توانی توصیفش کنی. بعد به کلمه تجلی برخوردیم که واقعاً برایم حیرت‌آور بود، چون فکر می‌کردم معنی این یکی را می‌دانم. ولی اشتباه می‌کردم. واقعاً اشتباه می‌کردم. تو معنی این کلمه را می‌دانی؟

به زحمت گفتم: «یک جور وابستگی و خویشاوندی؟» تمام حواسم را جمع کرده بودم تا بتوانم این جمله را بگویم.

– این کلمه به معنی شهود و کشف ناگهانی یا دیدن واقعیت یا معنی اصلی چیزی است.

بعد ساکت شد. احساس می‌کردم که سرش را تکان می‌دهد، گفت: «می‌خواهی بدانی من فکر می‌کردم چه معنی دارد؟»

سرم را تکان دادم، مواظب بودم که خیارها از روی چشم نیفتند. – قول می‌دهی که نخندی.

نالیدم. اگر هم می‌خواستم، نمی‌توانستم بخندم.

– خوب. من این فیلم را وقتی بچه بودم در تلویزیون دیده بودم. دربارهٔ مردی بود که به دلایل ناشناخته تبدیل به یک جوجه شده و اسمش تجلی بود. بنابراین من فکر کردم تجلی کسی است که تبدیل به جوجه شده است. خدای من می‌توانی تصور کنی اگر می‌خواستم در گفتگو با کسی این کلمه را به کار ببرم چی می‌شد؟

سرم را تکان دادم، البته به آرامی. چیز خیلی آسیب‌پذیری در مورد او وجود داشت. چیزی واقعاً حساس، انگار آنجا نشسته بود و انتهای اعصابش برهنه مانده بود.

دلم می‌خواست او را در آغوش بگیرم و مثل فرزندی بزرگ شده به او آرامش دهم.

در عوض پرسیدم: «لغت سوم چیه؟»

– سطح عمودی! سطح صافی که بین شیارهای سه سطحی وجود دارد.

– سه سطحی چیه؟

– «نمیدانم.» خندید و گفت: «فقط سه کلمه یاد می‌گیرم، یادت باشد.»

حالا حرف زدن بس است. می‌خواهم آرام باشی و از این ماسک و آرامش لذت ببری. یک حسی به من می‌گوید که تو به قدر کافی مورد نوازش و مراقبت قرار نگرفته‌ای. حق با او بود. مورد توجه قرار گرفتن برایم تازه بود. تمام زندگی‌ام را سخت کار کرده بودم، نفر اول در مدرسه، بعد درکاری که انتخاب کرده بودم و حتی در خانه، مواظب مادرم بودم. به نحوی، همیشه سپاسگزار بودم که زندگی آسانی ندارم، و مادرم مرالوس بار نیاورده است. باعث می‌شد بیشتر قدر چیزهایی را که به دست آورده بودم، بدانم و در مقابل دیگران حساستر و مراقب‌تر باشم.

آلیسون گفت: «خیلی خوب، تا این ماسک سفت می‌شود، می‌خواهم ناخن‌های پایت را مرتب کنم. الان بر می‌گردم. نفس‌های عمیق بکش، بگذار تمام بدنت آرامش پیدا کند.»

سکوت ناگهانی اتاق را پر کرد. صدای حرکت او را در آشپزخانه می‌شنیدم. چه می‌کرد؟ نمی‌دانستم. نفس عمیقی کشیدم، سپس یکی دیگر و متوجه شدم که خستگی روزانه از ماهیچه‌هایم آهسته بیرون می‌رود.

– «تو واقعاً ناخن‌های محکمی داری.» انگشتان آلیسون ناگهان ناخن شست پایم را کشید. متوجه شدم که صدای بازگشت او را از آشپزخانه نشنیده‌ام. امکان داشت که به خواب رفته باشم؟ چه مدتی؟

– حالا می‌خواهم ناخن‌هایت را کوتاه کنم، پس سعی کن حرکت نکنی. وقتی ناخن‌هایم را لمس می‌کرد پایم متقبض می‌شد.

دوباره هشدار داد: «حرکت نکن.»

صدای تق تق سریع ناخن‌گیر را شنیدم و حرکت سریع دست‌هایم را که از انگشتی به انگشت دیگر حرکت می‌کرد، احساس می‌کردم. در دلم تکرار کردم: «این خوک کوچک رفت به بازار...» بعد ساکت شدم چون

نمی‌دانستم برای خوک کوچک بعدی چه اتفاقی افتاد.

آلیسون اعلام کرد: «حالا نوبت بهترین قسمت است.» به آرامی پاهای خسته‌ام را با لوسیون ماساژ داد. بوی زرد آلو به مشام رسید. گفتم: «خوبه نه؟»

گفتم: «عالیه!» گرچه نمی‌دانم با صدای بلند گفتم یا نه. - خوب، تری پینتر، فکر می‌کنم که بالاخره شروع به لذت بردن از این کار کرده‌ای.

سرم راتکان دادم، سعی کردم لبخند بزنم، ترک‌های نازکی در گونه‌هایم احساس کردم، انگار گوشتم تبدیل به سنگ شده بود. آلیسون گفت: «شوهرم بهترین ماساژها را به پا می‌داد.» گرچه از لحن رویانی‌اش می‌فهمیدم که بیشتر با خودش حرف می‌زند تا با من، ادامه داد: «احتمالاً به همین دلیل با او ازدواج کردم. شاید این توجیهی باشد که چرا به طرف او بر می‌گردم. او بهترین دست‌ها را دارد. یک بار شروع به ماساژ دادن پاهایم کرد، از خود بیخود شدم و نمی‌فهمیدم که چه می‌گوید.» آلیسون ظاهراً چیزهای زیادی از شوهر سابقش یاد گرفته بود. دست‌هایش جادویی بودند. در کمتر از دو دقیقه، من هم از خود بیخود شدم.

آلیسون ادامه داد: «هنوز هم دلم برایش تنگ می‌شود. می‌دانم که نباید دلم تنگ شود ولی نمی‌توانم خودم را ننگ دارم. او خیلی بانمک است. باید او را ببینی، تمام دختران با نگاهی به او غش می‌کنند. که البته قسمتی از مشکل ما همین بود. او هیچ قدرت تصمیم‌گیری ندارد. البته، من هم همین‌طور. او به من خیانت کرده بود و من قسم خورده بودم که به هیچ وجه او را نبخشم، محال است که به او اجازه دهم برگردد. ولی وقتی یک شب او پشت درخانه‌ام ایستاد، و خیلی خوش تیپ به نظر می‌رسید. اجازه



دادم وارد شود. به او گفتم: «فقط با هم حرف می‌زنیم.» و او موافقت کرد ما روی کاناپه نشستیم و یک لحظه بعد، او شروع به ماساژ دادن پایم کرد و همه چیز تمام شد، برگشتیم سر خانه اول.»

فکر کردم باید چیزی بگویم، او را مطمئن کنم که تنها زنی نیست که عاشق مردی عوضی شده و او را بارها بخشیده است. ولی واقعیت این بود که حتی اگر صورتم از مواد آرایشی خالی بود، نمی‌توانستم این قدرت را پیدا کنم که حرف بزنم. صدای بچگانه‌اش مثل لالایی، مرا خواب می‌کرد. به کندی نفس می‌کشیدم، وقتی از هوش می‌رفتم و باز به هوش می‌آمدم اتاق تاریک‌تر می‌شد.

چیزی که بعداً به یاد می‌آورم صدای پا از بالای سرم بود، چشمم را باز کردم و دیدم که به قسمت سفید دو تکه خیار زل زده‌ام، آنها را برداشتم. چشمانم به سرعت با تاریکی اطرافم تطابق پیدا کرد. احساس می‌کردم که صورتم هنوز زیر لایه آلفا هیدروکسی پنهان است. چه وقت آلیسون چراغ را خاموش کرد؟ چه مدت به خواب رفته بودم؟

دوباره صدای حرکتی را از طبقه بالا شنیدم، صدای باز بسته شدن کتوها. آیا در اتاق خواب من بود؟ نمی‌دانستم، از جا برخاستم و نزدیک‌ترین لامپ را روشن کردم. چه کار می‌کرد؟ ناخن‌های قرمز روشن پایم از زیر کاناپه به من چشمک می‌زد، تویهای پنبه‌ای سفید بین هر دو انگشت پایم قرار داشت. وقتی روی پاشنه پا به طرف پله‌ها رفتم یادم افتاد که می‌گفت «قرمز روشن...»

او در اتاق میهمان جلوی قفسه کتاب که بیشتر دیوار رو به روی کاناپه تخت خواب شوی مخمل شرابی را اشغال کرده بود، ایستاده و پشتش به من بود. ظاهراً صدای آمدن مرا نشینده بود.

پرسیدم: «چکار میکنی؟» ماسک دور لبم مثل شیشه شکست.

آلیسون چرخید، کتابی که در دستش بود روی انگشت پایش افتاد. نفسش بند رفت نمی‌دانم از درد بود یا غافلگیر شدن، گفت: «او، خدای من، مرا ترساندی.»

دوباره پرسیدم: «چکار می‌کردی؟» ترک‌های ماسک طولی‌تر شد و تا چشمم رسید.

تردید لحظه‌ای مثل شمعی که با وزش باد شعله بکشد، در صورتش درخشید و گفت: «خوب، اولش دنبال این بالا آمدم.» و به سرعت یک موجین را از جیبش بیرون کشید و ادامه داد: «متوجه شدم که مال خودم را فراموش کرده‌ام بیاورم و تو داشتی خرخر می‌کردی، خیلی با نمک بود، نمی‌خواستم تو را بیدار کنم. فکر کردم باید موجینی در یک جایی داشته باشی، ولی مجبور شدم عملاً تمام کشورهای حمام را بگردم تا آن را پیدا کنم. چرا آنرا مثل همه مردم دیگر توی قفسه داروهایت نگه نمی‌داری؟» بی‌حال جواب دادم: «فکر می‌کردم همان جا گذاشته‌ام.»

سرش را تکان داد و گفت: «کنار بیگودی‌های برقی زیر سینک بود.» موجین مرا به جیبش برگرداند و گفت: «و بعد وقتی داشتم بر می‌گشتم پایین، این همه کتاب را دیدم و فکر کردم یک لحظه صبر کنم و لغت چهارم را در فرهنگ لغات پیدا کنم.» خم شد تا کتاب بزرگی که جلد براق زرد و قرمز داشت بردارد و آن را بالا نگه داشت تا من ببینم. فاتحانه اعلام کرد: «سه سطحی قسمتی از ساختمان کتیبه به سبک یونانی است. خواهش می‌کنم نپرس کتیبه یونانی چیه.»

در این وقت بود که من تصویر خودم را توی شیشه پنجره دیدم و دیدم که موهای تازه کوتاه شده‌ام دور صورت مومیایی شده‌ام چسبیده است، گفتم: «او، خدای من، شکل جن شده‌ام.»

آلیسون اخم کرد و گفت: «در این مورد حتی شوخی هم نکن.» کتاب را

## فصل هشتم ★ ۱۱۳

روی قفسه گذاشت، دستش را زیر بازویم انداخت و گفت: «بیا آن ماسک را از صورتت برداریم. هنوز خیلی کار داریم.»

– فکر می‌کنم تمام مراقبت و نوازشی را که می‌توانستم دریافت کنم، گرفته‌ام.

– بی‌معنی است. تازه دارم شروع می‌کنم.

## فصل نهم

روز شکرگزاری مرخصی گرفتم.

این کاری غیرعادی بود، «چون از هنگام مرگ مادرم از پنج سال پیش، من تمام روزهای شکرگزاری کار کرده بودم. در حقیقت تمام تعطیلات که شامل کریسمس و جشن سال نو می شد را هم کار کرده بودم. چرا نکنم؟ برای خودم دلیل می آوردم.

برعکس مارگوت و کارولین، من هیچ خانواده‌ای نداشتم که در خانه منتظرم باشند، هیچ کس از غیبت من نالان نبود یا شکایت نمی کرد که مرا به حد کافی نمی بیند. و ساکنان میسون کر آن روزها هم مراقبت لازم داشتند، تعطیل باشد یا نه. واقعاً غم انگیز بود که بعضی از آنها چقدر کم عیادت کننده داشتند و چقدر این دیدارها از روی وظیفه شناسی بود. اگر می توانستم تنهایی تعطیلات را برای این آدم‌ها، که خیلی از آنها را دوست داشتم و تحسین می کردم، کمتر کنم، خیلی خوشحال می شدم. از آن گذشته، این معامله بود. این کار را همان قدر که برای آنها می کردم، برای خودم هم می کردم. خودم هم مثل آنها دلم نمی خواست تعطیلات را تنها بگذرانم.

ولی این شکرگزاری فرق می کرد. من تنها نمی ماندم. من میهمانی شام داشتم، میهمانی کمی بزرگتر از حدی بود که انتظارش را می کشیدم. به

غیر از جاش و آلیسون، فهرست میهمانان حالا شامل همکار آلیسون، دنیس نیکسون هم می‌شد. آلیسون از من پرسیده بود که آیا می‌تواند او را دعوت کند، من کمی اکراه داشتم - بعد از واقعه گوشواره‌ها واقعاً به او اعتماد نداشتم - آلیسون به من اطمینان داده بود که او دختری باهوش، بامزه و قلباً خوب است. بنابراین برخلاف قضاوت گذشته‌ام، با دعوت او موافقت کردم. از آن گذشته با وجود دنیس که با آلیسون حرف می‌زد، من وقت بیشتری برای رسیدگی به جاش داشتم.

آلیسون از اتاق ناهار خوری که داشت میز را می‌چید به آشپزخانه آمد و گفت: «یک چیز فوق‌العاده‌ای دارد.» او لباس تابستانی آبی‌اش را پوشیده و موهایش را با گیره سنجاقک شکل آبی ظریفی، پشت یکی از گوشه‌هایش زده بود و روی شانه‌هایش ریخته بود. کفش‌های نفره‌ای‌اش را به پا داشت. من هنوز بدون کمی احساس نگرانی، نمی‌توانستم به آنها نگاه کنم، بعد گفت: «این بوقلمون از آن خوشمزه‌ها خواهد شد.»

- امیدوارم حق باتو باشد.

- دیگر چه کمکی می‌توانم بکنم.

- میز را چیدی؟

- صبر کن تا ببینی؛ مثل عکس‌های مجله «گورمت» شده. رزهایی را

که جاش فرستاده وسط میز گذاشتم، بین شمع‌ها.

صورت‌م قرمز شد و به طرف اجاق برگشتم، وانمود کردم که قابل‌لمه سبب زمینی‌های قرمز را که داشت می‌جوئید، تماشا می‌کنم. باور کنید یا نه، هیچ کس قبلاً برایم گل فرستاده بود. گفتم: «فکر می‌کنم همه چیز آماده است.» فهرست ذهنی خودم را در نظر آوردم: بوقلمون - مواد پرشده داخلش - سبب زمینی هندی پوشیده در پوره سبب زمینی‌های کوچک قرمز - سوس انگور فرنگی خانگی و یک سالاد گلابی و گردو با

رویه پنیر.

آلیسون گفت: «به قدر یک ارتش غذا داریم.» دستهایش را به هوا بلند کرد، انگار داشت کاغذهای رنگی به هوا پرت می‌کرد. این نشانه‌ای از لذت ناب بود و باعث شد تا با صدای بلند بخندم. آلیسون گفت: «وقتی می‌خندی خیلی خوشگل می‌شوی.»

برای قلردانی لبخند زدم، فکر کردم اگر امشب زیبا به نظر می‌رسم فقط به خاطر او است. نه تنها موهایم را خیلی خوب کوتاه کرده بود - زیباترین مونی بود که تاکنون داشتم. رشته‌های موهایم دور صورتم می‌ریخت و پائین چانه‌ام متوقف می‌شد. بلکه پوستم هنوز از موادی که رویش گذاشته بود می‌درخشید و آرایش صورتم که چند ساعت پیش برایم انجام داده بود به طرز ماهرانه‌ای هم زیبا بود و هم طبیعی. ناخن‌های دستم با ناخن‌های پایم هم رنگ بود، خیلی سرخ که با شلوار آبی نفتی که با بلوز ابریشم سفید تازه خریده بودم، می‌آمد. گوشواره‌های کوبید نقره‌ای هم از گوش‌هایم آویزان بود.

به خودم گفتم، امشب، شب خیلی مخصوصی خواهد شد.

زنگ در به صدا در آمد.

گفتم: «خدایا، ساعت چنده؟»

آلیسون نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «تازه شش و نیمه. یک نفر زیادی نگران رسیدن به این جا بوده.» چشمان درشتش از شدت انتظار گشاد شد.

«واقعاً خوب به نظر می‌رسم؟» پیش بند شطرنجی آبی و سفیدم را از بالای سرم بیرون کشیدم، مراقب بودم که موهایم خراب نشود و زبانم را روی لبهای قرمزم کشیدم.

«رویایی به نظر می‌رسی. فقط آرام باش. نفس عمیق بکش.»

نفس عمیقی کشیدم، بعد یکی دیگر برای شانس خوب و بعد از آشپزخانه خارج شدم.

حتی قبل از این که به درخانه برسم، صدای خنده نخودی را می‌توانستم از بیرون بشنوم. معلوم بود که دنیس است که نگران رسیدن به این جا بوده نه جاش.

از همان جا معلوم بود که تنها نیامده، آیا او و جاش با هم رسیده بودند؟ نمی‌دانستم در را باز کردم.

دنیس تی شرت صورتی‌ای پوشیده بود که رویش با حروف نارنجی نوشته شده بود «او را دور بینداز» و شلوار جین سیاه تنگ به پا داشت. موهای تیره‌اش دور صورت سه گوشش را گرفته بود، بیرون ایستاده بود دستهای لاغرش را دور کمر مرد جوان لاغری که موهای قهوه‌ای کوتاه و چشمان قهوه‌ای روشن و دماغ عجیب چهار گوش داشت، انداخته بود. صورتش سرور بود گرچه وقتی لبخند می‌زد کمی نرم می‌شد. باوجود این احساس ناراحتی به من دست داد.

دنیس با خوشحالی اعلام کرد: «ما رسیدیم. می‌دانم زود آمده‌ایم، اما...»

خندید، انگار چیز بامزه‌ای گفته بود و ادامه داد: «این کی - سی است...» و دوباره خندید.

سست بود؟ نمی‌دانستم: «سلام؟ کیس؟»

مرد جوان توضیح داد: «کی - سی.» هر حرف را انگار تف می‌کرد. حدس می‌زدم که هم من آلیسون است، ادامه داد: «مخفف کنت چارلز است. ولی هیچ کس هیچوقت مرا به این نام صدا نکرده است.»  
سرم را تکان دادم، نمی‌دانستم او کیست و در خانه من چه می‌کند.

آلیسون از پشت سرم گفتم: «دنیس؟»

– «هی، سلام.» دنیس از پشت من وارد خانه شد و به اتاق نشیمن رفت و گفت: «وای، چه خانه قشنگی. آلیسون با کی. سی. آشنا شو.»

– کیسی؟

مرد جوان دوباره توضیح داد: «کی. سی. کوتاه شده کنت چارلز است.» من اضافه کردم: «ولی هیچ وقت کسی او را به این نام صدا نمی‌زند.» فکر کردم باید به طرز وحشتناکی از توضیح دادن نامش خسته شده باشد. آلیسون گفت: «نمی‌دانستم که دوستت را همراه می‌آوری.» چشمان عصبانی‌اش به طرف من حرکت می‌کرد.

– اشکالی دارد؟ فکر کردم عیبی ندارد. روز شکرگزاری همه بیش از حد غذا درست می‌کنند.

مرد جوان به سرعت داخل صحبت شد و گفت: «اگر اشکالی دارد، من می‌توانم بروم، نمی‌خواهم مزاحم کسی باشم.»

صدای خودم را شنیدم که می‌گفت: «نه. دنیس درست می‌گوید. غذا بیش از حد کافی است. روز شکرگزاری که نمی‌توانیم تو را به کوچه بیندازیم، می‌توانیم؟» من جزء افراد خیلی نظر بلند و بزرگواری نبودم فقط ناگهان به این نتیجه رسیدم که اگر مرد دیگری حضور داشته باشد ممکن است جاش احساس راحتی بیشتری داشته باشد.

آلیسون گفت: «یک بشقاب دیگر اضافه می‌کنم.» و در اتاق ناهار خوری ناپدید شد. من دنیس و کی. سی را به طرف صندلی‌ها و کاناپه بردم.

– می‌خواهید چیزی برای نوشیدن برایتان بیاورم؟

دنیس پرسید: «نوشابه؟»

کی. سی. گفت: «ماء‌الشعیر؟»



من هیچ کدام را نداشتم، بنابراین به نوشیدنی سفید رضایت دادند. در اتاق نشیمن نشستیم و نوشابه‌ها را مززه می‌کردیم - آلیسون و من به خاطر زود بودن به آب چسبیده بودیم - و گفتگوی وحشتناکی داشتیم. دنیس به نظر می‌رسید که نه باهوش است و نه با مزه، و کی. سی. که خیلی کم حرف می‌زد، به نحو خاصی به درون آدم نگاه می‌کرد، حتی هنگام استراحت که خیلی ناراحت کننده بود. فکر کردم، امشب مصیبت خواهد شد و داشتم دعا می‌کردم که جاش زنگ بزند و از آمدن عذر خواهی کند. آلیسون پرسید: «خوب، شما دونفر کجا با هم آشنا شدید؟»

- «در مغازه» دنیس شانهاش را بالا انداخت، چشمانش به تابلوی گل‌های صورتی شاداب و قرمز که به دیوار رو به روی کاناپه آویزان بود، خیره مانده بود.

گفت: «چه نقاشی قشنگی.»

- متشکرم

- معمولاً از چیزهایی شبیه به آن خوشم نمی‌آید. می‌دانید، گل و میوه و از این چیزها.

گفتم: «طبیعت بی‌جان!»

- آره، معمولاً آن را دوست ندارم. هنر پیچیده‌تر را دوست دارم،

می‌دانید؟ ولی این یک جوری قشنگه. از کجا خریده‌اید؟

- مال مادرم بود.

- «راستی؟ و پس از مرگش آن را به ارث برده‌اید؟» دنیس ظاهراً

متوجه نبود که این حرفها به او مربوط نیست، ادامه داد: «به اضافه خانه و

همه چیز؟» چیزی نگفتم، نمی‌دانستم چه جوابی بدهم.

آلیسون مداخله کرد و گفت: «داشتم تری را تشویق می‌کردم تا تابلوی آن

زن با کلاه آفتابی بزرگ را بخرد.» انگار از ناراحتی من آگاه بود.

دنيس او را نادیده گرفت و سماجت کرد: «شما تنها فرزند هستيد؟»  
 - بله، متأسفانه همین‌طور...»

دنيس با اعتراض گفت: «نه، شما خوش شانسيد. من دو خواهر دارم. از صميم قلب از يکديگر متنفر يم و آيسون يک برادر دارد که هيچ وقت با هم حرف نمی‌زنند. تو چي کی. سي؟ هيچ برادر و خواهری داری که قابل تحمل نباشند؟»

- يکی از هر کدام.

پرسيدم: «و آنها امشب کجا هستند؟»

- فکر می‌کنم در هوستون باشند.

دنيس گفت: «نمی‌دانستم که اهل تگزاسی. همیشه دلم می‌خواست به تگزاس بروم.»

گفتم: «به نظر نمی‌رسد که يکديگر را خوب بشناسيد.»

دنيس خنديد و گفت: «دیشب با هم آشنا شده‌ايم.» صدای بچگانه‌اش از بين لبهای ارغوانی تيره خارج می‌شد. ادامه داد: «در واقع، چند بار او را در مغازه دیده بودم ولی تا دیشب با هم حرف نزده بوديم.»  
 آيسون ناگهان گفت: «فکر کردم به نظرم آشنا می‌آييد. شما دوشنبه در مغازه بوديد. مجسمه قورباغه را می‌خواستيد.»

کی. سي به نحو مبهمی دست پاچه شد و با خنده گفت: «سعی داشتم با تو آشنا شوم.»

دنيس گفت: «اوه، چه صحبت زیبایی. و چي؟ دیدی فايده ندارد، دیشب برگشتی و مرا تور کردی؟»

کی. سي با لبخندی خجولانه گفت: «این معنی را ندارد که تو را دوست ندارم.»

دنيس خنديد: «با مزه نیست؟ فکر می‌کنم او خیلی با نمک است.»

دستش را دراز کرد، انگشتان چنگال مانندش را روی ران استخوانی او زد و ادامه داد: «حقیقت در مورد هنر، این است که فقط یک دروغ است. شما این طور فکر نمی‌کنید؟»

انگار این منطقی‌ترین موضوع برای حرف زدن است. چشمش دو باره به تابلوی گلها دوخته شد.

جواب دادم: «مطمئن نیستم که با این حرف موافق باشم.»  
دنیس گفت: «این گل‌ها را در نظر بگیر، یا آن زن با کلاه بزرگش روی ساحل. منظورم این است که آیا هیچوقت گلهایی به این بزرگی و شادابی در زندگی واقعی دیده‌اید، یا شنهایی به رنگ صورتی؟ وجود ندارند.»  
معرضانه گفتم: «در تصورات هنرمند وجود دارند.»  
— دقیقاً نظر من هم همین.

— چون هنر چیزی ذهنی است نمی‌شود به آن دروغ گفت. گاهی یک هنرمند چیزی را واقعی‌تر از وجود آن چیز تفسیر می‌کند. هنرمند آدم را مجبور می‌کند که چیزها را با دید و نور متفاوتی نگاه کند، تا به حقیقتی بزرگتر دست یابد.

دنیس با حرکت دست، تئوری مرا به یکسو زد، نوشیدنی در لیوانش لب پر زدو به طرز خطرناکی به لبه لیوان رسید. شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: «هنرمندان غلو می‌کنند، آنها حقایق را تحریف می‌کنند و چیزها را غیر واقعی جلوه می‌دهند. این در نظر من دروغ‌گویی است.»  
کی. سی. پرسید: «چیزی بر علیه دروغ‌ها داری؟»

صدای ماشینی که جلوی خانه‌ام ایستاد را شنیدم، به صدای پای بیرون خانه گوش دادم و وقتی زنگ در به صدا درآمد، از جایم برخاسته بودم. وقتی به طرف در می‌رفتم، بی‌اختیار قیافه منتظر آلیسون را دیدم.  
پشت سرم داد زد: «عالی به نظر می‌رسی.» و شست دستهایش را به

علامت تشویق به من نشان داد.

خندیدم و در را باز کردم. بعد مجبور شدم به در تکیه کنم چون می‌ترسیدم پایم از زیرم در برود، و روی گیاهان طرف راستم بیفتم. جاش وایلی پیراهن ابریشمی آبی به تن داشت و یک بطری نوشیدنی گران‌قیمت همراه آورده بود. واقعاً خوشگل به نظر می‌رسید. و من به زحمت توانستم جلوی خودم را بگیرم تا خودم را در آغوشش نیندازم. به خود گفتم، آرام باش! تو چهل سال داری، نه چهارده سال. آرام باش. نفس عمیق بکش.

جاش بعد از این که در را پشت سرش بستم و مثل درخت سرچایم ایستادم پرسید: «دیر کردم؟»

به سرعت گفتم: «نه، درست سر وقت آمدی. خیلی دقیق.» چهار چوب در را رها کردم و نوشیدنی را از او گرفتم و گفتم: «مجبور نبودی چیزی بیاوری. گل‌هایی که فرستادی کافی بود.»

دنیس ناگهان خودش را به کنارم رساند، گفت: «اووه نوشابه.» شیشه را از دستم گرفت و گفت: «من دنیس هستم، و عاشق این نوشیدنی.» دستش را دراز کرد.

گفتم: «دنیس نیکسون، ایشان جاش وایلی هستند. دنیس با آلیسون در گالری کار می‌کند.»

آلیسون از روی کاناپه دستش را به علامت سلام تکان داد. دنیس توضیح داد: «مغازه مال خاله‌ام است، بنابراین تا حدودی صاحب مغازه‌ام. این دوستم کی. سی است.»  
— از دیدنت خوشوقتم کیسی.

همه یک صدا گفتیم: «کی. سی.»  
و او گفت: «کوتاه شده کنت چارلز.»

آلیسون حرفش را کامل کرد: «ولی کسی او را به این اسم صدا نمی‌زنه.»

جاش گفت: «باید به طرز وحشتناکی از توضیح دادن به همه خسته شده باشی.» و من لبخند زدم، دیدم انگار افکار خودم را از دهان او می‌شنوم.

درباره آن شب چه می‌توانم بگویم؟

محافظه‌کاری درونی من به سرعت در موجی از نوشیدنی و شوخی‌های دوستانه محو شد، علی‌رغم اختلاف سنی و سلیقه، هر پنج نفر ما گروهی با نشاط و علاقمند به وجود آورده بودیم. غذا خوشمزه بود و گفتگوها بی‌زحمت جریان می‌یافت.

جو، سرشار از آرامش و خوشحالی بود.

دنیس در موقعیتی از جاش پرسید: «مشاور سرمایه‌گذاری دقیقاً چکار می‌کند؟»

سس انگور فرنگی روی چنگالش با قرمزی لبانش رقابت می‌کرد، و ادامه داد: «نگو که در سرمایه‌گذاری به مردم مشاوره می‌دهد.»

جاش گفت: «می‌ترسم که نتوانم چیز دیگری بگویم.»

کی. سی. پرسید: «آیا در سرمایه‌گذاری تری به او مشاوره داده‌اید؟» خندیدم و گفتم: «اول باید پول داشته باشم تا سرمایه‌گذاری کنم.»

دنیس معترضانه گفت: «اوه، ول کن. باید یک عالمه پول داشته باشی. منظورم این است که تو کار می‌کنی و صاحب خانه‌ات هستی و مستأجر داری. به اضافه مطمئنم که مستمری خوبی داری.»

به او گفتم: «که تا وقتی بازنشسته نشوم، دریافت نخواهم

کرد.» احساس ناراحت‌کننده‌ای راهش را به درونم باز می‌کرد. چطور شد

که داشتیم از مال و اموال من حرف می‌زدیم؟

جاش پرسید: «تو چطور، کی. سی؟ چکار می‌کنی؟»  
 - «برنامه ریزی کامپیوتر.» از خودش با یک ورقه بوقلمون دیگر پذیرایی کرد و یک قاشق پر سیب زمینی هندی بلعید.  
 دنیس گفت: «یک شغل دیگر که من هرگز نخواهم فهمید، تری تو کامپیوتر داری؟»

در جواب گفتم: «نه، هیچ وقت واقعاً لزومش را احساس نکردم.»  
 - چطور بی‌پست الکترونیکی زندگی میکنی؟  
 سرم راپائین انداختم و گفتم: «آدم تعجب می‌کند که بدون چه چیزهایی می‌تواند زندگی کند.» سعی کردم مجسم نکنم که جاش مرا به دیوار اتاق خواب می‌فشارد و با دستهای مشتاقش دکمه‌های بلوزم را باز می‌کند.  
 دنیس پرسید: «هیچ خویشاوندی در کشور نداری که با او در تماس باشی؟»

سرم را تکان دادم، کی. سی را دیدم که به جلو خم شد. چشمان سردش با علاقه به من دوخته شده بود. با لرزشی که بر اندامم افتاد، فکر کردم، چشمان مار.  
 آلیسون ناگهان پرسید: «خیلی خوب، ما همه شکرگزار چی هستیم؟ سه چیز، همه بگن!»

دنیس نالید: «اوه، خدایا خیلی مبتذل است.»  
 آلیسون فرمان داد: «اول تو کی. سی. سه چیز که برات شکرگزاری.»  
 کی. سی. لیوانش را توی هوا بلند کرد و گفت: «غذای خوب - نوشیدنی خوب...» لبخند زد، چشمان مارگونه‌اش بین دنیس و آلیسون در حرکت بود و ادامه داد: «زن بد.»  
 همه خندیدند.

- دنیس؟

دنيس شكلكى در آورد كه مى‌گفت اين جور بازي‌ها در كلاس او نيست، ولي چون ورزشكار خوبى است بامابازى خواهد كرد.

– «بگذار ببينم... شكر گزارم كه گالري امروز بسته است و من مجبور نيستم كاركنم. شكر گزارم كه خاله‌ام به ديدن دخترش در نيويورك رفته و من مجبور نيستم جشن شكر گزارى را با او بگذرانم...» مستقيماً به من نگاه كرد: «شكر گزارم كه همان طور كه آليسون گفته بود، آشپز خوبى هستيد.»

جاش گفت: «آمين به خاطر همه‌چيز!» ليوانش را به سلامتى من بلند كرد.

آليسون به طرف جاش برگشت و گفت: «خيلي خوب جاش، نوبت تو است.»

جاش مكث كرد، انگار مى‌خواست با دقت به موضوع فكر كند، سپس گفت: «به خاطر بچه‌هايم شكر گزارم. به خاطر مراقبت شگفت‌انگيزى كه هر روز از مادرم هر روز به عمل مى‌آيد، شكر گزارم. و به خاطر امشب، شكر گزارى مخصوص دارم - براى - ميزبان دوست داشتنى مان. متشكرم. ترى! تو فرستاده خدائى.»

زمزمه كردم: «متشكرم.» به طرز احمقانه‌اى نزديك به اشك ريختن بودم.

در حالى كه احساس مى‌كردم گونه‌هايم داغ مى‌شوند، آليسون گفت: «من هم به خاطر توى شكر گزار هستم. شكر گزارم كه به من جاني داده تا اقامت كنم و باگرمى مرابه زندگى‌اش پذيرفته. دوماً، شكر گزار غريزه‌ام هستم كه از اول به من گفت به اين جا بيايم. و سوم، به خاطر شانسى كه به من داده شد تا از نو شروع كنم، شكر گزارم.»

جاش پرسيد: «آيا براى دوباره شروع كردن كمى جوان نيستى؟»

آلیسون سرخ شد، به طرف من چرخید و گفت: «نویت شماست.»  
 شروع کردم: «به خاطر سلامتی‌ام شکرگزار هستم.»  
 دنیس نالید: «این مثل آرزو برای صلح جهانی است.»  
 او را نادیده گرفتم و ادامه دادم: «از شما به خاطر حرفهای محبت  
 آمیزتان متشکرم.»

به آلیسون و سپس جاش نگاه کردم و دوباره به آلیسون و گفتم: «و به  
 خاطر دوستان جدید و فرصت‌های جدید متشکرم. خودم را خیلی خوش  
 شانس می‌دانم.»

آلیسون گفت: «ما خوش شانس هستیم.»

دنیس ناگهان پرسید: «هیچ کدام از شما به خدا اعتقاد دارید؟»  
 و بعد همه یک دفعه شروع به حرف زدن کردند، گفتگو از فلسفه به  
 گفتگویی سطحی و سپس ابلهانه و باز دوباره فلسفی ادامه یافت. تعجبی  
 نداشت که آلیسون جزء معتقدین بود. تعجب آور بود که دنیس هم اعتقاد  
 داشت. کی. سی ملحد بود و جاش خودش هم نمیدانست. مثل من، من همیشه  
 دلم می‌خواست اعتقاد داشته باشم و در روزهای خوب، ایمان  
 می‌آوردم.

فکر کردم، امروز، شاید قضاوتی عجولانه بود، ولی تا حالا که روز  
 خوبی داشتم.



## فصل دهم

ساعت ده جاش اعلام کرد که وقت برگشتن او به میامی است. حق با او بود. وقتش بود که آن شب را شب خوبی به نامیم. ما کبیک کدوی خانگی را تمام کرده و نوشیدنی گران قیمت را تا ته نوشیده بودیم و نوشابه سفید را تمام کرده بودیم.

آلیسون میز را پاک کرد و بشقاب‌ها را با دست شست و ما را به بازی پانتومیم کشانده بود که خودش برنده شد. با افتخار گفت: «من در بازی‌ها خیلی ماهرم.»

به جاش گفتم: «تو را تا ماشینت بدرقه میکنم.» کمی دل آشوبه داشتم، انگار کسی به دنده‌ام سقلمه می‌زد. از جایم برخاستم و به دنبال او به طرف در رفتم.

دنیس پشت سرش فریاد زد: «از ملاقات با شما خوشوقت شدم.»

آلیسون گفت: «امیدوارم به زودی شما را ببینم.»

کی. سی چیزی نگفت، گرچه متوجه حرکت ملایم سرش شدم که با به معنی خدا حافظی بود یا زیادی مست کرده بود و کار دیگری نمی‌توانست انجام دهد. هیچ کس دیگری برای ترک کردن آنجا حرکتی نکرد. معلوم بود که من و جاش تنها کسانی بودیم که ارزش زمان بندی رامی دانستیم.

وقتی بیرون رفتیم، هوای گرم مثل عاشقی تنبل، ما را در آغوش کشید. به آسمان که از ستاره‌ها سنگین بود، نگاه کردیم. بوی اقیانوس مثل نخ‌های نقره‌ای در فرشی تیره در هوای شب می‌درخشید و چون عطری گران قیمت با دوام بود. کنار جاش به طرف ماشین او می‌رفتم، گفتم: «شب زیبایی است.»

– از عصر تا حالا خیلی دلپذیر و دوست داشتی بود.

– خوشحالم که توانستی بیایی.

– «من هم همین طور.» به پائین خیابان خالی نگاه کرد و گفت: «دوست داری کمی قدم بزنیم؟» و چون تردید مرا دید، اضافه کرد: «فقط تا سر پیچ.»

مطمئن نیستم که چرا تردید کردم. در حقیقت، چیزی بیشتر از این نمی‌خواستم که تا جایی که امکان داشت با جاش باشم. احتمالاً از تنها گذاشتن بقیه میهمانان در خانه به مدت طولانی، نگران بودم. صدای خودم را شنیدم که می‌گفت: «البته.» و با نادیده گرفتن نگرانی‌ام کنار او به قدم زدن پرداختم. بازویم به بازویش ساییده شد. مثل این که برق مرا گرفته باشد، تکان خوردم.

جاش گفت: «امیدوار بودم چند دقیقه با تو تنها بمانم.»

– می‌خواهی دربارهٔ مادرت حرف بزنی؟

خندید و ایستاد و گفت: «فکر می‌کنی می‌خواستم با تو تنها باشم که

دربارهٔ مادرم حرف بزنم؟»

به پیاده رو نگاه کردم، می‌ترسیدم آن قدر شفاف باشم که افکارم روی پیشانی‌ام قابل دیدن باشند. دستش را روی چانه‌ام حس کردم، کشش پر قدرتی سرم رابه سوی او برگرداند و صورتش را دیدم که به طرف صورتم خم شده بود.

فکر کردم اگر کمی جلوتر بیاید، برق او را هم خواهد گرفت.

جاش گفت: «چه قدر تو زیبایی!»

وقتی به من نزدیکتر شد، آهی پرصدا از لبانم گریخت. قلبم مثل بچه‌ای که از درون به شکم مادرش لگد می‌اندازد، درون سینه‌ام می‌تپید. با نفسی ناگهانی فهمیدم که این قلبم نیست. معده‌ام است. و هیجان نیست. بلکه درد است. خدای من، نکند بالا بیاورم؟ ممکن بود او به من نزدیک شود و با شیونی دور شود، چون رویش بالا آورده بودم؟ فکر کردم مطمئناً این طوری حتماً آن شب به یاد ماندنی خواهد شد.

نجوا کرد: «خیلی زیبایی!» و ترسهایم را با این حرف دور کرد، دستهایش را مثل شئل دورم پیچیده بود.

فوراً آرامش پیدا کردم. می‌خواستم بگویم، به خانه برگرد. برگرد و به بقیه بگو که باید خانه را ترک کنند. بمان و تمام شب با من باش. می‌توانی صبح به میامی برگردی.

البته، اصلاً چنین چیزهایی نگفتم. در عوض، مثل خنگ‌ها با نیش‌خند آن قدر ایستادم تا معلوم شد که دیگر حرفی باقی نمانده است. ما برگشتیم، کنار هم به طرف ماشین قدم زدیم، ذهنم با قلبم مسابقه گذاشته بود. کشمکش‌های درونی‌ام بر آشفتگی معده‌ام می‌افزود. داشتم فکر می‌کردم که مهم نیست چند سالمان باشد، چهارده یا چهل، وقتی عشق می‌آید بی‌سن و سال می‌شویم.

وقتی به ماشین رسیدیم جاش گفت: «برای یک شب فوق‌العاده، دوباره متشکرم.»

— برای نوشیدنی و گل‌ها متشکرم.

— خوشحالم که آنها را دوست داشتی.

— خیلی قشنگن.

— تو هم همین طور.

دوباره مرا بوسید، این بار گونه‌ام را، مژه‌هایش روی صورتم ساییده می‌شد، مثل بالهای پروانه، سوار ماشین شد و گفت: «هفته بعد تو را خواهم دید.»

در سکوت او را که دنده عقب ماشین را توی خیابان برد و به طرف خیابان آتلانتیک به راه افتاد تماشا کردم. وقتی به علامت ایست سرپیچ رسید، بدون نگاه کردن به عقب، دستش را تکان داد، انگار می‌دانست من هنوز ایستاده‌ام و او را نگاه می‌کنم. من هم دست تکان دادم، ولی او تا آن زمان به نیمه چهار راه بعدی رسیده بود.

چند دقیقه صبر کردم تا قادر به حرکت شوم. راستش را بخواهید، همان قدر که لبها و گونه‌ام می‌سوخت، دل دردم که دوباره آغاز شده بود مرا از حرکت انداخته بود. وقتی بالاخره قادر به حرکت شدم، فکر کردم این همه غذا و هیجان برای بانویی سالخورده زیادی بود.

به‌خانه برگشتم، آماده بودم که به بقیه بگویم میهمانی رسماً به پایان رسیده، ولی اتاق نشیمن خالی بود. آیا وقتی بیرون بودم همه رفته بودند؟ در آن وقت بود که صدای خنده بی‌قیدانه را که مثل توپ لاستیکی از بالای سرم می‌آمد، شنیدم. طبقه بالا چه می‌کردند؟ نگران شدم و موقتاً درد معده‌ام را فراموش کردم. از پائین پله‌ها صدا زدم: «آلیسون؟» فوراً سر آلیسون از بالای پله‌ها جلوی چشم ظاهر شد، پرسید: «جاش رفت؟»

سوالش را نادیده گرفتم، پرسیدم: «آن بالا چه می‌کنید؟» دنیس ناگهان کنار آلیسون ظاهر شد و گفت: «تقصیر من است. من خواستم گشتی توی خانه بزنم.»

— «چیز زیادی برای دیدن نیست» دو زن جوان را که از پله پائین

می آمدند نگاه می کردم کی. سی مثل یک سگ شکاری طلایی بزرگ پشت سرشان بود.

دنیس گفت: «مثل یک خانه عروسی کوچک است.»

آیسون توی گوشم نجوا کرد: «معذرت می خواهم، قبل از این که بتوانم جلوی شما را بگیرم بالای پله ها بود.»

هر نگرانی که داشتم جایش را با دردی که مثل برق در دلم پیچید، عوض کرد. اخم کردم و پهلویم را گرفتم.

آیسون پرسید: «چیزی شده؟»

سرم را تکان دادم، زیر لب گفتم: «فکر می کنم نباید آن کیک دفعه دوم را می خوردم.»

امیدوار بودم که مجبور نباشم بیشتر بگویم.

آیسون فوراً اعلام کرد: «میهمانی تمام شده، وقت رفتن است.»

جلوی در با هم خداحافظی کردیم. آیسون گونه ام را بوسید. فکر می کنم دنیس مرا در آغوش کشید و کی. سی چیزی درباره این که کمی مست کرده غرغر کرد، بعد تقریباً روی شاخه های پر برگ بوته ای که در سمت راست بود، افتاد. بعد هم رفتند و خانه ساکت شد و برای نجواهای گذشتگان امن شد.



با کمال تعجب برای خوابیدن هیچ مشکلی پیش نیامد.

معه ام همان دقیقه که همه رفتند، آرام شدو به همین دلیل ناراحتی ام را به آن همه هیجان نسبت دادم: شام پرزحمت، خانه ای پر از مردم جدید، و اولین بوسه من بعد از عمری! جاش، جاش، جاش! با صدای آیسون گفتم: «آره!» بعد دوباره او را دیدم که دستش را به هم زد و با خوشحالی بالا پائین پرید و گفت: «آره. آره. آره.»

و بعد باید خوابم برده باشد، چون چیز بعدی که یادم هست، داشتم خواب می دیدم. رویاهای ترسناک! رویاهای دیوانه‌وار. خواب می دیدم که در دایره‌ای بی‌روزنه در خانه‌ام می‌دوم و سعی می‌کنم آلیسون را پیدا کنم تا او را از خطر آگاه کنم، گرچه خطر معلوم نبود چی بود. یکبار داشتم از پله‌ها بالا می‌رفتم که سی از توی سایه‌ها به طرفم پرید. پاهای درازش مثل کاراته بازها در هوا پرواز می‌کرد و از توی هوا به شکم می‌خورد.

نفسم بند آمد، در رختخواب دولا شدم، به زحمت تا حمام رفتم و بالا آوردم.

ولی بالا آوردن غذای شب فقط کمی بهترم کرد. روی کاشی‌های زمین نشستم، سرم گیج می‌رفت، انقباضات دردناک مثل سوزن به بدنم فرو می‌رفت، نمی‌دانستم آیا دچار آپاندیسیت شده‌ام یا نه. می‌دانستم که امکان ندارد. بیشتر احتمال داشت که دچار امتلاء معده شده باشم یا حتی مسمومیت غذایی پیدا کرده باشم. نمیدانستم هیچ یک از میهمانانم هم بیمار شده‌اند یا نه.

فکر کردم، او، خدایا، بیچاره جاش. از جا برخاستم و به آهستگی با پشت خم شده مثل پیرزنی قوزی به طرف پنجره اتاق خوابم رفتم. پرده توری را کنار کشیدم و به کلبه پشت خانه‌ام خیره شدم. تعجب کردم چون هنوز چراغ‌ها روشن بود.

به ساعت کنار تختم نگاه کردم. تقریباً سه صبح بود، برای آلیسون خیلی دیر بود که بیدار باشد، آیا او هم بیمار بود؟ کت خانه‌ام را پوشیدم و به زحمت از پله‌ها پائین رفتم.

قفل در آشپزخانه را باز کردم و پاورچین بیرون رفتم، علف‌ها زیر پای برهنه‌ام سرد بودند. موجی از احساس تهوع مرا در برگرفت و من هراسان

هوای تازه را بلیعدم تا احساس تهوع از بین رفت. قبل از ادامه راهم به طرف کلبه، چند نفس عمیق و طولانی کشیدم. تازه آن وقت بود که از داخل خانه صدای خنده را شنیدم. معلوم بود که آلیسون بیمار نیست. تنها هم نیست.

به طرف خانه برگشتم، آسوده بودم که آلیسون حالش خوب است. این طور که معلوم است کسی دیگری بیمار نشده بود. فکر کردم آبرویم به عنوان آشپز حفظ شده بود و اگر دوباره انقباضات دردناک بر نمیگشت و مرا به طرف سینک آشپزخانه نمیکشید، شاید خندهام میگرفت. چندین جفت چشم چینی از بالای قفسه‌های بالای سرم، ناراضی به من نگاه می‌کردند، نگاه‌های بی‌شرم و بی‌معنی بانوان چینی قضاوت خاموشی در مورد وضع و حال می‌کردند. زنان با لبهای غنچه و رنگ شده می‌گفتند: «حقت بود. این باعث می‌شود یاد بگیری که زیاد خوش گذرانی نکنی.»

در نیمه راه پله‌ها بودم که تلفن زنگ زد.

کی بود که در این ساعت به من زنگ می‌زد؟ نمی‌دانستم، تا جایی که درد معدهام اجازه می‌داد سریع حرکت کردم. آلیسون؟ آیامرا بیرون خانه‌اش دیده بود؟ هیکل خم شده‌ام را به طرف تلفن کنار تخت کشیدم و در پنجمین زنگ گوشی را برداشتم: «الو؟»

صدایی پرسید: «شب خوبی داشتی؟»

آلیسون نبود: صدای مردی بود: «شما کی هستید؟»

– من برایتان از اریکا هولاندر پیغامی دارم.

– چی!

– او می‌گوید که بهتر است مراقب رفتارت باشی.

– «شما کی هستید؟» تلفن توی دستهایم خاموش شد: «الو؟ الو؟»

گوشی را سرجایش کوبیدم آن قدر عصبانی بودم که نمی‌توانستم حرف

بزنم و آن قدر ضعیف بودم که نمی‌توانستم کاری بکنم. روی تخت به پشت افتادم، دستهایم می‌لرزید، قلبم می‌تپید، مغزم بین شناختن صدا و بیرون کردن آن از ذهنم در تقلا بود. پیام عجیب او چه معنی داشت؟ البته، خواب دیگر برایم مطرح نبود. بقیه شب را به غلتیدن از پهلوی به پهلوی دیگر گذراندم، یا خیلی گرم بود یا زیادی سردم می‌شد، دندان‌هایم به هم می‌خورد یا عرق، پیشانی‌ام را می‌پوشاند، دستهایم پتو راتا زیر چانه‌ام بالا نگه داشته بود و پاهایم عصبانی آن را با لگد به پائین تخت می‌کشید. ساعتها به پشت خوابیدم و به مهتاب که از لای پنجره توری توی اتاق می‌آمد نگاه کردم. دیدم که تاریکی در آسمان خونین شد و بالاخره هوا روشن گشت. هر وقت کمی آرامش پیدا می‌کردم و می‌خواستم چند دقیقه نفس بکشم، صدای آشنایی در گوشم نجوا می‌کرد: «پيامی از اريکا هولاندر برايت دارم. او مي‌گويد که مراقب رفتارت باش.»

حدود ساعت هشت از رختخواب بیرون آمدم. هنوز حالت تهوع و ضعف داشتم. ولی حداقل دیگر معده‌ام نمی‌خواست منفجر شود. به پیشانی‌ام دست زدم کمی گرم بود، و دستهایم هنوز می‌لرزید.

تصمیم گرفتم کمی چای درست کنم، شاید تکه‌ای نان تست بخورم، گرچه با فکر غذا، دلم آشوب می‌شد. تصمیم گرفتم فقط چای درست کنم، داشتم از پله‌ها پائین می‌رفتم که بیرون پنجره صداهایی را شنیدم.

به طرف صدا رفتم و پرده را کنار کشیدم، مواظب بودم که دور از دید باشم. آلیسون در آستانه در باز خانه‌اش ایستاده بود و با دنیس حرف می‌زد، هر دو هنوز لباس‌های شب گذشته را برتن داشتند. بیشتر دنیس حرف می‌زد، گرچه نمی‌توانستم بفهمم چه می‌گویند. حالت قیافه آلیسون به من می‌فهماند که کاملاً با دقت گوش می‌کند.

دنیس ناگهان به طرف داخل خانه فریاد کشید: «بِالله، خواب آلودا



وقتش شده که ما تحت استخوانی‌ات را از این جا بیرون بکشی.»  
 لحظه‌ای بعد کی. سی در آستانه در ایستاد. پیراهنش باز بود و شلوار  
 جینش به طرز خطرناکی روی باسن استخوانی‌اش پائین آمده بود  
 و موهائی که از سینه تا زیر نافش روئیده و زیر کمر بند چرمی‌اش پنهان  
 می‌شد، پیدا بود. موهای کوتاه قهوه‌ای‌اش ژولیده و شانه نشده و خواب  
 مثل سیگار نصفه‌ای که از لبهایش آویزان بود، به چشمانش آویخته بود.  
 دیدم که سیگار را توی گلهای صورتی و سفیدم انداخت، بعد به طرف  
 آلیسون خم شد و چیزی توی گوشش نجوا کرد، در حالی که چشمانش به  
 پنجره اتاق خواب من بود، دستهایش با گردن بند طلای گردن او بازی  
 می‌کرد.

آیا داشت راجع به من حرف می‌زد؟ نمی‌دانستم. با احتیاط از دید آنها  
 پنهان بودم، آیا می‌دانست که من آنجا هستم؟

آلیسون به شوخی او را هل داد و وقتی او و دنیس از کنار خانه به طرف  
 خیابان رفتند برایشان دست تکان داد. چشمانم آنها را دنبال کردتا در سایه  
 درختی در همان نزدیکی پنهان شدند. وقتی دوباره به پائین نگاه کردم،  
 آلیسون را دیدم که به من خیره شده، حالت عجیبی روی صورتش بود.  
 دستی تکان داد و اشاره کرد که به خانه من می‌آید. لحظه‌ای بعد، برای  
 کسی که تمام شب را بیدار بود، به طرز عجیبی شاداب و استراحت کرده  
 پشت در آشپزخانه بود.

به محض این که مرا دید پرسید: «حالت خوبه؟»

– «دیشب بیمار شدم.» روی یکی از صندلی‌ها افتادم.

– مریض؟ یعنی حالت تهوع داشتی و بالا آوردی؟

– آره، همین طور بود.

– اوه، لعنت! وحشتناک است. از بالا آوردن متنفرم. در تمام دنیا بیش از

همه چیز از بالا آوردن بیزارم.

– من هم نمی‌توانم بگویم علاقه‌ای به این کار دارم.

– می‌دانی که بعضی از آدم‌ها می‌گویند بالا آوردن آدم را راحت می‌کند؟ ولی من نه. ترجیح می‌دهم که هفته‌ها مثل سگ بیمار باشم ولی بالا نیاورم. به همین دلیل وقتی مردم به من می‌گویند بولیمی<sup>۱</sup> دارم به نظرم مسخره می‌آید. فکر می‌کنند من کاری می‌کنم که مخصوصاً بالا بیاورم. یعنی، لعنت!

تقریباً می‌توانستم نکته مورد نظرش را درک کنم.

او ادامه داد: «یادم می‌آید وقتی بچه بودم، یک شب پس از خوردن شیرین بیان قرمز، مریض شدم و پس از آن هرشب هنگامی که به تختم می‌رفتم از مادرم می‌پرسیدم که حالم خوب خواهد بود یا نه. و او چشمانش را می‌گرداند و می‌گفت، بله. ولی من راضی نمی‌شدم و او را مجبور می‌کردم که قول بدهد. هنوز هم دندان‌هایم را روی هم فشار می‌دهم تا خوابم ببرد.»

– حرف مادرت را باور نمی‌کردی؟

آیسون شانه بالا انداخت، چشمانش آشپزخانه را دور زد، گفت:

«کمی چای می‌خواهی؟»

– خیلی دلم می‌خواهد.

خودش را مشغول چای درست کردن کرد. کتری را پر از آب کرد و یک

کیسه چای توی لیوان انداخت و شیر را از یخچال بیرون آورد. چشمانش

را به کتری دوخته بود، گفت: «احتمالاً زیادی نوشابه خورده‌ای.»

به او گفتم: «یک کتری تحت نظر هیچ وقت جوش نمی‌آید.»

– چی؟

---

۱. بیماری روانی که بیمار بعد از غذا خوردن مخصوصاً آن را بالا می‌آورد تا لاغر بماند.

– کتری تحت نظر هیچ وقت جوش نمی‌آید یکی از جملات قصار مادرم بود.

– جملات قصار؟ کلمه خوبی است. مثل، چی بگم، یک ضرب‌المثل است؟

– کم و بیش.

آلیسون مطبعمانه نگاهش را از کتری برداشت و به پنجره نگاه کرد و گفت: «گمان می‌کنم مرا که با دنیس وکی. سی حرف می‌زدم، دیده‌ای.» اما بیشتر یک اظهار نظر بود تا یک پرسش.

سرم راتکان دادم و چیزی نگفتم.

– «آنها می‌خواستند خانه را ببینند.» مکث کرد، پاهای لختش را نگاه کرد و ادامه داد: «بگذریم، دیشب تا دیروقت بیدار بودیم و تا جایی که یادم می‌آید دنیس روی تخت من گلوله شد و کی. سی روی زمین از هوش رفت.»

کتری جوش آوردن آب را با سوت اعلام کرد. آلیسون از صدای سوت از جا پرید و بعد خندید و گفت: «انگار حق با مادرت بود. تازه رویم را ازش برگردانده بودم!»

– «مادر بهتر می‌دانست.» کلمات بعدی را با دقت انتخاب کردم: «آیا به خانواده‌ات زنگ زدی که جشن شکرگزاری شادی برایشان آرزو کنی؟»  
– «نه!» آلیسون برایم چای ریخت: «هنوز آماده این کار نیستم. بفرمایید. این را بخور. باعث می‌شود که حالت بهتر شود.»

– «امیدوارم.» یک جرعه آزمایشی نوشیدم.

– خوب دیشب خوش گذشت؟ منظورم این است که گذشته از قسمت بالا آوردنت.

خندیدم، می‌دانستم موضوع خانواده‌اش بسته شده، حداقل برای

حالا.

گفتم: «خیلی خوش گذشت.»

– فکر می‌کنم جاش واقعاً تو را دوست دارد.

– راست می‌گویی؟

– از طرز نگاهش به تو پیدا بود. او فکر می‌کند تو چیز خاصی هستی.

– «مرد مهربانی است.» یک جرعه دیگر چای نوشیدم، نوک زبانم

سوخت و سرم را عقب کشیدم.

آیسون کمی دیر هشدار داد: «مواظب باش. داغ است.»

– خوب، امروز چه برنامه‌ای داری. با دوستانت به ساحل می‌روی؟

– فرصت ندارم، می‌خواهم همین جا بمانم و مطمئن شوم که تو حالت

خوب است.

– او، نه، نمی‌خواهم این کار را بکنی.

آیسون یک صندلی بیرون کشید و کنار من نشست و گفت: «وقتی من

مریض بودم تو از من پرستاری کردی، مگر نه؟»

– آره، ولی...»

– «ولی نداره...» لبخند زد و گفت: «قرار گذاشته شد. من هیچ جا

نمی‌روم.»



هنوز مدتی از نوشیدن چای نمی‌گذشت که حالت تهوع‌ام برگشت، و

من دچار یک سری عرق‌های خشک شدم. با کمال تعجب، آیسون پرستار

فوق‌العاده‌ای از کار در آمد، کمپرس آب سرد روی سرم گذاشت و تا

زمانی که توی بسترم دراز نکشیدم از کنارم تکان نخورد. هنوز می‌توانم

صدایش را بشنوم که با نوازش موهایم تکرار می‌کرد: «بخواب، بخواب...»

بخواب»

یا از شدت خستگی بود یا صدای او یا نوازش دست‌هایش که در عرض چند دقیقه به خواب رفتم. این بار هیچ رویایی مزاحم نشد. چندین ساعت به خواب عمیق و آرامی فرو رفتم. وقتی چشمانم را باز کردم تقریباً ظهر شده بود.

روی تخت نشستم، گردنم رابه این سو و آن سو چرخاندم تا خشکی آن را برطرف کنم بعد صدایی را که آهسته صحبت می‌کرد از اتاق خواب دوم شنیدم و فهمیدم که آلیسون است. وقتی از تخت پائین آمدم شنیدم که می‌گفت: «زنگ نزدم که دعوا کنم.» به دیوار تکیه دادم و به طرف در رفتم. وقتی قدم توی هال گذاشتم و به اتاق خواب نزدیک‌تر شدم او می‌گفت: «همه چیز دقیقاً طبق نقشه پیش می‌رود. فقط باید اعتماد داشته باشی که من می‌دانم چه می‌کنم.»

باید صدایی ایجاد کرده باشم چون توی صندلی به طرف من برگشت و مثل روح سفید شد.

«تری! چه مدتی است که آنجا ایستاده‌ای؟ حالت خوبه؟» کلمات با سرعت وحشتناکی از دهانش بیرون می‌آمد، مثل شن‌های یک ساعت شنی شکسته. در گوشی تلفن بی‌سیم که کنار گوشش بود گفت: «ببین، من باید بروم.» و آن را توی جیب شلوارک سفیدش چپاند. از جا پرید و به سرعت مرا به طرف کاناپه برد، بعد کنارم نشست، زانوهایمان به هم چسبیده بود. توضیح داد: «برادرم بود.»

روی گوشی توی جیبش زد و ادامه داد: «متوجه شدم که حق با تو بود، گفتم حداقل زنگی به خانواده‌ام بزنم و تعطیلات شادی برایشان آرزو کنم و بگذارم بفهمند که من سالم خوب است.»

— خوب پیش نرفت؟

— همان طوری که انتظار داشتم. بگذریم، چطوری؟ صد در صد بهتر

به نظر می‌آیی.

— «احساس می‌کنم که بهترم.» ولی خیلی احساس بهبودی نمی‌کردم. آلیسون درباره‌ی چی با برادرش حرف می‌زد؟ نمی‌دانستم دقیقاً چه نقشه‌ای دارند؟ به جایش پرسیدم: «تمام صبح چکار می‌کردی؟»  
— «اول به خانه رفتم، دوش گرفتم. لباسهایم را عوض کردم. بعد...»  
لبخند بزرگی روی صورتش پهن شد و موقتاً توجه مرا از بین برد: «این را پیدا کردم.» آلبوم عکس جلد چرمی از بالاش کنارش برداشت و روی دامنش گذاشت: «امیدوارم ناراحت نشوی. وقتی دنبال چیزی می‌گشتم که بخواتم این را پیدا کردم.» آن را باز کرد و گفت: «آیا این‌ها والدین تو هستند؟»

به عکس سیاه و سفید زوج خندانی که در یک استخر شنای عمومی بودند، زل زدم.

پاهای استخوانی پدرم از زیر مایوی گشاد و تیره رنگ بیرون زده بود، دمپایی به پایش بود و کلاه حصیری روی سرش، مادرم کنارش نشسته بود بایک لباس شنای چهارخانه، دستهایش روی زانوش بود و موهایش بالای سرش جمع شده بود، عنیک آفتابی سفید رنگی صورت کوچکش را گرفته بود. چه مدت بود که این عکس‌ها رانندیده بودم؟ آلبوم راپشت بالاترین قفسه جای داده بودم. چطور آلیسون به سادگی آن را پیدا کرده بود؟

گفتم: «بله، هستند.» و دسته‌ای موی نامرئی را از صورت مادرم کنار زدم و احساس کردم که دستم را کنار زد، ادامه دادم: «هنوز ازدواج نکرده بودند.»

آلیسون قاطعانه صفحه را برگرداند، والدینم را دیدم که در مقابل چشمانم از عشاق جوان خجالتی به زوج جوان تازه ازدواج کرده و بعد پدر

و مادری عصبی تبدیل شدند.

الیسون به عکسی از مادرم که نوزادی، با چشمان غمگین را به گونه‌اش فشار می‌داد. اشاره کرد و گفت: «این راز همه بیشتر دوست دارم. ببین چقدر با نمک بودی.»

سرم را با نفرت تکان دادم و گفتم: «بامزه گی به جهنم، به دو پیله‌ای که زیر چشمانم دارم نگاه کن. مادرم ادعا می‌کرد که من تا سه سالگی شب‌ها نمی‌خوابیدم و تا هفت سالگی شلوارم را خیس می‌کردم. تعجبی ندارد که دیگر نخواستند بچه دار شوند.»

الیسون خندید، هر صفحه را به نوبت و با دقت تماشا می‌کرد. ناگهان پرسید: «کدام یکی تو هستی؟» و به عکس بزرگ یک دسته بچه کوچک که صف‌های کوتاه مرتبی مثل دسته‌های بنفشه در باغچه تشکیل داده بودند، اشاره کرد

– سال آخر کودکستان بودیم.

به دختر کوچکی که لباس سفید بر تن داشت و در صف آخر انجم کرده بود، اشاره کردم.

– خیلی خوشحال به نظر نمی‌رسی.

– هیچ وقت دوست نداشتم عکسم را بردارند.

– «چرا؟ من عاشق این کارم. او، این یکی را نگاه کن. تو هستی؟»

انگشت اشاره‌ی الیسون روی دختر کوچکی با روپوش چهارخانه که کنار معلم کلاس سومش قوز کرده بود، فرود آمد.

– آن هم من هستم.

– «فقط به آن قیافه نگاه کن.» الیسون خندید و ادامه داد: «در تمام

عکس‌ها حتی در نوجوانی یک قیافه را داری کدام یکی را جر استیلمن هستند؟»

- چی؟

- راجر استیلمن. آیا در هیچ یک از عکس‌ها هست؟

- نه. او چند کلاس از من بالاتر بود.

- خیلی بد شد. دوست داشتم بینم چه شکلی است. برای او چه

اتفاقی افتاد؟

- نمی‌دانم.

- هیچ فکر کرده‌ای که گوشی تلفن را برداری و به او زنگ بزنی؟

بگویی: «سلام راجر استیلمن، من تری پیتتر هستم، مرا به یاد می‌آوری؟».

گفتم: «هرگز». صدایم بلندتر از حدی که می‌خواستم، بود.

- فکر می‌کنی هنوز در بالتیمور زندگی می‌کند؟

شانه‌ام را بالا انداختم تا بی‌تفاوتی‌ام را نشان دهم، یک ورق دیگر زدم

و پدر و مادرم را حالا با رنگ‌های شفاف‌تر دیدم که در حیاط اولین

خانه‌شان در ساحل دیلرای ژست گرفته بودند. کمی شق و رق به نظر

می‌رسیدند، انگار می‌دانستند که ایام سختی پیش روی دارند پرسیدم:

«ناراحت نمی‌شوی یک فنجان چای دیگر برایم درست کنی؟»

- «بزرگترین خوشحالی برای من است.» آلیسون از روی کاناپه بلند

شد و گفت: «چطوره کمی نان تست و مربا هم بیاورم با آن بخوری؟»

- چرا که نه؟

- عالی شد.

سرم را به پشتی مخمل شرابی کاناپه تکیه دادم و چشمانم را بستم،

صدای نرم آلیسون در گوشم بود. او زمزمه کرد: «همه چیز دقیقاً طبق نقشه

پیش می‌رود.» بعد صدای دیگری گفت: «پیامی از اریکا هولاندر برایت

دارم.» غریبه در گوشم نجوا می‌کرد: «او می‌گوید بهتر است مراقب

رفتارت باشی.»

ولی من خسته‌تر و ضعیف‌تر از آن بودم که گوش کنم.



## فصل یازدهم

هفته‌های بین جشن شکرگزاری و کریسمس خیلی مشغول بودم، هم درخانه وهم در بیمارستان. از زمان مرگ مادرم در پنج سال پیش تاکنون خیلی به زرق و برق عید در فصل تعطیلات اهمیت نمی‌دادم. در واقع برای نادیده گرفتن تعطیلات زیاده‌روی هم می‌کردم، اغلب اضافه کار می‌کردم و داوطلبانه شیفت کفن و دفن را بر می‌داشتم ولی آلیسون مصمم بود که این کار را تغییر دهد.

با ناراحتی پرسید: «منظورت چیه که کریسمس را کار می‌کنی؟»

— آن هم روزی مثل سایر روزهاست.

— نه، این طور نیست. کریسمس است. نمی‌توانی باکس دیگری جایت

را عوض کنی؟

سرم را تکان دادم. غروب بود و من داشتم در باغچه کار می‌کردم.

آلیسون بی‌قرار در حیاط پشت سرم قدم می‌زد.

با اعتراض گفت: «فولی واقعاً خود شیرینی است.» ده سال از سن

واقعی‌اش که بیست و هشت سال بود، کوچکتر به نظر می‌رسید، ادامه

داد: «منظورم این است که امیدوار بودم کریسمس را باهم بگذرانیم.»

— می‌توانیم شب کریسمس با هم باشیم.

فوراً چهره‌اش روشن شد، گفت: «درسته، خیلی از خانواده‌ها هدیه

کریسمس را شب جشن باز می‌کنند، مگر نه؟ فکر می‌کنم عیبی نداشته باشد. می‌توانم با تو بیایم و یک درخت انتخاب کنم؟»

– «درخت؟» آخرین باری که درخت کریسمس داشتم به یاد نمی‌آوردم.

– آدم باید یک درخت داشته باشد! کریسمس بدون درخت چه فایده‌ای دارد؟ و باید کمی تزئینات و لامپ‌های کوچک سفید بخریم. البته به حساب من. این کمترین کاری است که می‌توانم بکنم. خیلی عالی می‌شود. می‌توانیم این کار را بکنیم؟

چطور می‌توانستم بگویم نه؟ در هفته‌ی پس از بیماری‌ام، آلیسون قسمتی عادی و خیلی دلپذیر، از روزم شده بود. از محل کار قابل احترامان اغلب به هم تلفن می‌زدیم، دو یا سه بار در هفته باهم شام می‌خوردیم، گاهگاهی به سینما می‌رفتیم یا در ساحل قدم می‌زدیم. مهم نبود که برنامه مان چقدر سنگین باشد، آلیسون برای با هم بودن وقت پیدا می‌کرد. و علی‌رغم محافظه‌کاری اولیه‌ی من در مورد مستأجرها به طور کلی و بخصوص آلیسون، او به سادگی بر تمام شک‌هایی که ممکن بود داشته باشم، غلبه می‌کرد. چند روز بعد وقتی در جاده‌ی نظامی رانندگی می‌کردم و یک کاج بزرگ از صندوق عقب نیمه باز ماشینم بیرون زده بود، متوجه شدم در جایی که مربوط به آلیسون می‌شود، من قدرتی از خودم ندارم.

آلیسون ظرف فقط چندماه ترتیبی داده بود که مکمل قسمتی از زندگی‌ام باشد و علی‌رغم دوازده سال اختلاف سنی، احتمالاً نزدیک‌ترین دوستی بود که تاکنون داشتم.

بعد از تمام کردن اتصال آخرین کمان ظریف صورتی به شاخه‌های بلند و تیز، آلیسون پرسید: «آیا واقعاً این قشنگترین درخت در این دنیای وسیع نیست؟» عقب‌تر ایستادیم تا کارمان را تحسین کنیم.

من تأکید کردم: «چرا، زیباترین درخت در تمام دنیای وسیع است.» و آلیسون مرا در آغوش کشید.

وقتی جشن شب کریسمس نزدیک‌تر شد، آلیسون اعلام کرد: «این بهترین جشن کریسمس خواهد شد.» و باز یک هدیه به انبوه هدایای زیر درخت که در گوشه اتاق نشیمن گذاشته بود، اضافه کرد.

سرکارم به مارگوت گفتم: «فکر می‌کنم دلش برای خانواده‌اش تنگ شده باشد. منظورم این است که باید ببینی چه بر سر خانه آورده است. همه جا را تزئین کرده، کوهی از شاخه‌های مقدس آورده و من نمی‌توانم بدون برخورد به بابائونل‌هایی که همه جا آویزان کرده، جانی بروم.»  
 مارگوت باخنده گفت: «انگار جای تو را گرفته. چقدر طول می‌کشد که او به خانه تو اسباب کشی کند و تو به کلبه برگردی؟» دستش را برای برداشتن پرونده یک مریض دراز کرد و به تلفنی که کنارش زنگ می‌زد، جواب داد.

تکرار کردم: «فکر می‌کنم فقط دلتنگ خانه‌اش است.» از حرفهای مارگوت به طرز مبهمی ناراحت بودم، گرچه مطمئن نبودم چرا.  
 مارگوت گوشی را به طرفم دراز کرد و گفت: «برای تو است.»  
 - گفتم: «تری پینتر هستم.» انتظار داشتم صدای آلیسون را بشنوم. آیا به نحوی احساس کرده بود که راجع به او حرف می‌زدیم؟  
 - تری، جاش وایلی هستم.

قلبم ریخت. چانه‌ام را به سینه‌ام چسباندم و بی‌صدا کلمه‌های او را تکرار کردم، گفتم: «واقعاً بیزارم که این کار را دوباره باتو می‌کنم. مساله‌ای پیش آمده و من می‌خواهم قرار نهار را لغو کنم. واقعاً متأسفم.»  
 صادقانه گفتم: «من هم همین طور.» این سومین قرار ناهاری بود که جاش در این هفته‌ها لغو کرده بود به غیر از رد و بدل کردن چندکلمه،

هنگامی که به مادرش سری می‌زد، از عید شکرگزاری تاکنون یکدیگر را ندیده بودیم.

و او با سؤالش مرا بهت زده کرد: «با شام چطوری؟ من باید بعداً سری به آنجا بزنم، چیز کوچکی برایت دارم.»

– چیزی برای من داری؟

«چیز کوچکی است. فقط ذره‌ای از تشکر مرا نشان می‌دهد...» و با سرعت اضافه کرد: «به خاطر مهربانی تو با مادرم است. چطور است ساعت هفت دنبالت بیایم؟»

– ساعت هفت خیلی خوبه.

– پس شد ساعت هفت. و بدون گفتن خداحافظ، گوشی را گذاشت.

مارگوت با چشمک کوچکی گفت: «بعضی‌ها خیلی حالی به حالی شده‌اند.»

چیزی نگفتم، ذهنم مشغول شبی بود که در پیش داشتم. چه عیبی داشت که جاش سه بار پشت سر هم قرار نهار را به هم زده بود. یک شب شام به سه نهار می‌ارزد. نه تنها شام بلکه هدیه‌ای هم برایم داشت؛ گفته بود، ذره‌ای از سپاسگزاری‌اش است.

«به خاطر این که با مادرم این قدر مهربان بودی.» سعی کردم مجسم کنم که چه می‌تواند باشد.

یک شیشه عطر؟ صابون آرایشی؟ شاید یک روسری ابریشمی یا حتی یک سنجاق سینه کوچک؟ نه، برای جواهر خیلی زود بود. رابطه ما - اگر چند بوسه و چند قرار نهار لغو شده را بشود رابطه نامیلد هنوز در مراحل اولیه بود. آن طور که مادرم اگر بود، می‌گفت. این مناسبتی نداشت که او هدایای گران قیمت برای من بیاورد. مهم نبود. جاش هر چه به من داد، فوق‌العاده بود. نمی‌دانستم در عوض به او باید چه بدهم و تصمیم گرفتم از

مایرا بپرسم. در چند هفته گذشته وضعش بدتر و به طرز مشهودی افسرده شده بود. شاید خبر قرار شام من با پسرش کمی روحیه‌اش را بهتر می‌کرد. ولی وقتی وارد اتاقش شدم، مایرا خوابیده بود. بنابراین پس از رسیدگی به سرم و مرتب کردن پتوهایش اتاق را ترک کردم. در آستانه درگفتم: «امشب باپسرت شام می‌خورم. برایم شانس خوب آرزو کن.» ولی تنها جوابی که شنیدم صدای سوتی بود که هنگام باز دم از لبهای مایرا گریخت.

در را بستم و به راهرو رفتم و نزدیک بود با یکی از بهیاران تصادف کنم، در حالی که به سرعت به پائین راهرو می‌رفت پشت سرش داد زدم: «چه خبره؟»

با هیجان فریاد زد: «بیمار ۴۲۳ از کما بیرون آمده.»

پرسیدم: «شینا اوکانر؟» ولی مرد جوان در پیچ راهرو ناپدید شده بود، گفتم: «خدای من، باورم نمی‌شود.»

به سرعت به اتاق ۴۲۳ رفتم، در را باز کردم. اتاق پر از دکترها و افراد گوناگون گروه پزشکی بود، همه با هدف خاصی در اتاق حرکت می‌کردند، کارهایشان در عین نظم با سرعت بود، انگار صحنه آهسته‌ای را هم زمان با سرعت به جلو زده باشند.

نگاهی به زن جوان رنگ پریده‌ای که در مرکز توفان آرام گرفته بود، انداختم. در بسترش نشسته بود، هنوز به یک سری لوله وصل بود و هنگامی که من می‌خواستم عقب عقب از اتاق خارج شوم، برای لحظه‌ای چشمان ما با هم تلاقی کردند.

صدای نازکش هوا را سوراخ کرد: «صبر کن!»

یک دوجین آدم به طرفم برگشتند و من سرچاپیم خشکم زده بود، نیم دوجین چهره مرا پیدا کردند.

دختر گفت: «تو را می‌شناسم! تو همانی که برایم آواز می‌خواندی، مگر نه؟»

– «صدایم را می‌شنیدی؟» به تخت نزدیک شدم، دکترها و پرستارهایی که او را محاصره کرده بودند، جایی برایم باز کردند. شینا به آرامی گفت: «صدایت را می‌شنیدم.» به بالش تکیه کرد، چشمان درشت سیاهش نیمه بسته شد.

صدایی آهسته از گوشه اتاق نجوا کرد: «این معجزه است.»

یک نفر پرسید: «کسی به خانواده‌اش اطلاع داده؟»

– پدر و مادرش دارند می‌آیند.

– آیا باید به پلیس هم خبر بدهیم؟

– قبلاً به آنها اطلاع داده شده.

یک نفر دیگر گفت: «معجزه است. یک معجزه کریسمس واقعی.»



صبر نداشتم، که اخبار بهبودی معجزه آسای شینا را به آلیسون بگویم، بنابراین تصمیم گرفتم سری به گالری‌ای که کار می‌کرد بزنم. شاید آلیسون می‌توانست به من کمک کند تا هدیه‌ای برای جاش انتخاب کنم. فکر کردم، چیزی مناسب. احساس شادی ابلهانه‌ای داشتم، ماشینم را در جایی خالی درست در خیابان آتلانتیک پارک کردم. یک معجزه دیگر. وقتی وارد مغازه شدم، آلیسون را ندیدم. دنیس را هم ندیدم. در واقع انگار گالری متروک بود. چطوری می‌توانستند در این شغل باقی بمانند؟ به اطرافم نگاه کردم. متوجه شدم نقاشی زنی با کلاه حصیری لبه پهن دیگر در جای همیشگی‌اش روی دیوار مقابل نیست. احساس پشیمانی کردم. آلیسون راست می‌گفت که نقاشی برای اتاق نشیمن من مناسب است. خیلی بد شد که من به نصیحت او گوش ندادم، و وقتی فرصتش

راداشتم آن را نخریدم. ظاهراً کسی خیلی مصمم‌تر از من این کار را کرده بود.

با اوقات تلخی فکر کردم. زندگی من کلکیونی از فرصت‌های از دست رفته است و تصمیم گرفتم که این وضع را تغییر دهم. از امشب شروع خواهم کرد. با جاش شروع خواهم کرد. صدا زدم: «سلام؟ آلیسون؟»

– می‌توانم به شما کمک کنم؟

برگشتم و زن جذابی تقریباً هم سن خودم را دیدم که به طرفم می‌آمد، پاشنه‌های بلندش روی چوب کف سالن تلق تلوک می‌کرد.

– معذرت می‌خواهم. در دفتر بودم. خیلی متظر شدید؟

– تازه رسیده‌ام.

زن لبخند زد، گرچه پوست دور لبانش به سختی کشیده شده بود، مشکل بود که آدم بگوید خوشحال است یا درد دارد. بی‌اختیار دستم را به گونه‌ام کشیدم، و خطوط اطراف چشمم را صاف کردم. او پرسید: «دنبال چیز بخصوصی می‌گردید؟»

– در واقع، دنبال کسی می‌گردم که این جا کار می‌کند. آلیسون سیمز.

لبخند زن تبدیل به خطی مستقیم و منقبض شد، قاطعانه گفت:

«آلیسون دیگر این جا کار نمی‌کند.»

– کار نمی‌کند؟

– هفته گذشته رفت.

– رفت؟ چرا؟

– گمانم مجبور شدم بگویم برود.

– «مجبور شدی بگویی او برود؟» حرفش را تکرار کردم، احساس

می‌کردم طوطی شده‌ام: «چرا؟»

– شاید بهتر باشد از خودش بپرسی.

– آلیسون کلمه‌ای از اخراجش نگفته است. به من گفته بود که رئیسش از او خواسته که کسی هنگام کار به او تلفن نزند. خدای عزیز، آیا من دلیل اخراجش از کار بودم؟ صدای خودم را شنیدم که می‌پرسید: هو این اتفاق هفته گذشته افتاد؟»

ذهنم دیوانه‌وار می‌چرخید.

– «آیا چیزی هست که بتوانم کمکی بکنم؟» معلوم بود که فرن لورلی از ادامه بحث نگران است.

چیزی درباره‌ی نیاز به هدیه‌ای برای یک دوست زیر لب غرغر کردم و عاقبت یک خودکار مردانه زیبا که فکر می‌کردم جاش خوشش بیاید خریدم، ولی قلبم آنجا نبود.

چرا آلیسون اخراج شده بود؟ از آن مهم‌تر، چرا به من نگفته بود؟ خودم را راضی کردم که به محض رسیدن به خانه از او بپرسم. وقتی به جلوی خانه‌ام رسیدم، تلفن داشت زنگ می‌زد. توی خانه دویدم.

زنگ‌هایی که آلیسون جلوی در آویزان کرده بود، هنگام دویدنم به آشپزخانه و قاپیدن گوشی، سرو صدا می‌کردند. کیف کوچکی که حاوی خرید جدیدم بود را روی پیشخون کنار سه بابائونل پلاستیکی انداختم، همه آنها با کنجکاوی به کیف خیره شدند: «الو؟»

صدای نرم مردانه‌ای مثل ماری از توی سیم به طرفم لغزید: «برای من چیزی خریده‌ای؟»

نفس توی سینه‌ام پیخ زد، چشمانم با نگرانی به پنجره عقب دوخته شد. آیا کسی تعقیب می‌کرد؟ آیا مواظبم بودند؟ چرا؟ نمی‌دانستم، بازویم را برای محافظت روی سینه‌ام گذاشتم، انگار کاملاً برهنه در آشپزخانه‌ام



ایستاده بودم. گفتم: «تو کی هستی؟ چه می‌خواهی؟»  
جوابم خنده‌ خفهای بود که با سکوت دنبال شد و صدای آشنای بوق  
اشغال جایش را گرفت.

– «لعتی! تلفن را گذاشتم و فوراً شماره ۶۹ را فشار دادم. ولی هرکس  
که به من زنگ زده بود، جلوی ردیاب را گرفته بود. گوشی را روی تلفن  
کوبیدم.

تقریباً فوری زنگ زد.

به جای الو گفتم: «ببین، نمی‌دانم مشکل تو چیه، ولی اگر مزاحمت را  
بس نکنی، به پلیس اطلاع خواهم داد.»

– تری؟

– جاش!

– می‌دانم که قرار ناهار را به هم زده‌ام ولی واقعاً فکر می‌کنی پلیس  
لازم است؟

– «معذرت می‌خواهم. مزاحم تلفنی داشتم... چیزی نیست.» آهی  
کشیدم و فکر صداهای دیگر را از سرم بیرون راندم.

– روز بدی داشتی؟

– «در واقع نه.» خودم را جمع و جور کردم و حواسم را جمع کردم و  
گفتم: «روز خیلی خوبی بود.» کمی تعجب کرده بودم که چرا زنگ زده.  
مطمئناً برای حرف زدن درباره‌ روز من نبود، پرسیدم: «شینا اوکاترا را به یاد  
می‌آوری؟ امروز بعد از ظهر از کما بیرون آمد.» به ور زدن ادامه دادم،  
تقریباً می‌ترسیدم بگذارم او حرف بزند: «باورکردنی نبود. همه آن را  
معجزه کریسمس نامیدند.»

– باید خیلی هیجان‌انگیز باشد.

– حیرت آور بود. و بهترین قسمتش این بود که او صدای آواز خواندن

مرا وقتی در حال کما بوده، شنیده بود. باور نکردنی نیست؟  
درست مثل آلیسون شده بودم، می‌دانستم که در عرض چند لحظه  
چند صفت برتر را به کار برده‌ام، ادامه دادم: «بگذریم، امشب مفصل  
برایت تعریف خواهم کرد.»

سکوتی وحشتناک پیش آمد. برای دومین بار در آن روز، قلبم فرو  
ریخت، خوشحالی‌ام با چنان قدرتی به زمین کوبیده و خرد شد که  
احساس کردم اتاق زیر پایم می‌لرزد.

جاش می‌گفت: «احساس می‌کنم خیلی عوضی هستم.»  
– «مشکلی پیش آمده؟» نزدیک‌ترین کشور را باز کردم و کیف هدیه  
گالری لورلی را توش چپاندم. این طور که معلوم بود به این زودی‌ها جاش  
وایلی را نمی‌دیدم.

– «به خاطر جیلیان است.» به دخترش اشاره می‌کرد، ادامه داد: «از  
مدرسه به خانه آمد و گفت که حالش خیلی خوب نیست.»  
– تب دارد؟

– فکر نمی‌کنم، ولی در مورد تنها گذاشتنش ناراحتم. شاید باید به  
پلیس زنگ بزنی.

به شوخی گفتم: «بعضی روزها این طوری می‌شود.» کشور را محکم  
بستم و دیدم که سه بابانوئل روی هم افتادند. مثل مهره‌های دومینو.  
– احساس واقعاً وحشتناکی در این مورد دارم.

شجاعانه گفتم: «تلافی‌اش را بعداً برایت در می‌آوری.»

– حتماً. به محض این که از کالیفرنیا برگردم.

– داری به سفر می‌روی؟

– فقط برای یکی دو هفته. بچه‌ها عموزاده‌هایی در سان فرانسیسکو

دارند. پس فردا حرکت می‌کنیم و سوم ژانویه بر می‌گردیم.

فکر کردم چه جشن سال نویی.

— امیدوارم از من متنفر نشده باشی.

— این چیزها اتفاق می‌افتند.

— تلافی‌اش را در می‌آورم.

— سفر خوبی داشته باشی. و به جیلیان بگو امیدوارم خیلی زود خوب

شود.

— خواهم گفت.

با روحیه‌ای خوب گفتم: «سال دیگر تو را خواهم دید.» بعد قبل از

ترکیدن بغضم گوشی را گذاشتم. ناسزایی گفتم: «لعتی. لعتی. لعتی.

لعتی!»

ضربه‌ای به در آشپزخانه خورد. نفسم بند آمد، اشک‌هایی که چشمم

را تار کرده بود پاک کردم، اثرش روی گونه‌ام باقی ماند.

در را باز کردم، آلیسون بلندتر از صدای زنگوله‌ها گفت: «معذرت

می‌خواهم، نمی‌خواستم تو را بترسانم.»

قبل از این که برگردم، موهای فرفری قرمز، شلوارک سفید و پاهای

کشیده برنزه‌اش به چشم خورد.

— تری چی شده؟

— «چرا به من نگفتی کارت را از دست داده‌ای؟» با پشت دست

چشمانم را مالیدم و از نگاه کردن به او خودداری کردم.

تقریباً می‌توانستم احساس کنم که رنگ از روی آلیسون پرید، پرسید:

«چی؟»

— امروز بعد از ظهر سری به گالری زدم. با فرن لورلی حرف زدم.

— اوه!

— او گفت که مجبور شده تو را بیرون کند.

سکوت. بعد: «دیگر چی گفت؟»

– چیز زیادی نگفت.

– نگفت چرا؟

آخرین قطره‌های اشک را از چشمم پاک کردم، برگشتم تا رو در روی او باشم. نگاه آلیسون فوراً به زمین دوخته شد. گفتم: «او گفت که باید از تو پرسیم.»

آلیسون سرش را تکان داد، هنوز قادر نبود به چشمان من نگاه کند، گفت: «می‌خواستم به تو بگویم.»

– ولی نگفتی.

– فکر کردم صبر کنم تا کار دیگری پیدا کنم. نمی‌خواستم به خاطر اجاره نگران شوی. نمی‌خواستم کریسمس را خراب کنم.

– چرا تو را بیرون کرد؟

آلیسون، آهسته سرش را بلند کرد و نگاهش را به نگاهم دوخت و گفت: «من هیچ کاریدی نکردم.» صدایش ملتسمانه بود، ادامه داد: «ظاهراً مقداری پول گم شده بود. پول فروش‌ها اضافه نشده بود... قسم می‌خورم که کار من نبود.»

پس از مکثی طولانی گفتم: «برای او راحت‌تر بود که تو را بیرون کند تا با خواهر زاده‌اش رو به رو شود.» زبانم را گاز گرفتم تا در دنباله حرفم نگویم: «به تو گفته بودم!»

– لازم نیست برای چیزی نگران باشی. راست می‌گویم. به قدر کافی

پول دارم.

– من به خاطر پول نگران نیستم.

– پس برای چیه؟ برای خودم نگرانی؟ و قبل از این که بتوانم جواب

بدهم، گفت: «نگران نباش. متأسفم که به تو نگفتم. دیگر به تو دروغ

نخواهم گفت. قول می‌دهم. لطفاً از دستم عصبانی نباش.»

– عصبانی نیستم.

– مطمئن؟

سرم را تکان دادم و متوجه شدم که حقیقت دارد، که اگر از دست کسی عصبانی باشم، از دست خودم است. به خاطر حماقت لعنی‌ام. آلیسون ناگهان اعلام کرد: «یک فکر عالی دارم.» و از اتاق بیرون دوید. لحظاتی بعد شنیدم که زیر درخت کریسمس جستجو می‌کند و لحظاتی بعد از آن برگشت.

هدیه‌ای براق که به نحوی شلخته بسته بندی شده بود در دستش بود. آن را به طرفم دراز کرد و گفت: «چون به هر حال هدیه‌ها را زودتر از موعد باز می‌کنی، ضرری ندارد که این یکی را همین حالا باز کنی. بسته بندی‌اش را نادیده بگیر. من در واقع یک دوره برای بسته بندی هدایا دیده‌ام. باورت می‌شود؟ یا الله، باز کن. باعث می‌شود حالت بهتر شود.»

– این چیه؟

– بازش کن.

کاغذ کادو را پاره پاره کرده و یک جعبه مقوایی که زیر آن بود، باز کردم. چشمانی درشت و سیاه از زیر جعبه طلق شفاف به من زل زده بودند. آهسته و با احتیاط، گلدان شکل سر را در هوا بلند کردم. زن چینی کلاهی طلایی بر سر داشت و پاپیون بزرگ آبی روی گلویش بود و گوشواره چسبان الماس قلبی در گوشش. گفتم: «خیلی قشنگه. از کجا این را پیدا کردی؟»

– از بازار کهنه فروش‌ها بالای وول برایت.<sup>۱</sup> قشنگ نیست؟ منظورم این است که من می‌دانم تو فکر می‌کنی آنها آشغال و از این حرف‌ها

---

1. Wool bright

هستند. ولی نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. چشمم که به آن افتاد، فکر کردم نوعی علامت یا نشانه با ازاین چیزهاست.

– علامت؟

– مثل این که دنبالش گشته باشم، و تو مایل باشی آن را داشته باشی.

تقدیر.

و با گرداندن چشم در حدقه گفت: «منظورم اینه که بقیه سرها بیشتر مال مادرت بود. این یکی، خوب... فقط مال خودته. چه جوری بگم، اولین فرزند به دنیا آمده است. او را دوست داری؟»

– خیلی زیاد.

آلیسون از شادی به جنب و جوش در آمد و گفت: «او در حال ژست گرفتن است. مژه‌هایش را نگاه کن.»

– «کامل است.» سر چینی راتوی دستم چرخاندم: «متشکرم.»

– حالت بهتر شد؟

– خیلی.

– «می‌خواهی کجا بگذاری‌اش؟» آلیسون نگاهی به پنج قفسه سرهای

بانوان کرد.

– این یکی کاملاً مخصوص است. فکر می‌کنم بهتره توی اتاق خودم

نگه دارمش.

آلیسون خندید، انگار بهترین تعریف را از او کرده باشم. گفت: «پس

فکر می‌کنم بعداً تو را خواهم دید.»

موافقت کردم: «بعداً.» صدای دلنگ و دلونگ زنگوله‌ها را از در

آشپزخانه که پشت سرش بسته شد، شنیدم. رفتم به اتاق ناهار خوری، به

شاخه‌های مقدس و کاج که روی کمد بود، به بابائونل که گونه‌ای سیب

مانند داشت و وسط میز ناهار خوری ایستاده بود و به گوزن شمالی

کاغذی که به دیوار تکیه داده بود، لبخند زدم.

اتاق نشیمن هم همین طور بود. بابانوئل های بیشتر، گوزن های بیشتر، حداقل یک دوجین جن و پری، اگر جانی وجود داشت که چیزی مربوط به کریسمس در آن جای گرفته بود، خود درخت بود، بلند و توپر. با بوی جنگل، شاخه هایش با پایون های صورتی و چراغ های کوچک سفید پوشیده شده بود، کادوها روی زمین زیر درخت انباشته بودند. فقط نگاه کردن به آنها روحم را تازه می کرد. متوجه شدم که همه اش کار آلیسون است. گلدان سر چینی را بغل کردم، انگار به راستی اولین نوزادم بود.

فکر کردم، آلیسون معجزه واقعی کریسمس است.

برای چی من در خانه ضجه موره می کردم که مردی مرا سرکار گذاشته بود؟

باید فقط به این همه چیزی که دارم فکر کنم تا شکر گزار باشم.

صدای آلیسون را شنیدم که مجادله می کرد، سه دلیل نام ببر.

بی اختیار گفتم: «سلامتی ام.» بعد نالیدم. گفتم: «بهبودی شینا اوکانر.»  
خدای من، واقعاً صدای آواز خواندنم را شنیده بودم و زمزمه کردم:  
«آلیسون.»

بعد دوباره با صدای بلندتر و قوی تر گفتم: «آلیسون.»

به سر چینی توی دستم نگاه کردم، قلبم پر از حسرت شد. با بیزاری فکر کردم، من بهتر از فرن لورلی نبودم. من از آلیسون به عنوان سپر بلا استفاده کرده بودم و خشم و ناامیدی که از شخصی دیگری داشتم سر او خالی کرده بودم.

چطور توانستم بگذارم او برود بدون این که در عوض چیزی به او داده

باشم؟

دستم را زیر درخت بردم و یک هدیه کوچک که در فویل نقره ای

پیچیده شده بود انتخاب کردم. بعد آن را به آشپزخانه بردم، گلدان سر چینی را روی میز گذاشتم، کنار بابانوتل و نمکدان فلفل دانی که آلیسون از تارگت خریده بود.

صدای زنگوله‌ها در حیات خلوت، بین خانه و کلبه دنبالم کرد.

می‌خواستم در بزمن که صداهایی را شنیدم.

آلیسون داشت می‌گفت: «به تو گفته بودم که بگذار خودم این کار را بکنم.» صدایش نجوایی عصبی بود و به قدر کافی بلند بود تا از بیرون شنیده شود.

– من فقط برای کمک آمده‌ام.

– به کمک تو نیازی ندارم. می‌دانم دارم چکار می‌کنم.

– از کی؟

برگشتم که بروم، شانه‌ام تصادفاً به زنگی که از در کوب برنزی آویزان بود سائیده شد و باعث شد به صدا در آیند. تقریباً فوری در باز شد و

آلیسون با چشمانش پر شکرش جلوی رویم ایستاد: «تری!»

بی‌اختیار هدیه را به طرف او دراز کردم و گفتم: «می‌خواستم این

راداشته باشی.»

– «اوه، چه قدر عالی.» به داخل کلبه نگاهی انداخت و گفت: «اجباری

نداشتی.»

– «می‌دانم، ولی فکر کردم...» چه فکری کرده بودم؟ صبورانه پرسیدم:

«کسی این جا هست؟»

لحظه‌ای سکوتی معنی دار به وجود آمد، سپس مرد جوان جذابی

پشت سر آلیسون پدیدار شد. انگار با تکان چوبی جادویی ظاهر شده

باشد. چند سانتی متر بلندتر از آلیسون بود، با پوستی روشن، موهای سیاه

فرفری و چشمانی آبی و آشفته چون گربه‌های سیامی. عضله‌های برآمده



بازویش از زیر تی شرت سیاه آستین کوتاهی که روی سینه‌اش چسبیده بود به خوبی پیدا بود.

مرد جوان گفت: «من هستم.» و لبخند زد. کنار آلیسون آمد و دستش را دراز کرد.

آلیسون گفت: «تری.» نگاهش را به چمن‌ها دوخت، دومین بار در این بعد از ظهر بود که دست پاچه‌تر از آن بود که به چشمانم نگاه کند، ادامه داد: «می‌خواهم با لانس پالمای<sup>۱</sup> آشنا شوی، برادرم.»

## فصل دوازدهم

لانس گفت: «از ملاقات با شما خوشوقتم.» دستش به طرزی تعجب آور آرام بود.

– «بعد از شکر گزاری به او زنگ زده بودم.» آلیسون پرسید: «یادت هست؟»

سرم را تکان دادم، به یاد گفتگوی یک طرفه‌ای افتادم که صبح روزی که سخت بیمار بودم، شنیده بودم.

همه چیز دقیقاً طبق نقشه پیش می‌رود. فقط باید اعتماد داشته باشی که من می‌دانم دارم چکار می‌کنم.

– لانس فکر کرد که لازم است به این جا بیاید و به چشم خودش ببیند که من چطوری زندگی می‌کنم.

لانس گفت: «انگار خوب از پس زندگی بر آمده.»

آلیسون توضیح داد: «برای همین پشت آمده بودم که راجع به لانس به تو بگویم.»

با اشاره دست مرا به داخل خانه دعوت کرد و گفت: «کمی بحث

داشتیم...»

مطمئن نیستم که وقتی قدم به داخل خانه گذاشتم، انتظار چه چیزی

داشتم، سرزمین عجائب پوشیده در لفاف، یک لشگر واقعی اسباب

بازی، قطب شمال دوباره ساخته شده؟ ولی با کمال تعجب در کلبه نشانه‌های اندکی از کریسمس وجود داشت، یک شمع بزرگ قرمز که دورش چند شاخه مقدس گذاشته شده بود، روی میز شیشه‌ای جلوی کاناپه مخمل ارغوانی و یک عروسک پاپا نوتل تنها که دمروروی صندلی گهواره‌ای افتاده بود. فقط همین.

آلیسون پرسید: «یک نوشیدنی خنک می‌خواهی؟»

سرم را تکان دادم، دیدم که لانس روی صندلی بزرگ رویه گلدار نشست. فکر کردم زیادی راحت است و با صاف کردن گلویم افکار ناخوشایند را پوشاندم و گفتم: «کی رسیدی؟»

— «هوایما حدود دوازده و سی دقیقه به فورت لادر دیل رسید.» به آلیسون لبخند زد و ادامه داد: «یک ماشین در فرودگاه کرایه کردم. لینکلن سفید، نه کمتر. آن طرف خیابان پارک شده. باید آن را دیده باشید. و خواب آلود پیر را که داشت از توی رختخواب بیرون می‌آمد، غافلگیر کردم.»

شانه‌های آلیسون منقبض شد و چشمانش باریک شد.

پرسیدم: «کجا اقامت می‌کنی؟»

دوتایی نگاه‌های نگرانی رد و بدل کردند.

آلیسون شروع کرد: «داشتیم درباره همین حرف می‌زدیم.»

لانسی انکار که قبلاً تصمیم گرفته باشد گفت: «فکر کردم می‌توانم چند

روزی این جا بمانم.»

وقتی نتوانستم حرف دیگری برای گفتن پیدا کنم، تکرار کردم: «این

جا؟»

لانسی پرسید: «چرا او اعتراض می‌کند؟» مستقیم به من نگاه کرد.

— «ولی کجا می‌خواهی؟» کاناپه برای پاهای یک بازیکن بسکتبال

دبیرستان، زیادی کوتاه بود و تختخواب دو نفره برای راحتی یک برادر و خواهر زیادی کوچک بود.

لانس بازوهای بزرگتر از حدش را به صندلی زد و گفت: «این صندلی خیلی عالی است. می‌توام یک بالش روی زمین بگذارم.»

آلیسون دوباره از من پرسید: «عیبی نداره؟ چون صادقانه می‌گویم، اگر ناراحت باشی، لانس می‌تواند یک متل پیدا کند.»

– در این وقت سال؟ بدون رزرو کردن؟ روی آن که نمی‌توانم حساب کنم.

آلیسون گفت: «نمی‌خواهم تو ناراحت شوی.»

لانس تاکید کرد: «مطلقاً نه. اگر ماندن من این‌جا باعث ناراحتی شما می‌شود. به هر صورتی که باشد...»

– من برای راحتی شما نگرانم.

– برای من نگران نباش.

آلیسون گفت: «پول ماندنش را می‌پردازم.»

– احمق نشو. مسأله پول نیست.

آلیسون به برادرش گفت: «تری تجربه بدی از مستاجر قبلی‌اش دارد.»  
– چطور؟

سرم را تکان دادم و گفتم: «داستانش دراز است. خوب، پس باشه،

فکر می‌کنم عیبی نداشته باشه. گفتی چند روز؟»

آلیسون موافقت کرد: «حتماً.»

لانس گفت: «کریسمس، حداکثر تا شب سال‌نو. و بدون زحمت چند روز را به ده روز رساند.

– خوب...»

آلیسون مشتاقانه پرسید: «می‌توانم حالا هدیه‌ام را باز کنم؟» و بدون

این که برای جواب من صبر کند، کاغذ نقره‌ای دور هدیه را پاره کرد و وقتی آنچه داخل کاغذ بود را دید چشمانش از خوشحالی گشاد شد، گفت: «کیف پول! اوه، خیلی قشنگه. یک کیف پول لازم داشتم. از کجا فهمیدی؟»

خندیدم، اسکناس‌های آشفته توی کیفش را که مرتباً داخل کیفش ولو بود به یاد آوردم.

آلیسون گفت: «ما فقط فکر هم دیگر را می‌خوانیم، اینطور فکر نمی‌کنی؟» بیشتر یک اظهار نظر بود تا پرسش، کیف عسلی رنگ را توی دستش گرداند و پشت و روی لطیفش را نوازش کرد و گفت: «حیرت آورده، این طور فکر نمی‌کنی؟»

لانس گفت: «فکر می‌کنم کیف پول قشنگیه. تری ظاهراً سلیقه خوبی دارد.»

آیا مسخره می‌کرد؟ نمی‌توانستم بگویم.

به طرف در برگشتم و گفتم: «باید بروم.»

آلیسون پرسید: «برای شام با ما می‌آیی، مگر نه؟»

— فکر نمی‌کنم. خیلی گرسنه نیستم. شما بچه‌ها بروید و دوباره با هم آشنا شوید.

آلیسون با اکراه موافقت کرد: «باشد، ولی فقط در صورتی که قول بدهی فردا تمام روز را با ما بگذرانی.»

— فردا؟

— می‌دانم که فردا کار نمی‌کنی و می‌خواهم همه جای دیلرای را به لانس نشان دهم.

— برای این کار نیازی به من نداری.

— چرا، دارم. خواهش می‌کنم. بدون تو مزه ندارد.

لانس با خنده گفت: «میدانی که جرو بحث فایده‌ای ندارد.»  
راست می‌گفت و همه ما این را می‌دانستیم.

آلیسون اصرار کرد: «باید بیایی، خواهش می‌کنم. خیلی خوش می‌گذرد. خواهش می‌کنم. خواهش می‌کنم. بگو که حداقل درباره‌اش فکر خواهی کرد.»

گفتم: «درباره‌اش فکر می‌کنم.»

البته در پایان موافقت کردم که بروم. چه چاره دیگری داشتم؟ بی‌فایده است که بگویم چقدر احمقانه و حتی مشتاقانه خودم را گول می‌زدم که همه چیز خوب پیش خواهد رفت، که آلیسون و برادرش واقعاً همان آدم‌هایی بودند که خودشان را نشان می‌دادند. همه این چیزها را به خودم گفتم و خیلی چیزهای دیگر به غیر از آن‌ها. ولی به دور کردن شک‌هایم از خود، ادامه دادم. خودم را راضی کردم که آلیسون در دلایلی که برایم می‌آورد و اینکه اخراجش را به من نگفته، صادق بود و البته، هیچ ربطی به پولی که از گالری گم شده نداشته است.

راجع به گفتگویی که جلوی درخانه شنیدم چی؟

به تو گفتم بگذار خودم این کار را انجام دهم.

چه کاری را؟

من فقط برای کمک این جا آمده‌ام.

نیازی به کمک تو ندارم. می‌دانم که دارم چه می‌کنم.

معنی این حرف‌ها چی بود؟

آن شب به خودم اطمینان دادم که هیچی. آلیسون و برادرش می‌توانستند درباره هر چیزی صحبت کرده باشند. چه سوءظن بیمار گونه‌ای باعث می‌شد فکر کنم حرف‌های آنها ربطی به من دارد؟ همان طور که مادرم حتماً می‌گفت، هر چیزی به من ربط ندارد. هر چه که

آلیسون و برادرش در مورد آن بحث و مجادله می‌کردند، احتمالاً ربطی به من نداشت. چه کاری را می‌خواست خودش انجام دهد؟

خسته‌تر از آن بودم که چیزی در ذهنم مجسم کنم. و حقیقت این بود که نمی‌خواستم. نمی‌خواستم باور کنم که آلیسون به غیر از روحیه زیبای آزادی و جادویی که به هستی دنیوی و عادی من بخشیده بود، چیز دیگری هم هست. چرا باید گمان می‌کردم که انگیزه‌ای پنهانی دارد یا ممکن است نقشه شرارت باری کشیده باشد؟ چرا دیدار برادرش همان طور که ادعا می‌کردند نمی‌توانست دیداری غیر متظره و ناگهانی باشد؟

بنابراین تصمیم هشیارانه گرفتم تا زنگهای اختطاری که سر و صدای دیوانه‌واری در سرم ایجاد می‌کردند، مثل زنگهایی که آلیسون جلوی درب ورودی نصب کرده بود، نادیده بگیرم. غریزه‌ام را توجیه می‌کردم و به خودم یادآوری می‌کردم که لانس پالمای تا چند روز دیگر خواهد رفت و به خودم نهیب می‌زدم که زیادی شکاک و بد دل هستم. بعد یک فنجان چای درست کردم و آن را به اتاق نشیمن بردم و با یک کتاب جدید روی کاناپه ولو شدم، چراغ‌های سفید درخت کریسمس پشت سرم چشمک می‌زدند، بوی کاج سوزنی با بوی شاخه‌های مقدس رقابت می‌کرد. جرعه‌ای از مایع داغ و آرامش دهنده نوشیدم، چند صفحه از کتابم را خواندم و وقتی چیزی نفهمیدم دوباره آن را خواندم. بعد به آرامی به خواب رفتم، کتاب از دستم روی زمین افتاد و روح‌های قدیمی از تاریکی به سویم هجوم آوردند و صداهایی از دور در گوشم نجوا کردند.

در رویایم راجر استیلمن را روی صندلی ماشین قدیمی قرمز رنگش می‌بوسیدم. احساس می‌کردم که گوشت و پوستم از هم جدا می‌شوند. فریادی کشیدم و چشمانم را باز کردم، چشمانی که در اغلب برخوردهایمان به سختی بسته می‌ماندند و در این هنگام بود که دیدم

پلیسی از پنجره ماشین به ما خیره شده است. چراغ قوه‌اش، بی‌توجه موهای سیاه پریشانت را جر را روشن کرده بود. فریادی کشیدم، ولی راجر به کارش ادامه داد، مثل سگی که پاچه آدمی را گرفته باشد متوجه شدم که فرقی ندارد. هر پاچه‌ای، هر آدمی، او را کنار زدم و دیدم که بدون زحمت تبدیل به برادر آلیسون، لانس پالمای شد.

افسر پلیس فرمان داد: «می‌شود لطفاً از ماشین پیاده شوید؟» و راجر لانس، با لبخند فرمانش را اجرا کرد.

من با لباسهایم کلنجار می‌رفتم و سعی داشتم دامنم را روی شلوار جورابی‌ای که دور زانویم پیچ خورده بود، پائین بکشم، ولی پلیس جوان سوار ماشین شد و جای قبلی راجر را روی من اشغال کرد، چراغ قوه‌اش مستقیماً توی چشمانم بود و من نمی‌توانستم صورتش را بینم، با صدای نوازشگر جاش وایلی می‌گفت: «تو دختر بدی بوده‌ای، به مادرت خواهام گفت.»

به زحمت التماس کردم: «خواهش می‌کنم، این کار را نکن، خواهش می‌کنم به مادرم نگو.»

مادرم ناگهان کنار من روی صندلی ظاهر شد و پرسید: «چی به من نگوید؟»

در این وقت از خواب پریدم.

زیر لبی گفتم: «خوب، بامزه بود.» به اطراف اتاق نگاه کردم، قلبم می‌تپید، اطرافم تاریک بود فقط چراغ‌های سفید روی درخت چشمک می‌زدند. به ساعت نگاه کردم و متوجه شدم که چندین ساعت خواب بوده‌ام که به این معنی بود که احتمالاً نیمه شب از خواب بیدار می‌شدم. سرم را به عقب رها کردم و گذاشتم از شانهای به شانه دیگر بیفتد و صبر کردم تا ضربان قلبم عادی شود. با شرم و تعجب متوجه شدم که رویایم



علی رغم عجیب و غریبی اش، مرا به هیجان آورده است. علی رغم وجود مادرم.

یا شاید به خاطر حضور او بود.

از ظهور راجر استیلمن در رویایم حیرت کردم. فکر نمی‌کردم قبلاً هیچ وقت خوابش را دیده باشم، حتی در اوج گرمای رابطه‌مان و چرا به برادر آلیسون وصل شد؟ بله، آنها هر دو بلند قد و خوش تیپ بودند، ولی که چی؟ ضمیر ناخود آگاه من ظاهراً اتصال عمیق‌تری را بین آن دو فرض کرده بود، باوجود این که ضمیر هشیارم هنوز نمی‌دانست این اتصال چیست.

قطره‌ای عرق را از روی گردنم پاک کردم و شانه خسته‌ام را مالیدم، سرم روی سینه‌ام افتاد، همان طور که دست راجر استیلمن روی سینه‌ام می‌افتاد.

پادم آمد که مادرم وقتی به هیکل درشت من نگاه می‌کرد، به زحمت می‌توانست انزجارش را پنهان کند، انگار رشد سینه‌های من عملی شورش گرانه بود، چیزی که باید به خاطرش شرمگین می‌شدم. زیر لب نجوا کردم: «برو گم شو، مادر.» روی کاناپه دراز کشیدم و به فکر فرو رفتم.

شرماری مادرم فوراً مرا در خود غرق کرد.

از جا برخاستم و به اطرافم نگاه کردم، کمی انتظار داشتم مادرم با روی یکی از صندلی‌های ملکه آن ببینم، که مرا نگاه می‌کند، همان طور که در خواب مرا نگاه می‌کرد. ولی اتاق خوشبختانه خالی از ارواح بود.

به طرف پنجره رفتم، به خیابان خیره شدم. برگهای بزرگ نخل را دیدم که در سایه چراغ‌های بلند خیابان می‌رقصیدند. سرم را به شیشه فشار دادم و دستهایم را محکم پشت سرم قلاب کردم. حرکت ضعیفی در

آن سوی خیابان به چشمم خورد، سایه‌ای در جایی که قبلاً چیزی نبود. کسی آن جا بود؟ خدای عزیز، کسی مرا دیده بود؟  
وقتی به طرف در خانه هجوم می‌بردم، صدای اخطاردهنده مادرم در گوشم بود: «کسی همیشه ما را می‌بیند.» در را باز کردم و به شب خیره شدم.

بتی مک کوی و دو سگ ابلهش از سرپیچ خیابان ظاهر شدند و به این سمت می‌آمدند. نزدیک شدنشان را تماشا کردم، کاملاً از حضور من در درگاه تاریک خانه بی‌خبر بودند. او شلوار جین تنگی به پا داشت و بلوز قرمز کوتاه و کفش‌هایی به همان قرمزی. هدبند قرمزی موهای پریشانی اش را مرتب نگه می‌داشت. با بی‌رحمی فکر کردم مثل آلیس پیری است در سرزمین عجایب و به صدای پایش که روی پیاده رو تلق و تلق می‌کرد و با سگ‌هایش پیش می‌آمد، گوش کردم. البته سگ‌ها هر چند لحظه می‌ایستادند تا هر بوته‌ای را بو بکشند و مرتباً پایشان را بلند کرده و نشان مخصوص خود را پای بوته‌ها می‌گذاشتند. فکر کردم، فقط کارت را بکن و حرکت کن و با کمال نفرت دیدم که یکی از سگ‌ها ناگهان چرخید و ماتحتش را در هوا بلند کرد و در انتهای پیاده روی خانه من، چند تکه مدفوع رها کرد. منتظر شدم که بتی آن‌ها را در کیسه پلاستیکی که در دستش داشت بیندازد ولی در عوض او فقط پوزخند زد، سپس قبل از به راه افتادن کیسه خالی را در جیب شلوارش گذاشت.

بدون فکر کردن عکس‌العمل نشان دادم و گفتم: «ببخشید!» به طرفشان دویدم و در فاصله کوتاهی از کثافت تازه ایستادم و چون بتی مک کوی متوجه صدایم نشده بود، دوباره گفتم: «ببخشید.»

سگ‌هایش شروع به پارس کردند و قلاده‌شان را کشیدند، بتی مک کوی گفت: «معذرت می‌خواهم؟» با اکراه برگشت و پرسید: «مرا صدا

می‌کردید؟»

– کس دیگری را می‌بینی؟

– «کاری از دستم برای شما بر می‌آید؟» بتی مک کوی یکی از ابروهای کلفتش را بالا انداخت.

– می‌توانی کثافت کاری سگ‌هایت را تمیز کنی.

– من همیشه مدفوع سگ‌هایم را تمیز می‌کنم.

– «امشب نه، این کار را نکردی.» به تپه کوچک مدفوع سگ جلوی پاهایم اشاره کردم.

– سگ‌های من آن را نکرده‌اند.

به زحمت می‌توانستم به گوش‌هایم اعتماد کنم، پرسیدم: «درباره چی حرف می‌زنی؟ دیدم که او این کار کرد.» و به سگ سفید کوچکتر که انگار در خطر خفه شدن در قلاده‌اش بود، اشاره کردم.

بتی مک کوی با سماجت گفت: «کار کورکی نبوده، کورکی این کار نکرده.»

– من درست جلوی خانه‌ام ایستاده بودم. همه چیز را دیدم.

– کورکی این کار را نکرده.

– ببین، چرا فقط قبول نمی‌کنی که سگت این کار را کرده و تمیزش نمی‌کنی و به راحت ادامه نمی‌دهی. با من مثل ابله‌ها رفتار نکن. بتی مک کوی زیر لب غر زد: «تو ابله هستی.» و خیلی آهسته هم نگفت.

نمی‌توانستم به گوش‌هایم اعتماد کنم. گفتم: «چی گفتی؟»

بتی مک کوی شجاعانه تکرار کرد: «گفتم که تو ابلهی. اول با جارو بیرون حیاط دنبال سدریک بی‌نوا دوییدی، و حالا کورکی رامتهم می‌کنی که روی پیاده روی گرانبهایت مدفوع کرده. می‌دانی چی لازم داری، مگر

— بهتر است تو به من بگویی.

— خانم، یک مرد پیدا کن و از جاسوسی سگ‌هایم دست بردار. با عصبانیت گفتم: «آنها را از ملک من دور نگه دار و گرنه حسابشان را می‌رسم.» صدایمان در میان درخت‌ها می‌پیچید و از میان برگها بر می‌گشت.

از گوشه چشمم، آلیسون و برادرش را دیدم که از پائین خیابان می‌آمدند.

آلیسون به طرفم دوید و گفت: «تری!»

لانس پرسید: «چه خبر شده؟» سعی داشت گیجی را در چشمانش نگه دارد و از پخش شدن آن روی صورتش جلوگیری کند.

بتی مک کوی فریاد زد: «زنک دیوانه شده.» در حال عقب نشینی بود. گفتم: «کثافت سگ‌هایش را تمیز نمی‌کند.» می‌دانستم که چقدر بیچاره به نظر می‌رسم.

لانس به مدفوع سگ که نزدیک بود آن را لگد کند اشاره کرد و پرسید: «سگ او این کار را کرده؟»

سرم را تکان دادم، بعد با حیرت دیدم که مدفوع سگها را توی دستش جمع کرد، سپس با دقتی حیرت آور آن را به سر بتی مک کوی پرتاب کرد. مدفوع سگ روی سرش پخش شد و مثل لجن از پشت موهای طلائی‌اش آویزان ماند.

بتی مک کوی ایستاد، شانهِ‌هایش را دور گوش‌هایش بالا کشید و برگشت تا با ما رو به رو شود، صورتش مثل آینه‌ای، دهان از حیرت باز مانده مرا تقلید می‌کرد.

لانس اخطار کرد: «بهتر است دهانت را ببندی، ممکن است باز هم

باشد.»

بتی مک کوی با لکنت گفت: «همه تان دیوانه هستید.» عقب عقب رفت و در قلادهٔ سگ‌ها گیر کرد و تقریباً تعادلش را از دست داد. سپس زد زیر گریه و گفت: «همه تان.» ما تماشا کردیم که خودش را از بند قلاده‌ها رها کرد، یک تکه کوچک مدفوع سگ از موهایش روی شانهٔ راستش افتاد، سپس به طرف زمین افتاد و روی نوک کفش قرمز رنگش فرود آمد. او کفش‌هایش را پرتاب کرد و فریادی از خشم از لبانش گریخت، هر یک از سگ‌های واغ و اغورا زیر یک بازویش زد، سپس به طرف انتهای بلوک دوید و ناپدید شد.

آلیسون پرسید: «فکر می‌کنی به پلیس زنگ می‌زند؟»

— «اوه، فکر نمی‌کنم بخواهد فرصت بدهد این ماجرا پخش شود.» به لانس که مثل گربهٔ زرد نیشش باز مانده بود، نگاه کردم. آیا واقعاً مدفوع سگ را با دست برهنه‌اش برداشته بود و روی عذاب دهندهٔ من ریخته بود؟ باخنده فکر کردم، قهرمان من! گفتم: «مشکرم.»

— قابلی نداشت.

در سکوت به خانه بازگشتم. قبل از این که وارد خانه شوم پرسیدم: «شام چطور بود؟»

آلیسون گفت: «به قدر ماجرائی که این جا اتفاق افتاد هیجان‌انگیز نبود. خدایا، برای یک دقیقه هم نمی‌توانم تو راتنها بگذارم. از چی بگم! آیا برای فردا تصمیمت را گرفته‌ای؟»

لبخند زدم، سپس با صدای بلند خندیدم و گفتم: «چه ساعتی می‌خواهی حاضر باشم؟»

## فصل سیزدهم

روز بعد لانس ده دقیقه از ظهر گذشته به در آشپزخانه‌ام کوبید. من سراپا سفید پوشیده بودم. ما مثل مهره‌های مخالف در صحنه شطرنج شده بودیم. گفتم: «فکر کردم گفتید ساعت یازده.» سعی کردم مادرم را از صدایم بیرون کنم.

بدون عذر خواهی گفتم: «خوابیدیم. حاضری؟»

– آلیسون کجاست؟

– هنوز توی رختخواب. می‌گرن!

– او، نه! حالش خوبه؟

– تا چند ساعت دیگر خوب خواهد شد.

فکر کردم، گفتگویی مختصر؛ و دیدم که چشمانش تمام آشپزخانه مرا

بلعید، گفتم: «بهتره سری به او بزنم.»

– «لازم نیست.» لانس کیف حصیری مرا از روی میز آشپزخانه قاپید و

روی شانهم آویزانش کرد و گفت: «آلیسون به من دستور داده تو را برای

ناهار ببرم! گفته به محض این که بتواند سر پایش بند شود به ما ملحق

خواهد شد.»

با اعتراض گفتم: «فکر می‌کنم اول باید به او سر بزنم.» یادم آمد که

آلیسون چقدر از آخرین سر دردش بیمار شده بود، ولی لانس مرا از خانه

بیرون برد و از کلبه دور کردواز کنارخانه رد کرد.

لانس گفت: «حالش خوب خواهد شد.» وقتی به خیابان رسیدیم فشاری به آرنجم داد وگفت: «آنقدر نگران نباش!»  
— فقط احساس خوبی درباره رفتن ندارم.

— یا الله، این به ما فرصتی می دهد که بهتر آشنا شویم.

به بالا و پائین خیابان غرق در آفتاب نگاه کردم. سایه های درختان بلند، مثل چاله های آب، روی جاده پهن شده بودند. موج هایی از گرما، مثل موج اقیانوس، از پیاده رو بالا می آمد. چند خانه پائین تر، یک حواصیل سفید برفی، مستقیم و آرام مثل سنگ توی حیاط تزیین شده، ایستاده بود.  
گفتم: «جای بخصوصی در نظر داری؟»

— اورگلداس چگونه؟

— چی؟

— شوخی کردم. طبیعت مورد علاقه ام نیست. فکر کردم بهتر است ال وود را امتحان کنیم. می توانیم قدم بزنیم و لازم نیست نگران مارها باشیم.

— «خیلی مطمئن نباش.» ال وود ایستگاه تازه تأسیسی بود که پاتوق گروهی موتور سوار شده بود که متخصص کباب و تقلید از الیس بودند و در خیابان آتلانتیک چند بلوک پائین تر در غرب گالری لورلی واقع شده بود، ادامه دادم: «از کجا ال وود را می شناسی؟»

— آیسون شب گذشته آن جا را نشانم داد. فکر کردم جالب توجه است.

شانهام را بالا انداختم، یادم آمد آخرین باری که به ال وود رفته بودم، همراه اریکا هولاندر بود. می خواستم جای دیگری را پیشنهاد کنم، ولی این کار را نکردم، بطور غریزی می دانستم بحث وجدال با برادر آیسون

مثل بحث و جدل با خود او بی‌فایده است. معلوم بود که جواب منفی گرفتن، از خصایص خانوادگی آنها نیست.

شانه به شانه هم به راه افتادیم و من بدون هیچ ربطی گفتم: «غیر عادی است که در ماه دسامبر هوا این قدر گرم شود.» گرما مثل شال زیری دور شانه‌هایم پیچیده بود. ولی لانس توجهی نکرد. چشمانش بی‌قرار از یک طرف خیابان به طرف دیگری می‌چرخید، انگار تا حدودی انتظار داشت کسی از پشت پرچین‌های مرتب به طرف ما بپرد.

گفتم: «دنبال چیز بخصوصی می‌گردی؟»

ناگهان پرسید: «این چه جور درختی است؟» وقتی به درخت کاج کوتاهی که در حیاط خانه همسایه‌ام اشاره کرد، انگشتش به نوک دماغم خورد، گفت: «این‌ها دیگه چیه بهش آویزان است.»

— ببخشید!

لانسی وارد حیاط همسایه شد، زیر درخت مورد بحث زانو زد و به یکی سری برجستگی با طول‌های مختلف که از تنه‌اش آویزان بود اشاره کرد و گفت: «فکر نمی‌کنی چیزهای زشتی هستند؟ خوب نگاه کن.»

— «تودیوانه‌ای.» با اکراه چشمم را به طرف درخت گرداندم و ادامه

دادم: «اوه، خدای من. راست می‌گویی.»

لانسی با صدای خیلی بلند خندید. حواصیل نزدیک ما را ترساند و او به هوا بلند شد، مثل یک هواپیمای کاغذی غول آسا و لانس گفت: «طبیعت با شکوه نیست؟»

زیر لب گفتم: «به آنها نخل پیچان می‌گویند.»

— چی؟

— حرفم را شنیدی.

— داری شوخی می‌کنی، درسته؟



— راست می‌گویم. این اسم آنهاست.

— نخل پیچان؟

— من نمی‌توانستم که چیزی این طوری از خودم بسازم.

لانس سرش را تکان داد و آرنج مرا گرفت و دوباره به راه افتاد. باخنده

گفت: «بیا، تمام این حرف‌ها راجع به پیچ خوردن، مرا گرسنه کرد.»



بین گازهایی که از همبرگرم می‌زدم، گفتم: «باید این شهر را بیست سال

پیش می‌دیدید. نصف این فروشگاه‌ها وجود نداشت، وضع مدارس

فاجعه بود، ارتباط خانوادگی افتضاح بود. تنها چیزی که رونق داشت،

خرید و فروش مواد مخدر بود.»

— «جداً؟» از وقتی که نمایش شفاهی دیلرای را شروع کرده بودم. این

اولین باری بود که لانس توجه واقعی نشان می‌داد، پرسید: «این روزها

وضع خرید و فروش مواد، چطور است؟» به موتورسیکلت‌هایی که بیرون

حیاط خلوت بزرگی که جلوی رستوران پارک شده بود نگاهی انداخت و

ادامه داد: «یعنی اگر کسی به این چیزها علاقه داشته باشد، کجا باید

برود؟»

گفتم: «زندان، احتمال قریب به یقین.» و لبهای لانس به لبخندی

زورکی باز شد.

— بامزه بود. تو خیلی بانمکی.

نوبت من بود که لبخند بزنم. «بانمک» هیچ وقت لغتی برای توصیف

من نبود.

به مرد میان سالی که موهای دم اسبی خاکستری‌اش تا نیمه پشت کت

چرمی‌اش می‌رسید و سعی داشت شکم بزرگش را از بین دو صندلی

عبور دهد، نگاه کردیم، فکر کردم پدر بزرگی روی چرخ‌ها و یک گاز دیگر

به ساندویچم زدم، نمی‌دانستم چطور کسی می‌تواند در این گرما چرم بپوشد. گفتم: «البته، حالا شهر به کلی تغییر کرده.»

— و دقیقاً چی باعث تغییرش شد؟

مکث کردم، سعی داشتم از بین پاسخ‌های کوتاه و بلند یکی را انتخاب کنم و کوتاهترین را انتخاب کردم: «پول.»

لانس خندید و گفت: «آه، بله؛ پول باعث شده که دنیا به گردش در آید.»

— فکر می‌کردم که عشق باعث شده.

— به خاطر این است که تو یک رومانتیک ناامیدی.

— من؟

— نیستی؟

موافقت کردم: «شاید!» و از موشکافی ناگهانی‌اش به خود پیچیدم و ادامه دادم: «شاید رومانتیک باشم.»

— «مایوس را فراموش نکن.» دستش را به طرفم دراز کرد و با دستی آرام ولی محکم چند تار موی خیس از عرق را از پیشانی‌ام کنار زد، انگار داشت بند سینه‌بندم را از شانهم کنار می‌زد.

نگاهم را به میز دوختم، نوک انگشتان لانس حتی بعد از این که دستش را کشید، روی گوشم باقی ماند. گفتم: «تو چی؟»

دندۀ لاغر پر از سسی را از بشقابش برداشت و به دهان برد و با ککش کمی گوشت را از آن جدا کرد و با چشمکی گفت: «خوب، من پول را دوست دارم. این توضیح کافی است؟»

یک جرعه نوشیدنی آشامیدم و لیوان سرد چون یخ را جلوی گلویم نگه داشتم، سعی داشتم عرق را که به اعماق تی شرت سفیدم می‌چکید، نادیده بگیرم.

لانس گفت: «وای! آن خوشگل‌ها را نگاه کن.» و من دیدم چیزی که توجه او را جلب کرده، دو موتور سیاه براق با دسته‌های کروم است که تازه جلوی رستوران پیچیده بودند: «خوشگل نیستند؟»

پرسیدم: «هارلی - دیویدسون؟» تنها نامی که با آن آشنا بودم بر لب آوردم و سعی کردم علاقمند به نظر برسم.

لانس سرش را تکان داد و گفت: «یاماها ۷۵۰ سی سی، ویراگون!» و با سوت تائید آمیزی جمله‌اش را تمام کرد.

- ظاهراً چیزهای زیادی درباره موتور سیکلت می‌دانی.

- «کمی.» یک دنده کیاب شده دیگر را به دهان برد، سپس با وسواس بسیار آن را پاک کرد.

به آلیسون فکر کردم. او در یک چشم به هم زدن تمام آن دنده‌ها را می‌بلعید.

گفتم: «شاید بهتر باشد به آلیسون زنگ بزنم و بینم حالش چطور است.» لانس روی گوشی همراهش که کنار بشقابش روی میز بود زد و گفت: «شماره مرا می‌داند.»

- پیش از یک ساعت است.

- زنگ می‌زند.

پشت گردنم را مالیدم، عرق مثل لاک شفاف انگشتانم را پوشاند، گفتم: «آیا خانواده‌ات خیلی نگران او بودند؟»

شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: «نه. آنها خوب می‌دانند که اکنون چه انتظاری باید داشته باشند.»

- که چی باشد؟

- آلیسون کاری را می‌کند که خودش می‌خواهد. بحث و جدال فایده‌ای ندارد. مقابله با او فایده‌ای ندارد.

– ولی ظاهراً تو به قدر کافی دلسوزی داشته‌ای که به این جا پرواز کنی و با چشم خودت زندگی‌اش را ببینی.

– فقط می‌خواستم مطمئن شوم که خوب است. یعنی، او به فلوریدا آمده، هیچ کس را نمی‌شناسد...

گفتم: «او ریتا بیشاپ را می‌شناخت.» نام دوست آلیسون به یادم آمد.  
– کی؟

– «ریتا بیشاپ...» نمی‌دانستم نام او را درست می‌گویم یا نه.

لانس گیج شد، گرچه سعی داشت با جویدن یک دندهٔ دیگر، آن را پنهان کند، گفت: «او، آره، ریتا. برایش چه اتفاقی افتاده؟»

متوجه شدم که یادم رفته از کارکنان بیمارستان بیرسم جایش را پیدا کنند، گفتم: «نمی‌دانم. آلیسون نتوانست پیدایش کند.»

– «معلوم است.» لانس نفسش را رها کرد و گفت: «هوا گرمه.» انگار برای اولین بار متوجه درجهٔ حرارت شده است.

– فکر می‌کنم که خیلی خوب است که دربارهٔ خواهرت نگرانی، فکر نمی‌کردم این قدر به هم نزدیک باشید.

شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «به قدر کافی نزدیک هستیم که نگران باشم.» ژستش دیگر برایم آشنا شده بود، ادامه داد: «چه می‌توانم بگویم؟ شاید من هم بالاخره رمانتیک باشم.»

نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و لبخند زدم. لانس را به خاطر نگرانی‌اش برای رفاه و خوب زندگی کردن آلیسون دوست داشتم. گفتم: «خوب است که توانستی مرخصی بگیری.»

– وقتی آدم صاحب کار خودش باشد، مشکل نیست.

– «شغلت چیه؟» سعی کردم اگر آلیسون چیزی راجع به شغل برادرش گفته باشد به یاد بیاورم.

لانس از سؤال من تعجب کرد. سرفه‌ای کرد و دستش را به میان موهایش برد. وگفت: «تحلیل‌گر سازمان.» آن قدر آهسته حرف می‌زد که تقریباً حرفش را نشنیدم.

نویت من بود که تعجب کنم، گفتم: «این چیزها را هم در براون تدریس می‌کنند؟»

— براون؟

— آلیسون گفت تو با درجه ممتاز فارغ التحصیل شده‌ای.

خندید، برای بار دوم سرفه کرد و گفت: «خیلی وقت پیش بود. از آن زمان خیلی چیزها عوض شده.» لیوانش را در فضای بینمان بلند کرد و باقیمانده آن را تمام کرد و در صندوقش چرخید، دنبال گارسن می‌گشت، پرسید: «برای یکی دیگر حاضری؟»

لیوان من هنوز نیمه پر بود. گفتم: «در حال حاضر چیزی نمی‌خواهم.» لانس گارسن کچل و خالکوبی کرده‌ای را که به دیوار رویروتکیه داده بود صدا زد و گفت: «یک لیوان دیگر.»

«ترس» با حروف بزرگ آبی روی بازوی راستش خالکوبی شده بود و «هیچ کس» روی بازوی دیگرش. فکر کردم، جذاب است و متوجه مردی شدم که پشت میز کوچکی در گوشهٔ رستوران با ماء‌الشعیرش ور می‌رفت، هدبند قرمزی روی پیشانی‌اش بسته بود که شبیه بانده غرق در خون بود. انگشتان بلند و پینه بسته‌اش، ریش سیاه و شوره دارش را نوازش می‌کرد. متوجه شدم که مرد به من خیره شده، فکر کردم چیزی آشفته کننده در او به نظرم آشنا می‌آید و سعی کردم یادم بیاید که قبلاً کی او را دیده‌ام.

لانس پرسید: «غذایت چطوره؟» حشره مزاحمی را از سرش دور کرد و دزدانه به نور خورشید نگاه کرد.

— خوب است.

– فقط خوب؟ دنده‌های من رویایی بودند. دارم فکر می‌کنم یک پرس دیگر سفارش دهم.

به بشقاب خالی‌اش نگاه کردم و پرسیدم: «جدی می‌گویی؟»  
 – «همیشه در مورد چیزهایی که توی دهانم می‌گذارم جدی هستم.» با زبان کمی سس را از روی لب بالایش پاک کرد.  
 آیا بامن مغالزه می‌کرد؟ یا گرما داشت روی مغزم اثر می‌گذاشت. صدای مادرم را که می‌گفت «باید کلاه سرت می‌گذاشتی» می‌توانستم بشنوم.

به طرف دیگر نگاه کردم، چشمم دوباره به مردی که دستمال گلدان قرمز داشت افتاد. او سرش را به یک طرف کج کرد، بعد لیوان ماء‌الشعیر را بی‌صدا به سلامتی بلند کرد، انگار منتظر بود که دوباره به طرفش نگاه کنم. او را قبلاً کجا دیده بودم؟

وقتی گارسون با ماء‌الشعیر لانس نزدیک شد، او پرسید: «خوب، بگو درباره‌ی خواهر کوچولوی من چه فکر می‌کنی.» لانس کف متراکم روی نوشابه را سرکشید و آن را مثل غذای جامد جوید.  
 – فکر می‌کنم او عالی است.

– این روزها باشخص خاصی درگیر است؟

– تا آنجایی که من می‌دانم، نه.

– درباره‌ی شوهر سابقش به تو چیزی گفته؟

– فقط این که او یک اشتباه بود.

لانس خندید، سرش را تکان داد.

– تو موافق نیستی؟

– «به نظر من که آدم خوبی بود. ولی، هی، من چه می‌دانم؟ آلیسون

کسی بود که با او زندگی می‌کرد.» بعد اضافه کرد: «گرچه آلیسون اغلب

نمی‌داند چه چیزی برایش خوب است.» ابری از بالای سرش گذشت و چهره او تاریک شد.

– فکر نمی‌کنم با تو موافق باشم.

– فکر نمی‌کنم به خوبی من آیسون را بشناسی.

قبول کردم و گفتم: «شاید نه.» تصمیم گرفتم موضوع صحبت را از آیسون به چیز دیگری تغییر دهم و گفتم: «تو چطور؟ دختر جوان و زیبایی در زندگی‌ات نیست؟»

– «در واقع نه!» گذاشت تا لبخند آهسته‌ای روی لبهایش بخزد و ادامه

داد: «در واقع من همیشه زنان مسن‌تر را ترجیح می‌دادم.»

خندیدم و گفتم: «باید یک روز سری به بیمارستان بزنی. تو را به

بعضی از بیمارانم معرفی خواهم کرد.»

لانس گردنش را روی ستون فقراتش بالا کشید و نیمی از نوشابه‌اش را توی گلویش سرازیر کرد و گفت: «خوب، قصه خواننده‌ای که پنجشنبه شب‌ها این جا آواز می‌خواند چیست؟» انگار این منطقی‌ترین راه برای ادامه برای صحبت‌هایمان بود.

به مقوای بزرگی که طبق مد لاس وگاس و شخصیت الویس بریده شده

بود – موهای کنار شقیقه بلند، دکمه سردست‌های جواهر نشان، اورال

سفید و ششل موج در بار و ژست کاراته کلاسیک – و در ورودی

رستوران از مشتریان استقبال می‌کرد، نگاهی انداختم و گفتم: «باور کنی یا

نه، او یکی از پلیس‌های دیلرای است.»

– خوبه؟

– «خیلی خوب!» وقتی با اریکا بودم صدایش را شنیده بودم. نفسم بند

آمد، ناگهان فهمیدم مرد دستمال‌گلداز قرمز را قبلاً کجا دیده بودم. او را با

اریکا هولاندر دیده بودم. چشمانم به گوشه حیاط چرخید، ولی مرد دیگر

آنجا نبود.

لانس پرسید: «چیزی شده؟» به گارسون علامت داد تا نیم پرس دنده دیگر و دو آبجو بیاورد. معلوم بود که به این زودی هیچ‌جا نخواهیم رفت. از پشت میز بلند شدم و گفتم: «ببخشید، یک دقیقه دیگر می‌آیم.» و قبل از این که او پاسخی بدهد به طرف عقب سالن و دستشویی به راه افتادم، می‌خواستم کمی آب سرد به صورتم بپاشم. قطعاً گرما روی من تأثیر گذاشته بود.

قسمت داخل رستوران تاریک و آرام بخش بود، و با وجود این که خیلی خنک نبود از بیرون خیلی خنک‌تر بود.

از کنار بار بزرگ، که چهار پایه‌هایش از نقاله‌های قدیمی پمپ بنزین درست شده بود گذشتم. بیشتر مردم بیرون غذا می‌خوردند ولی چند میز چوبی که بین مبلمان چرمی گم شده بودند، دور اتاق پراکنده بودند برای آنهایی که ترجیح می‌دادند که ببینند چی می‌خورند. مردم ال وود را با مهربانی «خوکدانی» صدا می‌زدند. وقتی از کنار یک موتور سوار شکم‌گنده می‌گذشتم فکر کردم که آیا به صورت غذا اشاره می‌کردند یا منظور مشتریان رستوران بودند.

چند دقیقه بعدی را در دستشویی گذراندم، سعی کردم خودم را راضی کنم که ذهنم دارد مرا فریب می‌دهد، و گرما به اضافه خیال‌پردازی فعال من، مرا فریب داده که فکر کنم مردی را که دستمال قرمز گلدان و ریش پرفسوری ژولیده داشت، به نظرم آشنا می‌آید. البته که او را نمی‌شناختم. البته که هرگز با اریکا او را ندیده بودم.

فقط این که حتی وقتی خودم را راضی می‌کردم که جنی دیده‌ام که اصلاً وجود نداشت، حقیقت را می‌دانستم؛ که من مرد را قبلاً دیده‌ام، او را با اریکا دیده‌ام، و نه فقط یک بار، بلکه چندین بار و وقتی یک سری



تصویرهای فشرده به مغزم که گیج مانده بود، هجوم آورد، متوجه شدم که نه تنها این جا، بلکه خیلی نزدیکتر به خانه او را دیده‌ام. آیا چند بار صبح‌ها او را ندیده بودم که از کلبه بیرون می‌آمد و دستش دور کمر اریکا بود؟ آیا چندین بار شبها صدای اشتباه ناپذیر موتور سیکلت را که در تاریکی خیابان دور می‌شد، شنیده بودم؟ و آیا این حقیقت که او بازگشته بود. این معنی را داشت که اریکا هم بازگشته است؟

آب را به گردنم پاشیدم و چند قطره به پشت گوش‌هایم مالیدم. انگار که عطر می‌زدم، و در آئینه تیره بالای لگن دستشویی به خودم خیره شدم. مادرم از توی آینه نگاه کرد و من با صدای بلند گفتم: «خدای بزرگ!» متوجه شدم که چقدر قیافه‌اش به من شبیه است.

موزیانه فکر کردم، به جز چشم‌هایی که در پشت سرش داشت. و مجازات‌های هولناک او را در زمان بچگی به یاد آوردم.

او به من هشدار می‌داد: «فایده‌ای ندارد که سرم را کلاه بگذاری. من همه چیز را می‌بینم. پشت سرم هم چشم دارم.»

فکر کردم، خیلی بد شد که آنها را به ارث نبردم و به حیاط بازگشتم. میزم خالی بود و من به اطراف نگاه کردم تا لانس را پیدا کنم.

اول مرد دستمال قرمز را دیدم. او کنار صف موتورهایی که در پیاده‌رو پارک شده بودند، ایستاده و یک دستش روی دسته موتور بود و بالانس مشغول صحبت بود که معلوم بود خیلی جدی است. دیدم که به جلو خم شد و چیزی در گوش لانس نجوا کرد و بعد سوار موتورش شد و عقب عقب توی خیابان رفت و وجود مرا با تکان سرش که به زحمت قابل دیدن بود، تأیید کرد. لانس همان جایی که بود، ماند. به آرامی مقوایی که تقلید الیوس بود و دستهایش در دو طرف بدنش محکم مثن شده بودند.

وقتی لانس سر میز برگشت پرسیدم: «دریاره چی بود؟»

- چی درباره چی بود؟
- مردی که با او حرف می‌زدی.
- چی درباره او می‌خواهی؟
- از کجا او را می‌شناسی؟
- «او را نمی‌شناسم.» چشم‌های لانس در نور آفتاب باریک شدند.
- داشتی با او حرف می‌زدی.
- من مرد خون‌گرمی هستم.
- با من بازی نکن، لانس.
- «چه جور بازی؟» لانس به پشتی صندلی‌اش تکیه داد، زبانش را روی لب بالایش کشید.
- گفتم: «ببین، مردی که با او حرف می‌زدی برای من خبر بدی است. او با مستاجر قبلی من آشنا بود. فکر می‌کنم به من تلفن می‌زند.» و متوجه شدم که این حقیقت دارد.
- «فکر می‌کنی؟ نمی‌دانی؟» لانس خوشحال به نظر می‌رسید.
- «مطمئن نیستم.» عقب نشینی کردم و شروع به شک درباره غریزه‌ام کردم.
- متأسفم عزیز دلم، نمی‌دانم راجع به چی حرف می‌زنی.
- چرا با او حرف می‌زدی؟
- چرا این قدر مهم است؟
- اصرار کردم: «درباره چی حرف می‌زدیدی؟» صدایم از ناراحتی اوج گرفت.
- انس به آرامی گفت: «هی!» دستش را دراز کرد و بازویم را نوازش کرد و ادامه داد: «لازم نیست ناراحت شوی. چیزی نبود. فقط داشتم به او می‌گفتم که چقدر موتورش را دوست دارم. فقط همین. حالت خوبه؟»

سرم را تکان دادم، کمی آرام شدم. داشتم به خاطر طغیان خشمم احساس حماقت می‌کردم.

لانس تلفن همراهش را برداشت و گفت: «وقتش است که زنگی به آلیسون بزنم.»

## فصل چهاردهم

چند دقیقه پس از تلفن لانس، آلیسون در ال وود به ما ملحق شد، سردردش خوشبختانه بهبود یافته بود، مرتباً به من می‌گفت: «آن قرص‌هایی که به من دادی هدیه‌ی خدائی بودند.» در لباس تابستانی آبی‌اش درخشان جلوه می‌کرد، در حالی که یک پرس دنده را می‌بلعید، سیب زمینی سرخ کرده را هم می‌جوید. حیرت می‌کردم که چقدر زیبا این کار را می‌کند در ضمن حیرت می‌کردم که سردرد اثری روی اشتهايش نگذاشته بود. به راستی، وضعیتش بهتر از من بود. وقتی لانس داشت صورت حساب را می‌پرداخت، آلیسون از من پرسید: «حالت خوبه؟»

– من؟ آره خوبم.

– خیلی ساکتی.

لانس وسط حرف مادوید و گفت: «تری فکر می‌کند مردی را که با

مستاجر سابقش سروکار داشته، دیده است.»

– واقعاً؟ کی؟

سرم را تکان دادم و گفتم: «احتمالاً اون بوده. باید به خاطر گرما باشد.»

حالا تقریباً قانع شده بودم که اشتباه کرده‌ام.

آلیسون به اطراف حیاط که هنوز در ساعت سه بعد از ظهر شلوغ بود

نگاهی انداخت. و گفت: «خیلی گرمه، خوب حالا کجا باید برویم؟»

پیشنهاد کردم به موزه موریکامی و باغ‌های ژاپنی برویم، جایی که هم آرام بخش بود و و هم جالب، ولی آلیسون گفت حال دیدن موزه را ندارد و لانس هم اعلام کرد که طبیعت برایش جالب نیست. بنابراین به جای آنجا به گردش طولانی کنار آب رفتیم و روی رامبین رز (۲) (Rommbin Rose II) قایق سواری کردیم، بعد در گرگ و میش غروب روی دیواره دریا نشستیم و پل را که برای نمایش کوچک قایق‌های تفریحی که به باهاما می‌رفتند، باز می‌شد، تماشا کردیم.

آلیسون بعداً پرسید: «می‌دانی آن تماس‌ها واقعاً سریع حرکت می‌کنند؟» داشتیم در خیابان هفتم به طرف خانه می‌رفتیم و سؤالش اصلاً مناسبی نداشت، او ادامه داد: «واگر یکی از آنها آدم را تعقیب کند، آدم باید زیگزاگ بدود، چون تماس‌ها فقط می‌توانند در خط مستقیم حرکت کنند.»

گفتم: «به خاطر می‌سپارم.»

لانس پرسید: «فرق تماس و سوسمار چیه؟»

آلیسون با شیرین‌ترین لبخندها گفت: «سوسمارها شیرین‌ترند.» دستهایش را به آسمان بلند کرد، انگار می‌خواست بدرماه را که بالای سرش بود، بگیرد و گفت: «از گرمی دارم می‌میرم.»

به او یادآوری کردم: «تازه غذا خوردی.»

— آن که ساعت‌ها قبل بود. من جوع دارم. یاالله، بیایید به «بوستون»

برویم.

لانس گفت: «من بازی هستم.»

— شما دونفر بروید. من خیلی خسته‌ام.

— بیا، تری. الان نمی‌توانی ما را ول کنی.

— معذرت می‌خواهم، آلیسون. باید صبح زود بیدار شوم. چیزی که

الان نیاز دارم، یک فنجان چای گیاهی، یک حمام داغ، و رختخواب راحت و قشنگم است.

لانس به آرامی به خواهرش گفت: «بگذار تری برود.»

آلیسون پرتوقع به من خیره شد. عکس ماه در چشمانش که به مشتاقی چشمان یک بچه بود، افتاده بود، پرسید: «به تو خوش گذشت؟ سه کلمه.» صادقانه گفتم: «بله» و تصویر مرد را به کلی از ذهنم دور کردم.

آلیسون به سختی مرا در آغوش فشرد، چند حلقه از موهای آشفته‌اش، گونه‌ام را قلقلک داد و بین لبهایم فرو رفت، او پیشانی‌ام را بوسید و گفت: «بعداً می بینمت تماس.»

جواب دادم: «به زودی سوسمار.» آن قدر آنها را نگاه کردم تا از سر پیچ پیچیدند و توسط شب بلعیده شدند. صدای خنده آلیسون را در تاریکی می شنیدم. و کمی تعجب کردم که چه چیزی این قدر برایش خنده دار است. انعکاس صدای خنده‌اش تا پائین خیابان دنبالم می آمد و مثل سنگهای تیز به پشتم فرو می رفت.

لانس پرسیده بود: «چه فرقی بین تماس و سوسمار هست.»

و آلیسون جواب داده بود: «سوسمارها شریرترند.»

خانه‌ام کاملاً در تاریکی فرو رفته بود. معمولاً حداقل یکی از چراغ‌ها را روشن می گذاشتم، ولی لانس آن قدر با عجله مرا بیرون برده بود که ظاهراً فراموش کرده بودم. با احتیاط قدم بر می داشتم، چشمانم زمین را می کاوید که مبادا بنی مک کوی و سگ هایش از جهنم برگشته باشند، از حیاط خانه‌ام به طور زیگزاگ گذشتم، ذهنم پر از تماس‌های گرسنه‌ای بود که سرگردان و البته خطرناک بودند.

با احساس آسودگی و حماقت - احمقانه آسوده؟ - در خانه‌ام را باز کردم و کلیه برق را بالا زدم، چشمانم کاناپه، صندلی‌های ملکه آن، نقاشی

گل‌های صدتومانی روی دیوار کنار پنجره، درخت کریسمس گوشه اتاق و چندین هدیه زیر آن، چندین بابا نوئل و گوزن قطبی و جن‌هایی که آلبون به زیبایی چیده بود را در نور دید.

گفتم: «کریسمس بر همه مبارک باد.» در را پشت سرم قفل کردم و به آشپزخانه رفتم و ادامه دادم: «تبریک مخصوص برای شما بانوان عزیز.» به شصت و پنج کله چینی که با چشمان متفاوت به من می‌نگریستند، تبریک گفتم و ادامه دادم: «مطمئنم که وقتی نبودم شما دختران خوبی بودید.» کتری را پر از آب کردم و برای خودم یک چای هلو-زنجبیل درست کردم و آن را به حمام طبقه بالا بردم و لخت شدم و وان را پر کردم. توی وان رفتم و سرم را به لعاب خنک تکیه دادم. کف‌های معطر مرا مثل پتویی پوشاندند.

یادم آمد که وقتی دختر کوچکی بودم، یکبار مادرم مرا در وان پیدا کرد، پاهایم از زانو به بیرون متمایل بود و موج آب به داخل رانم می‌خورد و من خنده بی‌چگانه‌ای سر داده بودم. در کونی‌هایی که آن شب خوردم، بدتر از تنبیه سالیان قبل بود. کمی به خاطر این که من خیس آب بودم و کمی به خاطر این که نمی‌دانستم چرا تنبیه می‌شوم. مرتباً التماس می‌کردم به من بگوید که چه کار غلطی کرده‌ام. ولی مادرم کلمه‌ای حرف نزد. تا به امروز سوزش جای دستش را روی باسنم احساس می‌کنم. انگار هزارها زنبور مرانش زده است، پوست خیسم مثل شیشه ذره بین درد و تحقیر مرا بزرگ می‌کرد و نشان می‌داد. بیش از همه چیز صدای آن ضربه‌هایی که به باسنم می‌خورد و انعکاسش از دیوارها به گوش می‌رسید، به یاد می‌آورم. حتی حالا شبهایی هست که چشمانم را می‌بندم تا بخوابم و آن صدارا می‌شنوم.

باتکان سرم افکار نامطبوع را بیرون ریختم و در وان پائین‌تر لغزیدم.

سرم رازیر آب بردم، موهایم دور سرم شناور بودند، مثل جلبک‌های دریایی. بلافاصله یک خاطره نامطبوع دیگر خودش را زیر پلک‌های بسته چشمم جاداد.

سه بچه گربه سفید و خاکستری، سرگردان ولرزبان در گوشه‌ای از گاراژ خانه پیدا کرده بودم، هر سه می‌نالیدند و میومیو می‌کردند و آنطور که مادرم قبل از این که به زور آنها را از من بگیرد و در لگن آبی در حیاط پشت خانه خفه کند، می‌گفت احتمالاً هزار جور مرض پوستی داشتند.

همان طور که در وان دراز کشیده بودم و یک اینچ آب مثل کفن صورتم را پوشانده بود، سعی کردم بچه گربه را نبینم ولی موفق نشدم. چه‌ام شده بود؟ چرا این روزها این همه مادرم در فکرم بود؟

به نظر می‌رسید از لحظه رسیدن آلیسون، مادرم نه تنها در خانه که در مغز من هم سکونت کرده بود. احتمالاً به خاطر این همه سوالی بود که آلیسون می‌پرسید، عکس‌هایی که باهم نگاه کردیم. آنها باعث رویاهای عجیب من بودند و این سفرهای بدون برنامه به قعر خاطراتم. سال‌ها بود که به آن گربه‌های لعنتی فکر نکرده بودم.

پناه بر خدا، چرا حالا؟ آیا برای بخشش به من التماس نکرده بود؟ آیا من مغرورانه او را نبخشیده بودم؟

مادرم حضوری بس مخوف داشت، گرچه نمی‌توانم دقیقاً بگویم چرا. با صد و پنجاه و پنج سانتی متر قد، به سختی می‌توان گفت که ظاهر جسمانی‌اش او را این قدر پر هیبت می‌کرد. در واقع سینه‌های بی‌تناسب بزرگش شکلی کبوتروار به او می‌داد که تقریباً خنده‌دار بود و هیکلش به طرزی غیرمنتظره کوچک و غیرقابل توصیف بود.

فکر می‌کنم چیزی که او را متمایز می‌کرد، روش راه رفتنش بود، شانسه‌هایش را مغرورانه راست می‌گرفت، سر لجوجش را بالا می‌گرفت و



به این ترتیب انگار با دماغ سر بالای کوچکش، همیشه از فاصله خیلی بالا به آدم نگاه می‌کرد.

این قیافه را در تمام جنبه‌های زندگی‌اش داشت. در تصمیم‌گیری‌هایش قاطع بود، حتی در موضوع‌هایی که درباره‌اش خیلی کم می‌دانست. زود به خشم می‌آمد و زبانش برنده بود. خیلی زود یاد گرفتم که فایده‌ای ندارد درباره‌ی نظر خودم پافشاری کنم چون فقط یک نظر بود که اهمیت داشت. مطمئناً پدرم خیلی کم طرف مشورت واقع می‌شد. اگر نظری هم داشت، برای خودش نگه می‌داشت. خیلی زود یاد گرفتم که اصلاً روی او حساب نکنم. در این صورت هرگز مرا ناامید نمی‌کرد. اگر هیچ پشیمانی در وجودش بود، با خود او مرده بود پس از مرگ پدرم، مادرم عصبانی‌تر شد و با کمترین عصبانیت به من زخم زبان می‌زد «تواحمقی، دختره‌ی احمق!»، هنوز وقتی کاری احمقانه می‌کنم می‌توانم صدای فریادش را بشنوم.

البته بعدها، وقتی گذشت سالها آن شانه‌های سر سخت رانرم کرد و ضعف و سستی باز هم او را نرم‌تر نمود، به تدریج کمتر ترسناک و کمتر حق به جانب به نظر می‌رسید و کمتر زبان مسمومش را به کار برد. یا شاید فقط کمتر شد. بعد از سخته، مادرم عملاً نصف هیکل اولیه‌اش شد.

در این کمتر شدن، چیز عجیبی اتفاق افتاد. آن طور که آرشیستک مایس وان در رود ممکن بود بگوید، متحمل‌تر، باشکوه‌تر و آسیب‌پذیرتر شد. سایه‌اش به اندازه‌ای انسانی‌تر تبدیل شد. اغلب در آن ماه‌های آخر می‌گفت: «می‌دانی که هرکاری که کردم برای نفع خودت کردم.»

به او گفتم: «می‌دانم. البته که می‌دانم.»

– نمی‌خواستم بی‌رحم باشم.

– می‌دانم.

— من این جویری بزرگ شده‌ام. مادرم هم همین کار را با من می‌کرد.

گفتم: «تو مادر خوبی بودی.»

— اشتباهات زیادی کردم.

— همه ما اشتباه می‌کنیم.

— می‌توانی مرا ببخشی؟

— «البته که ترا می‌بخشم.» پیشانی خشک و تبارش را بوسیدم و گفتم:

«تو مادر من هستی. دوستت دارم.»

زمزمه کرد: «من هم دوستت دارم.»

یا شاید زمزمه نکرد، شاید من فقط آن قدر دلم می‌خواست این

کلمات را بشنوم که خیال می‌کردم آنها را گفته است.

چرا حالا برای تسخیر من آمده بود؟

سرم را بالای آب آوردم و متوجه شدم که حباب‌های کوچک صابون

روی پوستم محو می‌شدند. آیا چیزی بود که سعی می‌کرد به من بگوید؟

آیا سعی داشت به من هشدار بدهد. مرا بعد از مرگ حمایت کند، کاری که

هرگز در طول عمرش نکرده بود؟

در مقابل چی از من حمایت می‌کرد؟

درپوش وان را با انگشت پایم برداشتم و به صدای موسیقی آب که از

لوله پائین می‌رفت گوش دادم. یک لحظه طول کشید تا متوجه صداهای

دیگری شدم، و یک لحظه دیگر که دقیقاً بفهم آن صداها چی هستند.

متوجه شدم که صدای زنگ‌هاست، شنیدم که در طبقه پائین دری باز

وبسته شد، قلبم همراه آخرین حباب‌ها از لوله پائین رفت.

کسی در خانه بود.

به آرامی از وان بیرون آمدم، حوله را دور خودم پیچیدم، دستم را دراز

کردم و در حمام را قفل کردم. ولی حدود یک سال می‌شد که قفل شکسته

بود و تنها چیزی که به عنوان اسلحه داشتم یک خودتراش یک بار مصرف گند بود. اگر آن قدر نترسیده بودم ممکن بود خنده‌ام بگیرد.

سرم را از در حمام بیرون بردم و صدا زدم: «سلام، کسی آنجا هست؟» از حمام به حال آمدم و گفتم: «آلیسون؟ توهستی؟» صبر کردم تا کسی جواب بدهد و آهسته به بالای پله‌ها رسیدم دوباره داد زدم: «آلیسون؟ لانس؟ شما هستید؟» هیچ چیز.

آیا ممکن بود اشتباه کرده باشم؟

قبل از این که از پله‌ها آهسته پائین بروم، به سرعت اتاق خواب‌ها را بازرسی کردم، بعد در طبقه پائین به اتاق نشیمن رفتم، با هر قدمی که بر می‌داشتم انتظار داشتم کسی از بین سایه‌ها به طرفم بجهد. ولی هیچکس بیرون نپرید و در اتاق نشیمن به نظر نمی‌رسید که چیزی دست خورده باشد. همه چیز سر جای خودش بود، دقیقاً همان طوری که قبلاً بود. دستگیره در جلویی را تکان دادم و وقتی متوجه شدم که قفل است نفسی از آسودگی کشیدم. دوباره صدا زدم «سلام!» و به طرف آشپزخانه رفتم، ادامه دادم: «کسی این جا است؟» ولی آشپزخانه هم مثل بقیه خانه، خالی بود. زیر لب گفتم: «پس حالا بیخودی صدا می‌شنوم.» دستم را به طرف در عقب خانه دراز کردم و شانه‌هایم حالت آرامش پیدا کرد.

با تماس دستم در باز شد.

باهراس فراوان قدمی به عقب برداشتم و گفتم: «اوه! خدای من.» هوای گرم شب جسورانه به داخل آشپزخانه وزید، به خودم گفتم: «آرام باش.» آیا همین الان همه خانه را واریسی نکرده بودم و ندیده بودم که چیزی نیست؟

صدای آلیسون را شنیدم که می‌گفت: «رخت کن را ندیدی. زیر تخت

را نگاه نکردی.»

مادرم به حرف‌های او اضافه کرد: «تو احمقی، دختره احمق!»  
 با صدای بلند به هر دوی آنها گفتم: «چیزی مثل جن و پری وجود ندارد.» و فکر کردم کاملاً امکان دارد که وقتی از خانه بیرون می‌رفتم در عقب را فراموش کرده باشم قفل کنم. لانس را جلوی چشمم مجسم کردم که بدون عذر خواهی یک ساعت دیر کرده بود، کیفم را روی شانهم انداخت و بازویم را گرفت و مرا از خانه بیرون برد. هیچ چراغی را روشن نکرده و در آشپزخانه را نیز قفل نکرده بودم.

به ردیف سر بانوان با صدای بلند اعلام کردم: «در را قفل نکرده بودم.»  
 و تکرار کردم:

«در را قفل نکرده بودم.» به حماقت خودم خندیدم و آنرا قفل کردم و گفتم:  
 «چیزهایی مثل جن و پری وجود ندارند.»  
 تلفن زنگ زد.

قبل این که فرصتی پیدا کنم و الو بگویم صدایی گفتم: «نمی‌دانی که خطرناک است در خانه‌ات را قفل نکرده بگذاری؟ آدم هیچ وقت نمی‌داند که ممکن است کی وارد شود.»

چرخیدم، دستم را روی پیشخوان آشپزخانه کشیدم و به جای نگه داری کاردها، رسیدم. بزرگترین چاقو را بیرون کشیدم و مثل پرچم در هوا تکان دادم و گفتم: «کی هستی؟»

— خوابهای خوب ببینی، تری. مواظب خودت باش.

— «الو؟ الو؟ لعنتی! کی هستی؟» گوشی را روی تلفن کوبیدم، بعد بلافاصله دوباره آن را برداشتم و شماره ۹۱۱ را گرفتم.

صدای زنانه‌ای پس از چند دقیقه که پشت خط بودم گفتم: «اورژانس.»

توضیح دادم: «خوب، کاملاً حالت اورژانسی نیست.»

— خانم این جا ۹۱۱ است اگر مورد شما اورژانسی نیست می‌توانید به

ایستگاه پلیس محلی زنگ بزنید.

— خوب من کاملاً مطمئن نیستم.

— خانم، موردتان فوری هست یا نه؟

اعتراف کردم: «نه.» و چاقویی را که در دستم بود، پائین آوردم.

— اگر مشکلی دارید، لطفاً به ایستگاه پلیس محل خودتان زنگ بزنید.

— متشکرم، این کار را می‌کنم.

ولی این کار را نکردم. چی می‌خواستم بگویم؟ که من گمان می‌کنم

کسی وارد خانه‌ام شده، فقط به این دلیل که در را قفل نکرده بودم و چیزی

هم برده نشده بود؟ که من تلفن ترسناکی داشتم از مردی مجهول الهویه که

کلماتش در ظاهر بیش‌تر از آنکه تهدید آمیز باشد، دلسوزانه بود؟ نمیدانی

باز گذاشتن در خطرناک است؟ آدم هیچ وقت نمی‌داند چه کسی ممکن

است وارد شود. خواب‌های خوب ببینی؛ مواظب خودت باش. حتماً!

امکان داشت پلیس را به دویدن وادار کند.

گوشی را سر جایش گذاشتم و روی صندلی افتادم. سعی کردم حرکت

بعدی‌ام را پیدا کنم. می‌توانستم به هر حال به پلیس زنگ بزنم و خطر

استهزاء آنها را بپذیرم. یا بدتر، خطر بی‌تفاوتی آنها را قبول کنم. اگر فقط

چیز محکم‌تری برای ارائه به آنها داشتم، برای اثبات این که زن میان سال

تنهایی با خیال‌پردازی قوی و ساعات بیکاری فراوان نیستم. اگر فقط در

مورد صدای آن سوی سیم تلفن اطمینان داشتم.

مثل ضبط صوت کلمات را دوباره در مغزم مرور کردم. «خوابهای

خوش‌بین‌تری. مواظب خودت باش.» ولی در عین حال که چیز آشنایی

در صدای صحبت‌کننده بود، نمی‌توانستم مطمئن باشم که صدا مال

دوست موتور سوار اریکا است، همانی که در آل‌وود بالانس حرف می‌زد

و حالت جدی آنها نشان می‌داد که حرفشان جدی‌تر از گفتگو درباره

مونورسیکلت است. آیا ارتباطی بین آن دو مرد وجود داشت؟ بین لانس و اریکا؟ بین اریکا و آلیسون؟

آیا اتفاقی بود که درست همان وقتی که سر و کله آلیسون در خانه‌ام پیدا شد، این تلفن‌ها شروع شده بود؟

چه خبر بود؟

و بعد او را دیدم.

او بیرون پنجره آشپزخانه ایستاده بود، پیشانی‌اش را به شیشه پنجره چسبانده بود، قرمزی دستمال گلدارش روی شیشه را خون آلود کرده بود.

— او، خدای من!

و بعد، همان طور که آن خیال ناگهانی پیدا شده بود، ناپدید شد و مثل جوهر خشک کن، جذب تاریکی شب شد.

آیا اصلاً کسی را دیده بودم؟

به طرف پنجره دویدم و بیرون را در تاریکی شب نگاه کردم.

چیزی ندیدم.

هیچ کس.

توی یکی از کشورهای آشپزخانه به دنبال کلید یدکی کلبه گشتم. مادرم تذکر می‌داد «نواحمقی، دختره احمق» و برای اولین بار با او موافق بودم. ولی من نیاز به پاسخ داشتم و آن پاسخ‌ها به خوبی می‌توانست در دفتر خاطرات آلیسون پیدا شود. حدس می‌زدم که حداقل نیم ساعت وقت دارم تا آلیسون و برادرش به خانه برگردند. اگر به سرعت دست به کار می‌شدم وقت زیادی بود.

به سختی کلید را در دستم فشردم، در را باز کردم و بیرون رفتم. پاهای

برهنه‌ام در هوای شب مثل یک جفت دمپایی لیز، سر می‌خورد.

وقتی در را پشت سرم قفل کردم و به طرف کلبه رفتم زیر لب غر زدم:

«دیوانه شده‌ای؟ چکار میکنی؟» دستم را دراز کردم و کلید را به طرف قفل نشانه رفتم. تقریباً به در رسیده بودم که صدای شکستن شاخه‌ای را پشت سرم شنیدم.

نفسم بند آمد، برگشتم.

صدای بی‌حالتی از توی تاریکی گفت: «سلام.» به آهستگی و تقریباً مثل جادو، هیکل مردی از دل تاریکی در حیات عقب خانه‌ام شکل گرفت. با دقت کامل در نقطه‌ای که از نور ماه روشن بود، پا گذاشت، او بلند قد، لاغر اندام و ریش تراشیده بود. ریش کم پشت با دستمال گلدار قرمزی وجود نداشت، ادامه داد: «مرا یادتان هست؟»

زیر لب نجوا کردم: «کی. سی.»

– مخفف کنت چارلز است ولی هیچوقت کسی... . ولش کن خودت

بقیه‌اش را می‌دانی.

– این جا چه می‌کنی؟

– برای دیدن آلیسون آمده‌ام.

– خانه نیست.

– جداً؟ پس تو این جا چه می‌کنی؟

کلید در کلبه را توی جیب پهلوی ریدوشامبرم گذاشتم، نمی‌دانستم متوجه شده یا نه، گفتم: «فکر کردم صدایی شنیده‌ام. فقط می‌خواستم سر بزنم. ببینم همه چیز رو به راه هست یا نه...» نمی‌دانستم چرا به خودم زحمت می‌دهم و برای کسی که به زحمت می‌شناسم کارهایم را توضیح می‌دهم.

– احتمالاً صدای پای من بوده.

پرسیدم: «شما الان به من تلفن زدید؟» صدایم برنده‌تر از چیزی بود که

مایل بودم.

کی. سی تلفن همراهش را از جیبش بیرون کشید و تبسمی کرد و پرسید: «باید زنگ می‌زدم؟»

– سوال مرا جواب ندادی.

– «نه، من به شما زنگ نزدم.» چشمانش باریک شد و گفت: «حالتان

خوبه؟»

– خوبم.

– کمی عصبی به نظر می‌رسید.

گفتم: «نه!» و به زحمت خمیازه‌ای کشیدم و ادامه دادم: «فقط کمی خسته‌ام. روز بیدی داشتم.» به پائین نگاه کردم و متوجه شدم که رویدوشامبرم باز شده است و به سرعت دو طرف آن را روی هم آوردم و لبخند روی صورت کی. سی را که هر دم پهن‌تر می‌شد، نادیده گرفتم و ادامه دادم: «به آیسون می‌گویم که شما آمده بودید.»

– اگر برای شما اهمیتی ندارد، فکر می‌کنم صبر کنم تا او برگردد.

– «هر جور که میل شماست.» به طرف خانه برگشتم.

از پشت سر صدایم زد: «تری؟»

ایستادم و برگشتم.

– فقط می‌خواستم برای شام دوست داشتنی شب شکرگزاری دوباره

تشکر کنم.

– خوشحالم که به شما خوش گذشت.

– آدم این روزها عده زیادی را پیدا نمی‌کند که درخانه شان را به روی

غریبه‌ها باز کنند.

صدای مادرم را شنیدم که می‌گفت «یا خیلی احمق!» کلید در کلبه توی

جیبم سنگینی می‌کرد، گفتم: «خوشحالم که این کار را کردم.» دوباره

برگشتم و به طرف خانه رفتم. برای دومین بار صدا زد:



– تری؟

دوباره ایستادم، گرچه این بار برنگشتم.

در حالی که پایم را درون خانه می‌گذاشتم و در را پشت سرم قفل

می‌کردم، گفتم: «مواظب خودت باش.»

## فصل پانزدهم

دقیقاً سر ساعت دوازده آلیسون نوی هوا پرید و با فریاد شادی  
کودگانه‌ای دست‌هایش را به هم کوبید و گفت: «کریسمس مبارک!»  
لانس تکرار کرد: «کریسمس مبارک.» و بعد لیوان نوشابه تخم  
مرغی‌اش را به لیوان آلیسون و من زد.  
اضافه کردم: «خدا به همه ما برکت بدهد.» و جرعه‌ای کوچک از  
نوشابه غلیظ نوشیدم. کف معطر جوز هندی توی سوراخ‌های دماغم  
رفت.

غروب خوشایندی بود؛ پر از غذای خوب و حرف‌های شادمانه.  
فقط ما سه نفر بودیم. هیچ میهمانی دعوت نشده بود. و هیچ روحی  
پشت شیشه به چشم نمی‌خورد. هیچ تلفن غیر منتظره‌ای نداشتیم. از  
آلیسون درباره‌ی کی. سی. سؤال کردم. او ادعا می‌کرد که از عید شکرگزاری  
به این طرف نه او را دیده و نه حرفی از او شنیده است. وقتی درباره‌ی  
برخوردم با او گفتم آلیسون شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: «عجیب است  
نمی‌دانم چه می‌خواست.»  
و من فوراً تصمیم گرفتم که تمام واقعه را کوچک شمرده و آن را پشت  
ذهنم پنهان کنم.

حالا آلیسون داشت می‌پرسید: «آن را از کجا آورده‌ای؟»

— چی را از کجا؟

چیزی که گفتی «خدا به همه ما برکت بدهد.» خیلی آشناست.

گفتم: «چارلز دیکنز - کتاب سرود کریسمس.»

لانس گفت: «درسته، ما فیلمش را دیدیم. یادت هست؟ بیل مورای

بازی می‌کرد.»

— باید کتابش را بخوانید.

لانس با بی‌تفاوتی شانه بالا انداخت و گفت: «خیلی کتاب نمی‌خوانم.»

— چرا؟

— خیلی علاقمند نیستم.

آلیسون به سرعت توضیح داد: «لانس در براون از کتاب سیر شده

است.»

اصرار کردم: «چه چیزی توجهات را جلب می‌کند.»

لانس قبل از این که به من نگاه کند، نگاهش را به خواهرش که رو به

رویش بود انداخت و گفت: «تو توجه‌ام را جلب می‌کنی.»

— من؟

— بله، خانم، مطمئناً، شما این کار را می‌کنید.

خندیدم و گفتم: «حالا داری مرا دست می‌اندازی.»

— برعکس! من تو را کاملاً مسحور کننده یافته‌ام.

نوبت من بود که به آلیسون نگاه کنم. انگار نفسش را حبس کرده بود،

گفتم: «دقیقاً چه چیزی در من تو را مسحور کرده است.»

لانس سرش را تکان داد و گفت: «دقیقاً مطمئن نیستم. ضرب المثلی

که می‌گویند آب‌های آرام در عمق خود خروشانند، چیه؟»

حالا نوبت من بود که نفسم را حبس کنم: «همین طور است که

می‌گویند.»

– بله گمانم دلم می‌خواهد وقتی که جوشش آن بالا می‌آید، این اطراف باشم. لانس جرعه‌ای دیگر نوشید. خامه زرد کم رنگ بالای لبش یک سیبل درست کرد، زیانش را به کندی بالای لبش کشید و چشمانش را به من دوخت.

آلیسون وسط حرف ما دوید: «من هم آن قدر که باید، کتاب نمی‌خوانم.»

– تو اصلاً کتاب نمی‌خوانی.

برقی از اضطراب گونه‌های آلیسون را رنگ زد و تقریباً آنها را به رنگ بلوزش در آورد، گفت: «شاید بتوانی چند کتاب خوب به من معرفی کنی، تری؛ چیزی که باعث شود دوباره شروع کنم.»

– حتماً اگرچه من هم آن قدری که باید بخوانم، نمی‌خوانم.

آلیسون با من موافقت کرد و گفت: «همه باید بیشتر کتاب بخوانند.»

لانس مرموزانه گفت: «خیلی کارهاست که باید بکنیم.»

گفتم: «سه تا اسم ببر.» و آلیسون لبخند زد، گرچه لبخندش عصبی بود،

انگار از چیزی که برادرش ممکن بود بگوید، می‌ترسید.

لانس گفت: «باید طفره رفتن را بس کنیم.»

آلیسون با خنده‌ای پر معنی گفت: «طفره رفتن؟ لغت خوبه.»

پرسیدم: «طفره رفتن از چه کاری؟»

لانس سؤال مرا نادیده گرفت. گفت: «باید بازی را تمام کنیم.»

پرسیدم: «چه نوع بازی را؟» دیدم که لبخند روی صورت آلیسون

ماسید.

– «باید یا کارمان را تمام کنیم یا ولش کنیم.» لانس نوشابه باقی مانده در

لیوانش را تمام کرد، سپس دستمال سفره‌اش را روی میز انداخت، انگار

خواهرش را به دونل دعوت می‌کرد.

– آیا این جا چیزی را نادیده گرفته‌ام؟

آلیسون از جا پرید و گفت: «از کارکردن حرف زدی، می‌توانیم حالا هدیه‌ها را باز کنیم؟» قبل از این که بتوانم پاسخی بدهم توی اتاق نشیمن و زیر درخت کریسمس بود.

وقتی به او نزدیک شدم یک کیسه کوچک هدیه را به طرفم دراز کرد و گفت: «اول این را باز کن. از طرف من است. چیز کوچکی است. فکر کردم بهتر است از هدایای کوچک شروع کنیم. بهترین‌ها را برای آخر سر نگه داریم.» با دقت سنگ کریستال کوچکی را از توی دستمالش بیرون آوردم، آلیسون گفت: «وزنه کاغذ نگه دار است. فکر کردم خیلی قشنگه.» – «خیلی قشنگه، متشکرم.» کنار آلیسون روی زمین نشستم، ذهنم هنوز روی گفتگوی قبلی بود – تأخیر برای چه کاری؟ چه نوع بازی‌ای؟ – انگشتانم را روی سطح دندان‌دار کریستال صورتی کشیدم و گفتم: «دوستش دارم.»

– جدا؟

– «خیلی قشنگه!» به جعبه مکعب کوچکی که در لفاف سبز و قرمز پیچیده شده بود اشاره کردم و گفتم: «نوبت تو است.»  
دستان مشتاقش کاغذ کادو را پاره کرد و گفت: «چه؟»  
– بازش کن و ببین.

– «خیلی هیجان‌انگیزه، نیست؟» آلیسون آخرین تکه کاغذ را دور انداخت. و در جعبه را باز کرد: «لانس، می‌شه فقط یک نگاه به این بیندازی، ببین لاک ناخن. شش شیشه همه در رنگ‌های معرکه.»  
لانس از روی کاناپه گفت: «دل مرا بردی.»

– شیری، صدفی، زرد انبه‌ای، رنگ گل‌های صحرایی... خیلی محشرند.

– خوب از آنها استفاده کن.

– می‌توانیم یک روز دیگر برای مانیکور و ماساژ برویم.

لانس گفت: «حالا این خیلی سرگرم کننده به نظر می‌رسد. من هم

می‌توانم بیایم؟»

به او گفتم: «فقط به شرطی که بگذاری انگشت‌های پایت را به رنگ

انبه زرد کنیم.»

– بانو، می‌توانی هر قسمت از بدنم را که دل کوچکت می‌خواهد،

رنگ کنی.

لانس از روی کاناپه بلند شد و روی زمین به ما ملحق شد و ادامه داد:

«آن زیر چیزی هم برای من هست؟»

آلیسون وانمود کرد که زیر درخت را جستجو می‌کند و گفت: «نه،

می‌ترسم چیزی برای تو نداشته باشم. اوه، صبر کن، یک چیزی این جا

هست.» دستش را به طرف جعبه‌ای مستطیل شکل که در کاغذ طلایی

پیچیده شده بود دراز کرد. قبل از این که کاغذ پاره شود، اطلاع داد:

«پیراهن گلف است. اندازه‌اش بزرگ بزرگ است چون فروشنده گفت

برش الگوشان کوچک است. چه فکر می‌کنی؟ فکر میکنی اندازه باشه؟»

لانس پیراهن گلف بژ و سیاه را جلوی پیراهن آبی که بر تن داشت

گرفت و گفت: «خوبه. تو چی فکر می‌کنی، تری؟»

– فکر می‌کنم خواهرت سلیقه خوبی دارد.

لانس خندید و گفت: «اولین باری است که متهم به خوش سلیقگی

شده است.»

– «خیلی خنده دار بود.» آلیسون به طرح ضربدری که روی پارچه

سبک وزن بود اشاره کرد و گفت: «آنهاپایه توپ گلف هستن، اگر

نمی‌دانی، بدان.»

لانس بی تفاوت گفت: «انگار باید مدتی این جابمانم و گلف یاد بگیرم.»

الیسون چشمانش را به زمین دوخت، بر چسب یکی از بسته‌ها را خواند، با نگرانی نگاهی به برادرش انداخت و گفت: «این جا چیزی برای تری است، از طرف لانس.» وبدون اظهار تعجب گفت: «به من نگفته بودی برای تری هدیه خریده‌ای.»

– چی؟ فکر می‌کنی من در طولیه بزرگ شده‌ام؟

هدیه را باز کردم، چون می‌دانستم چیزی برای او نخریده‌ام، دستانم می‌لرزید.

درون بسته پیراهن خواب بلندی به رنگ بنفش یاسی بود. لبه تور دارش به طرز تحریک‌آمیزی کوتاه بود.

الیسون گفت: «اوه، خدای من...»

– ابریشم است.

با لحن صدای مادرم گفتم: «قشنگه. ولی من واقعاً نمی‌توانم چیزی مثل این را قبول کنم.»

صدای موافق مادرم را شنیدم که می‌گفت: «کاملاً نامناسب است.»

– درباره چی حرف می‌زنی؟ البته که می‌توانی. چرا همین الان آن را

تنت نکنی و برای ما مدل نشوی؟

انگشت لانس زیر چاک بلندی که در پهلوی لباس خواب بود، لغزید

من لرزیدم، انگار که انگشتش روی پای من می‌لغزید.

الیسون گفت: «فکر می‌کنم باید آن را نگه داری برای وقتی که جاش به

خانه می‌آید.» چشمانش هنوز روی برادرش بود.

– «جاش؟» لانس صاف نشست، توجهش کاملاً جلب شده بود، گفت:

«اولین باری است که اسم جاش رامی شنوم.»

– او دوست تری است.

– انگار چیزی بیش از یک دوست است.

من توضیح دادم: «مادرش یکی از بیماران من است.» واقعاً دلم نمی‌خواست راجع به جاش با آلیسون و برادرش حرف بزنم، داشتم فکر کردم که جاش در آن لحظه چه می‌کند. در کالیفرنیا سه ساعت جلوتر بودند. احتمالاً در یک شام خانوادگی بزرگ شرکت داشت، یا شاید داشت خریدهای آخرین لحظه‌اش را می‌کرد. آیا دلش برایم تنگ شده بود؟ آیا اصلاً به من فکر می‌کرد؟

– مادرش چه مرضی دارد؟

مایرا وایلی را جلو چشمم مجسم کردم که روی تختخواب باریک بیمارستان خوابیده بود، غمگین گفتم: «همه جور بیماری دارد.» لانس شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: «از تاریخ مصرفش گذشته است، مگر نه؟»

– چی؟

– لانس فکر می‌کند که روی آدم‌ها باید تاریخ مصرف بزنند، می‌دانی، مثل لبنیات.

علی رخم میلم خندیدم.

– هیچ فکر نکرده‌ای که بعضی از این آدم‌ها را مرخص کنی؟

– چی!

– فکر می‌کنم به بیشتر آنها لطف می‌شود و به خود تو هم، کمی به آن

فکر کن.

– تو واقعاً مرا سر درگم می‌کنی.

– خوب، من فقط دارم با صدای بلند فکرمی‌کنم، ولی شرط می‌بندم

که تو به بعضی از این پیرزن‌های تنها خیلی نزدیک هستی. درست



می‌گویم؟

سرم راتکان دادم، مطمئن نبودم که این گفتگو به کجا منتهی می‌شود. لانس ادامه داد: «چندتایی از آنها ثروت کوچکی پنهان کرده در جایی دارند. شرط می‌بندم سخت نیست که آنها را وادار کنی تو را هم در وصیت نامه قید کنند، یا املاکشان را به نام تو یا پرستار دلسوزشان کنند. پس از گذشت یک دوره مناسب، آنقدر که سوء ظن کسی را تحریک نکند، فقط یک هل کوچک لازم است. می‌دانی، کمی هوا توی سرمشان، مقدار بیشتری داروی خواب آور برای کمک به خوابیدنشان، جهنم، لازم نیست که من به تو بگویم. تو خودت یک پرستاری. دقیقاً می‌دانی چطوری این کار را به پایان برسانی. مگر نه؟»

دنبال برق موزیانه آشنای چشمش گشتم، ولی با چشمان سرد و جدی مثل چشمان جنازه به من زل زد. داشت جدی می‌گفت؟ او اصرار کرد: «تو چه فکر می‌کنی، تری؟ برای من که مثل یک نقشه است.»

– فکر می‌کنم نقشه‌هایی مثل این‌ها باعث شده زندان‌های ما بیش از حد پر باشند.

آیسون گفت: «لانس داره شوخی می‌کنه.»

– جدی؟ فکر می‌کنی شوخی می‌کنم؟

– آیا واقعاً پول برایت این قدر اهمیت دارد؟

– خوب، اهمیت که خیلی دارد.

– آن قدر مهم است که واقعاً به خاطر آن جان کسی را بگیری؟

– گمانم بستگی دارد.

آیسون دوباره وسط حرف پرید: «لانس داره شوخی می‌کنه. لانس

بس است. تری متوجه شوخی تو نمی‌شود.»

– فکر میکنم او به خوبی مرا می‌فهمد.

آلیسون گفت: «نوبت من است که یک هدیه دیگر را باز کنم.» یک هدیه را با چنان زوری از زیر درخت کشید که همه چیز را روی هم ریخت، گفت: «ببین از طرف دنیس است.»

پرسیدم: «این روزها دنیس کجا است؟» مثل آلیسون مشتاق بودم که رشته سخن را عوض کنم.

– کریسمس را با اقوامش در شمال می‌گذرانند. ولی برای سال جدید به موقع خودش را می‌رساند. از سال نو حرف زدیم، گمانم باید شروع به برنامه ریزی برای جشن سال نو کنیم.

گفتم: «جشن سال نو، من سرکار هستم.»

– نه، نمی‌روی!

– می‌ترسم که کار داشته باشم.

– ولی این جشن آغاز یک سال نوی کامل است. باورم نمی‌شود که کار

کنی، انصاف نیست!

خندیدم و گفتم: «هدیه‌ات را باز کن.»

آلیسون آهسته کاغذ کادویش را باز کرد و یک جفت گوشواره صورتی به شکل قلب بیرون آورد. نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم و فکر نکنم که آیا دنیس پولی بابت آنها پرداخته یا به سادگی از اموال عمه‌اش کش رفته است. آلیسون چیزی نمی‌گفت.

جعبه مقوایی کوچک را بست و روی زمین گذاشت.

– آنها را دوست نداشتی؟

– خیلی قشنگند.

– آلیسون بیچاره چون نمی‌تواند سال نو را با ما جشن بگیرد، پکر شده

است.

— من فقط مایوس شده‌ام.

گفتم: «مایوس نباش. این هم شبی مثل شبهای دیگر است.» گرچه خودم هم واقعاً باور نمی‌کردم. آیا وقتی جاش گفت که از شهر خارج می‌شود، من هم همین قدر ناامید نشده بود؟ گفتم: «الان یادم آمد که هدیه لانس را زیر درخت نگذاشته‌ام.»

از جایم برخاستم و توی آشپزخانه دویدم، کیسه خودنویسی را که در اصل برای جاش خریده بودم، برداشتم. مگر چه می‌شود؟ برایش چیزی بهتری می‌خرم، یک چیز خصوصی‌تر و به اتاق نشیمن برگشتم. وقتی وارد می‌شدم شنیدم که آلیسون پیج می‌کرد: «تو چه مرگت شده؟»

انس گفت: «سخت بگیر!»

— می‌خواهی چه چیزی را ثابت کنی؟

— فقط دارم سر به سرش می‌گذارم.

— من خوشم نمی‌آید.

— ول کن

— بهت هشدار می‌دهم.

— داری اخطار می‌دهی؟ چون هر دوی ما میدانیم که من چقدر اخطار

را دوست دارم.

گفتم: «بفرمائید...» و حضورم را قبل از ورود به اتاق اعلام کردم.

انس از بالای کاناپه دستش را دراز کرد تا کیسه کوچک را که به انگلستانم آویزان بود بگیرد. گفت: «همان چیزی است که من می‌خواستم.» قلم سیاه کلفت را از توی پوشش کاغذی بیرون آورد، هیچ اثری از شوخی در صدایش پیدا نبود.

گفت: «متشکرم تری. خیلی متأثر شدم.» برخاست و کاناپه را دور زد و

دستش را دراز کرد.

دستش را گرفتم، انتظار یک دست دادن ساده برای تشکر را داشتم، ولی در عوض او مرا به سوی خودش کشید و صورتش را آن قدر به صورتم نزدیک کرد که نفسش را روی دهانم حس کردم. گونه‌ام را به سویس چرخاندم ولی انگار انتظار عکس‌العمل مرا داشت، و او هم با من چرخید و درست روی لبانم فرود آمد، پرسیدم: «چه می‌کنی؟» سعی کردم لبخند بزنم ولی نتوانستم، از او دور شدم ولی بوی او ماندگار بود. متعجب به نظر می‌رسید، انگار نمی‌دانست من از چه حرف می‌زنم. آیا فکر می‌کردم برایم مهم نیست؟ گفت: «قلم خیلی خوبی است.» آیسون گفت: «خیلی خوب، بچه‌ها، هنوز یک عالم کار داریم. نوبت من است.»

لانس جای خودش را روی کاناپه دوباره اشغال کرد و گفت: «همیشه نوبت تو است.»

آیسون یک کلاه بیس بال با علامت «هیستون استروس» از کیسه‌ای بیرون کشید و بدون خواندن کارت رویش گفت: «ببین؛ - این از طرف کی. سی. است. قشنگ نیست؟» کلاه را روی سرش گذاشت و قبل از این که وقت کنم چیزی بپرسم، توضیح داد: «امروز عصر به من سر زد. به من گفت که چند شب پیش آمده که این را به من بدهد، ولی من خانه نبودم.» و بدون تشویق برای حرف زدن ادامه داد: «برای همین آمده بود.»

سرم راتکان دادم، گرچه هیچ هدیه‌ای را در دستان کی. سی. به یاد نمی‌آوردم. پرسیدم: «درباره او چه می‌دانی؟» سعی داشتم لحنم عادی باشد.

- زیاد نمی‌دانم. چطور؟

- فقط کنجکاو بودم

– او فکر می‌کند تو دوستش نداری.

– حق دارد.

– چرا؟

– گمانم نمی‌توانم به او اعتماد کنم.

لانس وسط حرفمان پرید: «به نظر من که جوان خوبی می‌آید.»

آلیسون موافقت کرد: «من هم فکر می‌کنم خوب است.»

با او مبارزه کردم و گفتم: «سه چیزی که در او دوست داری نام ببر.»

آلیسون لبخند زد و گفت: «بگذار ببینم. لهجه او را دوست دارم.»

لهجه آرام تگزاسی کی. سی. در گوشم پیچید.

– چشمانش را دوست دارم.

فکر کردم «از چشمان کی. سی بیزارم!» آنها را که در تاریکی شب به

من می‌خندیدند مجسم کردم.

– دوست دارم که برایم هدیه خریده.

لانس به طرفم برگشت و ناگهان پرسید: «کدام سه چیز را درباره من

دوست داری؟»

– مطمئن نیستم که اصلاً چیزی راجع به تو را دوست داشته باشم.

خندید، گرچه حرفم درست بود و فکر می‌کنم او این را می‌دانست.

به هر حال او اصرار کرد: «مطمئناً چیزی را دوست داری. فکر کن.»

– نمی‌توانم.

– تا چیزی پیدا نکنی از هدیه دیگر خبری نیست.

تسلیم شدم، گفتم: «خیلی خوب، دوست داشتم که کثافت سگ را

روی بتی مک گوی انداختی.»

خندید و گفت: «می‌خواهی بگویی که شجاعت مرا دوست داری؟»

آلیسون حرفش را قطع کرد: «فکر می‌کنم که می‌خواهد بگوید تو پر از

چیزی هستی که خودت می‌دانی.»

لانس حرف خواهرش را نشنیده گرفت و گفت: «دیگر چه دوست داری.»

اعتراف کردم: «سلیقه‌ات را در انتخاب لباس خواب دوست دارم.» و مادرم را در انعکاس شیشه جلویی دیدم که سرش را تکان می‌داد.

لانس حرفم را تفسیر کرد: «از طریقی که در آن سلیقه به خرج می‌دهم خوشت می‌آید.» چشمان آبی‌اش می‌رقصیدند.

سرم را تکان دادم و حرفش را رد کردم و بالاخره گفتم: «کمر بندت را دوست دارم.»

– کمر بندم را دوست داری؟

– کمر بند قشنگی است.

لانس کجکی به کمر بند چرمی مشک‌اش که بایک قلاب بزرگ نقره‌ای دور کمرش را گرفته بود، نگاهی انداخت و متعجبانه تکرار کرد: «کمر بندم را دوست داری؟ تری پینتر، کسی تا حالا به تو گفته که چه زن عجیبی هستی؟»

در فضائی نسبتاً ساکت بقیه هدایا را باز کردیم. یک تی شرت از طرف من به آلیسون، یک آلبوم عکس از طرف آلیسون برای من. چند بلیط سینما، یک جعبه شیرینی ریز، یک ساعت زنگ دار سفری، یک جفت دم پانی پشم آلود، گفتم: «آخرین هدیه! دستم را زیر درخت دراز کردم و یک جعبه کوچک، با پایون بزرگ را بیرون کشیدم.»

آلیسون تقریباً می‌ترسید آن را باز کند، پرسید: «این چیه؟»

– «امیدوارم دوستش داشته باشی.» نگاهش کردم تا آرام پایون را برداشت و کاغذ را باز کرد و در جعبه را گشود. وقتی گردن بند طلای ظریف را که اسمش روی آن حک شده بود بیرون آورد، گفتم: «فکر کردم

وقتش است که گردن بندی برای خودت داشته باشی.»

اشک در چشمان آلیسون حلقه زد. بی صدا دستش را بالا برد و گردن بند قلب شکل را باز کرد و گردن بند جدید را جایش بست و گفت: «خیلی قشنگه، هیچ وقت آن را باز نمی‌کنم.»

خندیدم، ولی چشمان من هم پر از اشک شده بود.

آلیسون ناگهان برخاست و دستش را به آخرین نقطه زیر درخت دراز کرد و هدیه بزرگ، نازک و مربع شکلی که در کاغذ سبز تیره بسته شده بود، بیرون کشید، آن را روی پایم گذاشت و گفت: «این مال تو است.» حتی قبل از این که بازش کنم. فهمیدم که تویش چیست. زیر لب زمزمه کردم: «این خیلی گران است.» و به تصویر زن با کلاه بزرگ لبه دار در ساحلی با شنهای صورتی، نگاه کردم و گفتم: «واقعاً گران است.»

– دوستش داری، مگر نه؟

– البته که دوستش دارم. عاشقش هستم. ولی این خیلی گران است.

– از اعتبار حقوقم استفاده کردم. البته قبل از این که اخراج شوم.

هر دو خندیدیم اگر چه در عین حال گریه هم می‌کردیم.

– با وجود این...

– «با وجود این نداره. این به همین جا تعلق داره. درست همین جا!» و

به فضای خالی روی دیوار پشت کاناپه اشاره کرد: «لانس کمک می‌کند تا

آن را آویزان کنی. در آویزان کردن چیزها استاد است.»

لانس در حالی که بلند می‌شد پرسید: «می‌خواهی بگویی که من خوب

آویزان می‌شوم؟»

– لانس!

ولی من به زحمت حرف آنها را می‌شنیدم، زیر لب نجوا کردم: «هیچ

کس تا حالا کاری شبیه به این برایم نکرده بود.» هر چه محافظه‌کاری

ذخیره کرده بودم، هر چه سوال بی جواب داشتم و هر شکی که هنوز باقی مانده بود، در آن لحظه ناپدید شدند.

آلیسون گفت: «من هم همین طور.» گردن بند طلائی دور گلویش را نوازش کرد، سپس بازوانش را به طرفم باز کرد.

لانس گفت: «شما دوتا، مواظب باشید، ممکن است حسودی ام بشود.»

آلیسون او را نادیده گرفت و مرا به قدری سخت در آغوش فشرد که نزدیک بود خفه شوم. خبسی اشک‌هایش را روی گونه‌ام احساس کردم و ضربان قلبش را روی قلبم. در آن لحظه غیر ممکن بود بگویم که ضربان قلب من کی تمام می‌شود و مال او کی آغاز می‌شود.

به نرمی گفت: «کریسمس مبارک، تری.»

— کریسمس مبارک، آلیسون.



## فصل شانزدهم

وقتی در اتاق مایراوایی را در بیمارستان باز کردم، فریاد کشیدم:  
«گریسم مبارک.»

ساعت کمی از هشت صبح گذشته بود و مایراوایی در بسترش دراز کشیده بود، سرش به طرف پنجره برگشته بود. حرکتی برای چرخیدن نکرد، حتی وقتی در را پشت سرم بستم و با احتیاط نفسم را حبس کرده و نزدیک شدم. امروز صبح دوبار این کار را کرده بودم و هر بار دیده بودم که مایرا وایی راحت خوابیده است. او را بیدار نکرده بودم. چقدر دیگر امکان داشت زن بیچاره خواب خوبی در شب داشته باشد؟

ماه‌های آخر مادرم را به یاد آوردم که کاملاً بی‌قرار بود. اگر گریسم برای زندگی پر زجر مایرا وایی آرامش به ارمغان آورده بود، من کی بودم که این آرامش را از او بگیرم؟ ولی امروز صبح چیزی متفاوت در هیکل او بود، چیزی نگران‌کننده در نحوه فشردن شانه‌هایش به لحاف، چیزی مشکوک در زاویه گذاشتن سرش روی بالش وجود داشت. دستم را به سوی دست استخوانی‌اش زیر ملافه بردم و صدا زدم: «مایرا؟» دعا کردم که نبضش بزند.

او گفت: «طوری نیست...» صدایش واضح ولی گرفته بود، انگار چیزی خراش به صافی صدایش انداخته بود: «هنوز نمرده‌ام.»

صدای آلبون را شنیدم که می‌گفت: «لانس فکر می‌کند که آدم‌ها هم باید تاریخ مصرف داشته باشند.»

بلافاصله به طرف دیگر تخت دویدم و خودم را درست جلوی روی او قرار دادم و فوراً متوجه شدم که دارد گریه می‌کند، گفتم: «مایرا، چه شده؟ اتفاقی افتاده؟ درد داری؟ چه شده؟»

– چیزی نشده.

– ظاهراً چیزی ناراحتت کرده است.

شانه بالا انداخت، این حرکت کوچک تعادلش را به هم زد و بدن شکننده‌اش را دچار یکسری انقباضات شدید کرد. یک لیوان آب از روی میز کنارش برداشتم و آن را به طرف لبانش گرفتم. و وقتی مایع نیم گرم را می‌مکید، نگاهش کردم.

– می‌خواهی دکتر را صدا کنم؟

مایرا سرش را تکان داد، چیزی نگفت.

– چه شده؟ می‌توانی به من بگویی.

مایرا گفت: «من فقط یک پیرزن احمقم.» برای اولین بار پس از ورودم به اتاق، واقعاً به من نگاه کرد. سعی کرد لبخند بزند، ولی تلاشش در میان یک سری کج و راست شدن که مثل حرف زدن بی صدا، چانه‌اش را به لرزه در آورد، گم شد.

تارهای موهایش را کنار زدم و گفتم: «نه، این طور نیست. فکر می‌کنم

فقط کمی برای خودت متأسفی، فقط همین.»

– من یک پیرزن احمقم.

– «برایت هدیه‌ای آورده‌ام.» دیدم که مثل بچه‌ها چشمانش پر از شادی

شد.

فکر کردم، آدم هیچ وقت برای هدیه گرفتن پیر نیست و یک بسته کوچک

را از جیب روپوشم بیرون آوردم.

چند ثانیه با کاغذ روی کادویش ور رفت، سپس تسلیم شد و آن را دوباره به من پس داد و مشتاقانه فرمان داد: «خودت بازش کن.» و من کاغذ را باز کردم و یک جفت جوراب کریسمس قرمز روشن و سبز را نشان دادم.

— این طوری پاهایت راحت و گرم می ماند.

دستش را به طرف قلبش برد، آن قدر خوشحال بود که انگار برایش الماس برده بودم، گفت: «می شود آنها را پایم کنی؟»

— «خوشحال می شوم.» پائین ملافه را بالا زدم و انگشتان پایش را که مثل یخ سرد بود، کف دستم احساس کردم، پرسیدم: «چطوره؟» و اولین لنگه جوراب را بالا کشیدم، سپس جوراب دیگر را پایش کردم.

— معرکه است، واقعاً معرکه.

— کریسمس مبارک مایرا.

سایه ای چون برگ بزرگ نخل از روی صورتش گذشت و گفت: «من چیزی برای توندارم.»

— انتظار چیزی را نداشتم.

سایه به همان سرعتی که پیدا شده بود، ناپدید شد. چشمانش درخشید و گفت: «باید مقداری پول در کیفم داشته باشم.» به طرف میز سر تکان داد و ادامه داد: «می توانی هر چقدر که خواستی برداری و چیز قشنگی برای خودت بخری.»

صدای لانس را شنیدم که می گفت: «شرط می بندم که به بعضی از این پیر و پانالهای تنها خیلی نزدیکی، شرط می بندم که خیلی سخت نیست آنها را وادار کنی نام تو را در وصیت نامه شان قید کنند، مجبورشان کن املاکشان را به نام تو کنند.»

در آن لحظه فهمیدم که حق با او بود. اصلاً مشکل نبود.  
و وقتی پول آنها را می‌گرفتم، بعد چه؟ از من انتظار می‌رفت که اموال  
خودم را به نام آلیسون کنم؟ نقشه آنها چی بود؟  
آیا من همان پیر دختر تنهایی بودم که او اشاره می‌کرد؟ آیا من هدف  
اصلی آنها بودم؟  
چرا که نه؟ من خانه داشتم، یک کلبه و مقداری پس انداز برای  
بازنشستگی‌ام.

صدای لانس را می‌شنیدم که گفت به نظر من مثل یک نقشه است.  
و صدای آلیسون را شنیدم که بعد از عید شکرگزاری در تلفن به  
برادرش می‌گفت: «همه چیز طبق برنامه پیش می‌رود.»  
من چه‌ام شده بود؟ بیش از اندازه نگران بودم. این افکار از کجا  
می‌آمدند؟  
آیا تصمیم نگرفته بودم که آگاهانه این افکار احمقانه را از ذهنم بیرون  
کنم؟

مایرا داشت می‌گفت: «تری؟ تری، عزیزم چه شده؟»  
فوراً به زمان و مکان حال برگشتم، گفتم: «معذرت می‌خواهم. چیزی  
گفتی؟»  
- از تو خواهش کردم که اگر ممکن است کیفم را از توی کتو به من  
بدهی.

- مایرا، جاش ماه‌ها قبل کیف تو را با خودش به خانه برده است.  
یادت نیست؟

سرش را تکان داد و چند قطره اشک تازه ریخت.  
- دلت برای جاش تنگ شده، این طور نیست؟ به همین دلیل  
ناراحتی؟

مایرا گونه‌اش را در گوشه بالش مخفی کرد.  
گفتم: «من هم دلم برایش تنگ شده.» سعی کردم لحن امیدوارانه‌ای داشته باشم: «ولی خیلی زود بر می‌گردد.»  
سرش را تکان داد.  
به ساعت نگاه کردم و گفتم: «در کالیفرنیا تازه ساعت پنج صبح است. مطمئنم که او به محض این که از خواب بیدار شود به شما زنگ خواهد زد.»

– دیشب تلفن زد.

– راستی؟ عالی. چطور بود؟

– «خوب. خوب بود.» صدای مایرا خیلی بی‌حالت بود، انگار کسی با غلتک صافش کرده بود.

– مایرا، مطمئنی که حالت خوبه؟ چیزی آزارت می‌دهد؟

– هیچ چیز، تو این جایی. پاهایم گرم است. چه چیز بیشتری می‌توانم بخواهم؟

– «یک تکه آب نبات چطوره؟» یک تکه آب نبات موزی از جیبم بیرون آوردم.

– او! من عاشق آب نبات هستم. از کجا می‌دانستی؟

– «یک عاشق آب نبات همیشه می‌تواند عشاق دیگر را تشخیص دهد.» آب نبات را از توی کاغذش بیرون آوردم و آن را بین لبهایم گذاشتم، احساس کردم که مثل سنجاب به آن دندان می‌زند.

– «خیلی خوشمزه است.» دستش به طرف صورتم دراز شد به جلو خم شدم، احساس کردم که انگشتانش روی صورتم می‌لرزند: «متشکرم، عزیزم!»

– قابلی نداشت.

– تری...!

– بله؟

دهانش را به طرف گوشم آورد و گفت: «تو خیلی با من مهربان بوده‌ای. مثل دختری که هرگز نداشتم.»

در دلم به او گفتم: «تو هم خیلی مهربان بوده‌ای. مثل مادری که هرگز نداشتم،»

– می‌خواهم بدانی که برای همه کارهایی که برایم کرده‌ای چقدر سپاسگزار هستم.

– می‌دانم.

– دوست دارم.

نجوا کردم: «من هم دوست دارم.» و اشک‌هایم را میان نخ‌های نقره‌ای موهایش پنهان کردم.

ضربه‌ای به در خورد، و من برگشتم، تا حدودی انتظار داشتم جاش را پشت در ببینم.

فکر کردم اگر این فیلم سینمایی بود، پس جاش و وایلر باید به عنوان هدیه غافلگیرانه به مادرش، روز کریسمس به آنجا پرواز می‌کرد. مرا کنار تخت مادرش می‌دید، و به عنوان عشق بزرگ زندگی‌اش می‌شناخت و فوراً به زانو در می‌آمد و از من درخواست می‌کرد که همسرش شوم. ولی این فیلم سینمایی نبود. وقتی به طرف در برگشتم نه یک عاشق بی‌قرار بلکه یک بهیار بی‌تفاوت که آدامس می‌جوید، دیدم. گفتم: «بله؟»

– تلفن در ایستگاه پرستاری با شما کار دارد.

– با من؟ مطمئنی؟

– بیورلی گفت که به شما بگویم مهم است.

کی ممکن بود روز کریسمس، سرکار به من زنگ بزنند؟ باید آلیسون

باشد. آیا اتفاقی افتاده بود؟ چیزی شده بود؟

مایرا گفت: «برو عزیزم. بعداً می‌بینمت.»

— مطمئنی که حالت خوبه؟

— وقتی تو پیشم هستی، همیشه خوبم.

اتاق را ترک کردم و به طرف ایستگاه پرستاری رفتم. بیورلی به محض

این که مرا دید گفت: «خط دو. مردک گفت که نمی‌تواند صبر کند.»

— «مرد؟» جاش بود؟ نمی‌دانستم. از سان فرانسیسکو زنگ زده بود تا

کریسمس خوبی برایم آرزو کند. به من بگوید که دلش برایم تنگ شده و

خیلی زود بر می‌گردد؟ یا شاید لانس بود که زنگ زده بود تا به من بگوید

تصادفی شده و آلیسون بدجوری آسیب دیده است.

— الو؟

— کریسمس مبارک.

تکرار کردم «کریسمس شما هم مبارک.» مایوس شدم که جاش نبود

و خوشحال شدم که لانس نبود.

— اریکا برایتان سلام رساند و گفت که متأسف است که در تعطیلات با

شما نیست.

فریاد زدم، «کی هستی؟» و متوجه آدم‌هایی که از آنجایی گذشتند

نبودم: «دیگر کافی است! نمی‌دانم این چه جور بازی است که در آورده‌ای

ولی...»

— «تری!» بیورلی از جایی در کنارم به من هشدار داد و انگشتش را به

علامت سکوت روی لبانش گذاشت.

گوشی را با عصبانیت روی تلفن انداختم و گفتم: «معذرت می‌خواهم.

نمی‌خواستم صدایم را بلند کنم.»

— کی بود؟

– نمی دانم.

– نمی دانی؟

– چند وقت است که مزاحم دارم.

بیورلی سرش را تکان داد و گفت: «لازم نیست به من بگویی.» انگشتان لاغرش هنگام جستجو در پرونده بیماران روی میز می خورد. سه بار طلاق گرفته و دو برابر وزن معمولی بود. موهایش خیلی کوتاه، خیلی گرد و پر از سایه های مختلف بلوند بود، معلوم بود که این زن همه چیز را با لفظ «خیلی» می خواهد. فکر کردم امکان دارد که همین دلیل سه بار طلاقش باشد، ولی بعد دیدم من کی هستم که بخوام قضاوت کنم. همیشه برایش متأسف بودم. حالا نمی دانستم آیا او هم چنین احساسی در مورد من دارد یا نه، بیورلی داشت می گفت: «بعد از آخرین طلاقم، همسر سابقم روزی پنجاه بار زنگ می زد. پنجاه بار! چهار بار شماره تلفنم را عوض کردم، فایده ای نداشت. آخرش مجبور شدم به پلیس شکایت کنم.»

– گمانم من هم باید همین کار را بکنم.

– وقتی نمیدانی کی هست کمی مشکل تر است. نمی دانی...؟

قیافه سه مرد خندان جلوی چشمم مجسم شد: لانس و کی. سی دو طرف مرد دستمال قرمز گلدار بودند. گفتم: «نه.»

– «خیلی بد شد. صدایش خیلی سکی بود. آن طوری که نام تو را بر زبان آورد، خیلی آهسته. انگار داشت خرخر می کرد. می دانی، فکر کردم شخص خاصی است.» شانه اش را بالا انداخت و توجهش را دوباره به کوه کاغذهای جلوی معطوف کرد و ادامه داد: «احتمالاً بچه احمقی است که مسخره بازی در می آورد.»

– خوب، اگر کس دیگری زنگ زد، فقط بگو... نمی دانم. خودت یک

حرفی بزن.



— نگران نباش. یک چیزی می‌گویم.

وقتی به پاتین راهرو می‌رفتم، صدای خنده‌اش را شنیدم، نمی‌دانستم به کجا می‌روم تا وقتی که خودم راجلوی اتاق شینا اوکانر یافتم. سرم را تو بردم و دیدم که نشسته و صمیمانه با تلفن حرف می‌زند، می‌خواستم سرم را پس بکشم که صدایش مرا متوقف کرد.

— «نه، صبر کن.» با اشاره دست مرا به داخل اتاق دعوت کرد و گفت:

«بیانو، یک دقیقه دیگر تمام می‌شود.»

وقتی حرفش را تمام کرد من گل‌ها و فرفیون‌های زیادی را که اتاق را پر کرده بودند تماشا کردم و چندتایی را که خشک بودند آب دادم و بی‌صدا بقیه را شمردم و روی پانزدهمین گل متوقف شدم. «دوستت داریم مامان و بابا. کریسمس مبارک کوچولو.» «از طرف عمه کتی و عمو استیو، آفرین» «با عشق آنی.» کنار دو دوجین رز زرد ساقه بلند بیشتر معطل شدم، گل‌هایی را که جاش برای عید شکرگزاری برایم فرستاده بود به یاد آوردم، فکر کردم آیا وقتی به خانه بر می‌گردم دسته گل غافلگیرانه‌ای در انتظارم هست یا نه.

شینا گوشی را گذاشت و خندید و گفت: «این جا مثل سالن تشییع

جنازه شده.»

فکر کردم، خیلی قشنگ است، چشمان قهوه‌ای در مقابل سفیدی پوست صورتش. صورتش هنوز از ضربه‌هایی که خورده بود، ورم داشت و جای عمل جراحی زیبایی‌اش قرمز بود ولی خراش‌های دور دهانش تبدیل به خطوط محوی شده بود و تنهانشانه شکستگی دماغش انحناى اندک آن به طرف چپ بود، نقصی که من واقعاً دوست داشتم ولی احتمالاً خودش دوست نداشت.

صادقانه گفتم: «فکر می‌کنم بوی خوبی دارد.»

– «من هم همین فکر را می‌کنم.» سرش را به طرف تلفن تکان داد و گفت: «پدر و مادرم بودند. دارند با یک کامیون هدیه به این جا می‌آیند.»  
– حتماً همین طور است.

– دلم می‌خواست به خانه می‌رفتم.

– فکر می‌کنم خیلی زود به خانه‌ات می‌روی. خیلی سریع داری خوب می‌شوی.

شینا پیشنهاد کرد: «چرا نمی‌نشینی و کمی با من حرف نمی‌زنی. مگر این که کار داشته...»

یک صندلی پیش کشیدم و روی آن نشستم و گفتم: «کاری ندارم.»

– چطور امروز هم کار می‌کنی؟ خانواده‌ات ناراحت نمی‌شوند؟

گفتم: «آنها ناراحت نمی‌شوند.» فکر کردم شینا واقعاً به جزئیات داستان زندگی من علاقه ندارد. فقط دلش می‌خواست قبل از رسیدن خانواده‌اش گفتگوی دلپذیری داشته باشد.

به انگشت خالی من نگاه کرد و به طور غیر منتظره‌ای پرسید: «ازدواج کرده‌ای؟»

جاش رادر نظرم مجسم کردم و گفتم: «بله، کرده‌ام.»

– بچه داری؟ شرط می‌بندم که بچه‌های زیادی داری.

صدای خودم را شنیدم که می‌گفتم: «یک دختر دارم.» و از حرف خودم نفسم بند آمد.

چه می‌کردم؟ سعی کردم آلبون را به صورت دختر کوچکی مجسم

کنم، ادامه دادم: «او از تو بزرگ‌تر است.»

– فقط یک بچه؟

– فقط یکی.

– تعجب می‌کنم. فکر می‌کردم حداقل سه تا بچه داشته باشی.

— جدا؟ چرا؟

لبخند خجولانه‌ای زد و گفت: «چون فکر می‌کنم مادر واقعاً خوبی هستی. آوازهایی را که برایم می‌خواندی یادم هست. چه می‌گفتی؟»  
 به نرمی خواندم «لا لا، لا لا، گل لاله. لالا لالا، گل پونه.»  
 — همین است، خیلی قشنگ بود. برای من می‌خواندی.  
 آواز خواندن را تمام کردم و گفتم: «چه جوری بود؟»  
 — در کما بودن؟  
 سرم را تکان دادم.

او هم سرش را تکان داد و گفت: «فکر می‌کنم مثل خوابیدن بود. چیز خاصی را واقعاً به یاد نمی‌آورم. بیشتر صداهایی از فاصله دور می‌شنیدم، انگار داشتم خواب می‌دیدم. فقط تصویری وجود نداشت. بعد صدای آواز بود، صدای تو.» و لبخند زد و ادامه داد: «تو مرا برگرداندی.»  
 — چیزی از حمله‌ای که به تو شد، یادت می‌آید؟

لرزشی لبخند را از روی صورتش پاک کرد.

فوراً معذرت خواهی کردم: «ببخشید، نباید می‌پرسیدم.»

شینا به سرعت گفت: «نه، اشکالی نداره. پلیس صدها بار از من سؤال کرده است. کاش چیزی داشتم که به آنها می‌گفتم. ولی راستش را بگویم چیزی درباره حمله به یاد نمی‌آورم. فقط یادم هست که در حیاط پشت خانه‌ام دراز کشیده بودم و حمام آفتاب گرفته بودم. پدر و مادرم بیرون بودند و خواهرم در ساحل بود. من منتظر یک تلفن بودم. پسری که در دبیرستان دوستش داشتم؛ و به همین دلیل نمی‌خواستم خانه را ترک کنم. پتویی روی چمن‌ها پهن کرده و به شکم دراز کشیده بودم. یادم هست که پشت بالاتنه مایو دو تکه‌ام را باز کرده بودم. حیاط پشت خانه ما خیلی خلوت است. فکر نمی‌کردم کسی مرا ببیند. تقریباً خوابم برده بود. که آن

صدا را شنیدم.» او حرفش را قطع کرد، چشمانش روی یک گل فرفیون قرمز که پشت سرم بود، باقی ماند.

— چه صدایی؟

— «یک صدایی می‌آمد. برگ‌ها خش خش می‌کردند.» بعد فوراً حرفش را تصحیح کرد: «نه! به شدت خش خش برگ‌ها نبود. آهسته‌تر بود.»

گفتم: «آنها پیچ می‌کردند.» صدای خودم هم چون نجوا بود.

— «بله، دقیقاً همین صدا بود.» چشمانش به چشمان من دوخته شد و ادامه داد: «یادم هست که فکر می‌کردم خیلی عجیب است با این که اصلاً بادی نمی‌وزد، برگ‌ها خش خش می‌کنند و بعد احساس کردم کسی بالای سرم ایستاده و آن وقت خیلی دیر شده بود.»

— خیلی متأسفم.

— غریزه‌ام سعی کرد به من هشدار بدهد ولی من گوش نکردم. سرم را تکان دادم. فکر می‌کردم ما چقدر غریزه مان را نادیده می‌گیریم. چقدر نجوای برگ‌ها را نادیده می‌گیریم.

شینا گفت: «می‌شود دوباره برایم بنخوانی؟» سرش را روی بالش گذاشت و چشمانش را بست.

به نرمی شروع کردم: «لالا، لالا گل لاله.»

شینا با من شروع به خواندن کرد: «لالا، لالا، گل لاله.»

با هم خواندیم: «لالا، لالا، گل پونه.» صدایمان مرتباً بلندتر می‌شد و من توانستم، به مدت چند دقیقه گذرا، وانمود کنم برگ‌ها پیچ خود را تمام کرده‌اند، و همه چیز دنیا عالی است.

## فصل هفدهم

وقتی در انتهای ساعت کارم به ایستگاه پرستاری بازگشتم، بیورلی گفت: «اودویاره زنگ زد.» لازم نبود بپرسم منظورش کیست، گفتم: «چه وقت؟»

بیورلی به ساعت گرد و بزرگ روی دیوار نگاه کرد و گفت: «حدود چهل دقیقه پیش. به او گفتم: که تو مرده‌ای.»

علی رخم میلم خندیدم و گفتم: «اوچی گفت؟»

شانه‌اش را بالا انداخت، انگار می‌خواست پرسد چه کار می‌توانی بکنی، گفت: «او گفت که بعداً گیت می‌آورد. فکر می‌کنم تعطیلات تمام دیوانه‌ها را بیرون می‌کشد.»

تکرار کردم: «فکر می‌کنم.» مثل آدم آهنی به طرف آسانسور رفتم،

چندین بار دکمه را فشار دادم تا درها باز شدند. آیا همه‌اش همین بود؟

صدای شینا اوکانر راشنیدم که تکرار کرد: «غریزه‌ام سعی کرد به من

هشدار دهد، ولی من گوش نکردم.»

آسانسور کاملاً پر بود و من مجبور شدم خودم را به زور بین دو مرد

میان سال جای دهم. یکی از آنها بوی لیکور و دیگری بوی مواد شوینده

می‌داد. درها را دیدم که بسته شدند و من پاهایم را محکم‌تر گذاشتم،

آسانسور حرکت آهسته و تقریباً دردناک خود را به طرف پائین آغاز کرد.

یکی از مردها گفت: «کریسمس مبارک.» بوی الکل فضای کوچک را پر کرده بود، مثل بوی گاز سمی.

نفسم را حبس کردم، سرم را تکان دادم و دعا کردم آسانسور در همه طبقات توقف نکند که البته این کار را کرد، و مردم بیشتری به داخل هجوم آوردند. مرد کنار من از هر تازهِ واردی با جمله «کریسمس مبارک» استقبال می‌کرد و یکبار حتی کوشش کرد که تعظیم کوچکی بکند، ناگهان تعادلش را از دست داد و روی من افتاد، وقتی می‌خواست دوباره راست شود دستش به سینه‌ام کشیده شد. با نیش خند احمقانه‌ای گفت: «به خاطر آن معذرت می‌خواهم.» و من تقلا می‌کردم که روی او بالا نیآورم. برعکس آلیسون، من در این قسمت ترسی نداشتم.

آسانسور بالاخره به همکف رسید و هنگام توقف چندین بار تکان خورد، انگار تعجب می‌کرد که درست به زمین رسیده بود. درها باز شدند. همه یکباره به سمت در هجوم آوردند و مثل آبی که از لیوان بریزد از آسانسور بیرون ریختند. دستی را روی پشتم احساس کردم و فوراً احساسم را به عنوان نتیجه شلوغی بیش از حد آسانسور و چپیدن مردم مثل ساردین، نادیده گرفتم. تا وقتی که احساس کردم انگشتانی سعی دارند بین پاهایم نفوذ کنند. با اعصابانیت دست را عقب زدم و به سمت کنار دستم که نیش خند احمقانه‌اش حالا روی تمام صورتش پهن شده بود، چشم غره رفتم و زیر لب گفتم: «عوضی!» قدم به سالن گذاشتم، هوای مانده در ریه‌هایم را رها کردم و شبح دست دیگری را از پشتم دور کردم، باقی ماندن خیالی آن و فرورفتن نامریی انگشتان را احساس کردم. صدائی از جایی در پشت سرم گفت: «تری...» و من دیدم که به زن جذاب پوست زیتونی که حدود پنج سال از من جوانتر بود و اسمش لجوجانه، از ذهنم فرار می‌کرد، زل زده‌ام.

انگار ناتوانی مرا دریافته بود، گفت: «لوسیا هستم از ادمیتینگ.<sup>۱</sup> وقتی در آسانسور بودیم فکر کردم تو را شناخته‌ام، ولی آنجا خیلی شلوغ بود...»

— و بوی گند می‌داد.

خندید و گفت: «وحشتناک نیست؟ امروز کار می‌کردی؟»

سرم را تکان دادم و پرسیدم: «تو چی؟»

او سرش را به علامت نفی تکان داد. چند رشته فرمشکی روی پیشانی پهنش ریخت و گفت: «نه. به عیادت مادر بزرگم آمده بودم. هفته گذشته روی یک شکاف کوچک پیاده رو لیز خورد و لگنش شکسته. باورت می‌شود؟»

— متاسفم.

— پیر شدن به درد پرنده‌ها می‌خورد.

به مادرم فکر کردم و به مایرا و ایلی؛ به تمام مردان و زنان بیمار و بیچاره‌ای که مدتها از «تاریخ مصرف بهینه شان» می‌گذشت.

لوسیا گفت: «خوب، کریسمس خوبی داشته باشی و اگر تا آن وقت ندیدمت سال نوی خوب و شادی داشته باشی.»

— «همین طور برای تو.» دیدم که برگشت و دور شد. ناگهان صدا زدم:

«لوسیا.»

سرآسیمگی غیر منتظره صدایم هر دوی ما را سرجایمان خشک کرد. دویدم تا به او برسم و لوسیا مرا با تعجب نگاه می‌کرد، گفتم: «معذرت می‌خواهم، تازه یادم آمد که می‌خواستم چیزی از تو بپرسم.»

لوسیا حرفی نزد منتظر ماند تا من ادامه بدهم.

— «یکی از دوستانم دنبال زنی می‌گردد که این جا کار می‌کرده، به نام

ریتا بیشاپ.»

چرا این موضوع را حالا پیش کشیده بودم؟ نمی دانستم. آیا آلیسون خودش نگفته بود که زحمت نکشم؟  
لوسیا ابروان سیاه ضخیمش را بالا انداخت و اخم کرد و گفت: «نامش آشنا نیست.»

– حدود شش هفت ماه پیش رفته است.

– نمی دانی در کدام بخش کار می کرد؟

– فکر میکنم منشی یا چیزی در همین حدود بوده.

– خوب، من سه سال این جا بوده ام و هرگز نامی از ریتا بیشاپ نشنیده ام، ولی شاید بشود پیدایش کرد، می خواهی پرونده ها را بررسی کنم؟

– نمی خواهم تو را به زحمت بیندازم.

– فقط یک دقیقه کار دارد.

دنبال لوسیا به دفتر مرکزی رفتم و صبر کردم تا او در را باز کرد. به خودم گفتم، احمقانه است و صبر کردم تا او چراغها را روشن کرد و به سرعت رایانه روی میزش را فعال کرد. ولی گفتگوی من با شینا کمی مرا آشفته کرده بود. او گفته بود غرایزم سعی کردند به من هشدار دهند و من با ادراک سرم را تکان دادم، می دانستم چطور با اصرار غرایز خود را مدفون کرده بودم و آنها را حس می کردم که اکنون لجوجانه خود را بروز می دادند و نادیده گرفته شدنشان را دیگر تحمل نمی کردند.

لوسیا توضیح داد: «دارم پرونده ها را بیرون می کشم.» چشمانش به موبیتور بود، ادامه داد: «هیچ کس را به آن نام نمی بینم. تو گفتی شش یا هفت ماه پیش رفته؟»

– شاید هم هشت ماه.



– «خوب، اصلاً به این نام کسی را پیدا نمی‌کنم.» ولوسیا مکث کرد، اطلاعات بیشتری را تایپ کرد و گفت: «گفتی ریتا بیشاپ، درسته؟»  
– درسته.

– یک سالی پاپ پیدا کردم.

خندیدم و گفتم: «نزدیک است ولی نه خیلی.»

– «بگذار چیز دیگری را امتحان کنم.» چند دکمه دیگر را فشار داد و

گفت: «اسمش را وارد کردم، بگذار رایانه خودش جستجو کند.»

سرم را جنباندم، گرچه میدانستم که نتیجه جستجو چه خواهد بود. بیمارستان میسیون کر هیچ پرونده‌ای از ریتا بیشاپ نداشته است. در واقع، شک دارم کسی به نام ریتا بیشاپ هیچ جای دیگری هم کار کرده باشد، و اصلاً وجود خارجی داشته باشد. آلیسون به خاطر دیدن دوست قدیمی‌اش، ریتا بیشاپ در بیمارستان پیدایش نشده بود. او به خاطر پیدا کردن من به بیمارستان آمده بود.

هیچ توضیح منطقی دیگری وجود نداشت.

تنها سوالی که باقی می‌ماند، این بود: چرا؟

لوسیا سرش را تکان داد و گفت: «نه، هیچ چیز نیست. نمی‌دانم دیگر

کجا را نگاه کنم.»

– عیبی نداره، زحمت نکش.

– «متأسفم.» لوسیا رایانه را خاموش کرد و گفت: «یک مجتمع خیریه به

نام مینور کر این اطراف هست که خیلی از این جا دور نیست. شاید

دوستت اسامی را قاطی کرده باشد.»

امیدوارانه گفتم: «شاید! و کوچکترین خاشاک دم دستم را چسبیدم و

باز سعی کردم غریزه‌ام را نادیده بگیرم. و خش خش برگها را با راضی

کردن خودم که آلیسون دقیقاً همان چیزی است که ادعا می‌کند، به من

دروغ نگفته است و هنوز هم به من دروغ نمی‌گوید، ساکت کنم. به لوسیا گفتم: «به خاطر زحمتی که کشیدی متشکرم.» و به او تعارف کردم که تاخانه برسانمش. ولی او ماشین خودش را آورده بود و در پارکینگ، باز هم برای یکدیگر کریسمس خوبی آرزو کردیم. ده دقیقه بعد، هنوز در ماشینم نشسته بودم. سعی می‌کردم بفهمم معنی این‌ها چیست، و از آن مهم‌تر، بعد باید چه کار کنم. وقتی ماشینم را جلوی خانه پارک کردم، هواتاریک شده بود. ماشین لینکلن سفید لانس در خیابان پارک شده بود، و من شک داشتم که آیا در کلبه را بزنم و با آخرین یافته‌هایم با آلیسون و برادرش رو به رو شوم یا نه. ولی من گیج و خسته و آسیب‌پذیر بودم، و آلیسون همیشه توضیحی منطقی برای همه چیز داشت. از آن گذشته، به خاطر چی واقعاً این همه ناراحت بودم؟ این که مثل یک احمق گول خورده بودم؟ یا این که هنوز نتوانسته بودم دریابم بازی چیست؟

یک چیز کاملاً واضح بود: من یک قربانی تصادفی نبودم. ظاهراً به دقت درباره‌ام تحقیق شده بود و برای مقصود خاصی انتخاب شده بودم، گرچه دلیل انتخاب شدنم بر من روشن نبود. مقدار زیادی وقت و پول - به نقاشی گران‌بهایی که نیمه شب آلیسون به من هدیه داد، فکر کردم - برای هر نقشه‌ای که او و برادرش طرح کرده بودند، هدر رفته بود. ولی چرا؟ چه چیزی از من می‌خواستند؟ چه انتظاری می‌توانستند از من داشته باشند؟ اریکا هولاندر چه ربطی به این جریان داشت؟

از ماشین پیاده شدم و در کیفم به دنبال کلیدهایم گشتم، به فکر افتادم که به پلیس زنگ بزنم. اما دقیقاً چی می‌خواستم بگویم؟ که کلبه کوچک پشت خانه‌ام را به زنی جوان اجاره داده‌ام که حالا سوء ظن دارم که هنریشه‌ای ماهر است؟ یا بدتر؟ صدای آنها را می‌توانستم بشنوم که می‌پرسیدند: «او این زن جوان چه کرده که سوء ظن شما را تحریک کرده

است؟ از شما پول خواسته؟ اجاره‌اش عقب افتاده؟»  
- خوب، نه. او اجاره‌اش را دقیقاً سر وقت می‌پردازد، و هرگز از من چیزی نخواست است. درحقیقت هدایای گران بهایی به من داده و تمام سعی‌اش را کرده که با من مهربان باشد.  
- خوب، واقعاً که سوء ظن برانگیز است. تعجبی ندارد که به ما زنگ زده‌اید.

- شما متوجه نمی‌شوید من می‌ترسم.  
- دقیقاً از چی می‌ترسید؟  
- نمی‌دانم.  
- گوش کنید، خانم، آنجا خانه شماست. اگر او را دوست ندارید از او بخواهید که آنجا را ترک کند.

دقیقاً، به همین آسانی. از او بخواه که برود. این تنها کاری است که باید بکنم. پس چرا این کار را نمی‌کنم؟ چه چیزی جلوی مرا می‌گرفت؟ آیا خودم را وادار می‌کردم، که باور کنم علی رغم مدارک فراوان موجود، جواب ساده و منطقی و محکمی برای هر دروغش وجود دارد، اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده مگر این که توضیح مجاب کننده‌ای برایش وجود داشته باشد؟ آیا هنوز خودم را راضی می‌کردم که هیچ انگیزه بعدی وجود ندارد، هیچ توطئه و دوز و کلکی در کار نیست و هیچ چیز، ایمنی و آسایش مرا تهدید نخواهد کرد؟

- نمی‌توانم از او بخواهم که برود.

- چرا نه؟

در دلم تصدیق کردم: «چون نمی‌خواهم برود.»  
این برادرش بود که می‌خواستم برود و در هفته بعد، او می‌رفت. به راستی که سال نو مبارک! بعدمی توانیم به آسایشی که از اول داشتیم

برگردیم. می‌توانیم دوباره فکر کنیم که آلیسون وانمود نمی‌کند و واقعاً همان چیزی است که ادعا می‌کند.

در آن لحظه، از کنار شیخ شینا اوکانر که روی پتویی آن طرف حیاط دراز کشیده بود و جلوی رویم ظاهر شد گذشتم. دیدم که دستش را به پشتش برد تا دکمه بالای لباسش را باز کند، بعد با تنبلی نیم‌رخش را به طرف ماه بالای سرش گرفت.

صدای نسیم سرد را شنیدم که از میان درخت‌ها می‌گذشت و به‌خش‌خش آنها که او را از خطر آگاه می‌کردند، گوش دادم. او را دیدم که با حرکت دست آنها را دور کرد.

انگار پشه مزاحمی را دور کرد.

آیا واقعاً می‌توانستم این قدر شجاع باشم؟

تنها راه حل، حرف زدن با آلیسون بود. اگر برای اتفاقاتی که افتاده بود، می‌توانست توضیحی عقلایی داشته باشد که موضوع حل بود. اگر نمی‌توانست، باید اصرار می‌کردم که خانه‌ام را ترک کند.

قبل از این که بتوانم عقیده‌ام را عوض کنم، از کنار خانه گذشتم و از پله جلوی کلبه بالا رفتم و پشت در رسیدم، به شدت در زدم، فوراً فکر بهتری به نظرم رسید. من خیلی بی‌حوصله، خیلی احمق و هالو بودم. حداقل باید نگرانی‌هایم را به کسی می‌گفتم. اگر نه به پلیس، باید به جاش یا به یکی از همکارانم می‌گفتم. اما جاش از شهر بیرون رفته بود و همکارانم گرفتاری‌های خودشان را داشتند. از آن گذشته، کریسمس بود. به تمام هدیه‌های زیبایی که آلیسون به من داده بود، فکر کردم. نقاشی زیبا، گلدان سر چینی. روز کریسمس، روز خوبی برای پرسیدن سؤال یا متهم کردن او به نقشه‌های شریرانه و انگیزه‌های زشت نبود.

می‌توانستم صدایش را بشنوم که می‌گفت: «شریرانه، کلمه خوبی

است.»

به این نتیجه رسیدم که برای رو به روشن شدن با او وقت بسیار است و برگشتم تا بروم.

لانس از درون کلبه فریاد زد: «در باز است.»

با اکراه در را باز کردم. چه چاره دیگری داشتم؟ از آستانه در گذشتم و در را پشت سرم بستم، نگاهم از اتاق نشیمن خالی گذشت و به رختخواب‌های آشفته در اتاق بعدی افتاد. صدای مادرم را شنیدم که می‌گفت: «تختخوابت را مرتب کرده‌ای.»

لانس پرسید: «چه شده؟ کلیدت را فراموش کرده‌ای؟» از حمام بیرون آمد، چیزی به تن نداشت جز حوله‌ای که دور کمر باریکش بسته بود. موهایش خیس بود. قطره‌های آب روی سینه خال کوبیده‌اش می‌درخشید.

— اوه!!

با لبخندی مودبانه گفت: «اوه به خودت.»

— معذرت می‌خواهم. نمی‌دانستم....

— «چی را نمی‌دانستی، که من لختم؟» دو قدم به طرف من برداشت.

دو قدم عقب رفتم و گفتم: «ظاهرآ مزاحم تو شده‌ام.»

لانس دستهای عضلانی‌اش را به آسمان برد و گفت: «دوش گرفتم تمام شده. بین همه جایم تمیز است.» چرخید. وقتی دور می‌زد حوله کمی پائین لغزید و کمی از کشاله رانش پیدا شد.

و انمود کردم که متوجه نشده‌ام پرسیدم: «آلیسون اینجاست؟» فکر کردم چه سؤال احمقانه‌ای و زبانم را گاز گرفتم. معلوم بود که خانه نیست.

— رفته قدم بزند.

— قدم بزند؟

– گفت که نیاز به هوای تازه دارد.

– حالش خوب است؟

– حتماً. چرا بد باشد؟

– می‌گرنش عود نکرده؟

خندید و گفت: «حالش خوبه.» یک قدم دیگر به طرفم برداشت و گفت: «کاری هست که «من» بتوانم برایت بکنم؟ سرت را گرم کنم تا آلیسون برگردد.»

آن قدر عقب رفتم که دستگیره در را که به پشتم فرو رفت، احساس کردم، گفتم: «نه، فقط می‌خواستم دوباره برای نقاشی زیبایش تشکر کنم.» لانس گفت: «می‌توانم باتو بیایم...» انگشت شستش زیر لبه حوله قلاب شده بود، ادامه داد: «و همین الان آن را برایت آویزان کنم.»  
– می‌تواند تا صبح بماند.

– «بعضی چیزها بهتر است که شب آویزان شوند.» زبانش بین لبهای باز مانده‌اش، گردش کرد.

من در جواب گفتم: «بعضی چیزها بهتر است به خیالات سپرده شوند.»

– و من شرط می‌بندم که تو خیالات زیادی داری.

– چی باعث شد این حرف را بزنی؟

چشمانش روی پیراهن سفید و شلوار سیاهم پائین آمد. روی سینه‌هایم مدتی تأمل کرد و روی شلوارم توقف کرد و گفت: «مواظبت بودم.»

تکرار کردم: «تو مواظب من بودی؟» ترسیدم چیز دیگری بگویم. احساس هیجان غیر منتظره‌ای داشتم.  
– فقط می‌خواستم تو را بشناسم.

دستم را به هوا بلند کردم. فکر کردم، این بازی را دو نفر می‌توانند بازی کنند، کنجکاوانه جسور شده بودم، گفتم: «چیزی که می‌بینی همان است که هست.»

— واقعاً؟

سرم را تکان دادم، کمی نزدیک‌تر شد. حالا آن قدر نزدیک بود که رطوبت حمامی که گرفته بود روی پوستم احساس می‌کردم.

به طرز تحریک‌آمیزی گفتم: «هیچ بازی در کار نیست؟»

سرم را به علامت نفی تکان دادم، نفسش چون بوسه‌ای دزدکی به گوشه‌گونه‌ام می‌سائید، گفتم: «می‌ترسم که خیلی کسل‌کننده باشم.»

— دقیقاً از چه چیزی می‌ترسی؟

اگر آن قدر نزدیک به من نایستاده بود، می‌زدم زیر خنده.

با صدایی که شکل صدای خودم نبود، تکرار کردم: «دقیقاً از چی،

همین را از من می‌خواهی؟»

— «تو چی از من می‌خواهی؟»

این بار واقعاً خندیدم، بلافاصله نفسش را روی صورتم حس کردم،

گفتم: «من هیچوقت در بازی خوب نبودم.»

لانس در جواب گفت: «من عاشق بازی هستم. تا حالا گربه‌ای را

دیده‌ای که با موش بازی می‌کند؟ گربه، موش بیچاره را در گوشه‌ای گیر

می‌اندازد، در این که موش به زودی طعمه‌اش خواهد شد، حرفی نیست،

ولی گربه فقط با کشتن راضی نمی‌شود. تاجایی که به گربه مربوط

می‌شود، کشتن کم هیجان‌ترین قسمت است. نه، گربه دوست دارد اول

کمی بازی کند.»

— این همان کاری است که تو داری می‌کنی؟ با من بازی می‌کنی؟

— به آهستگی تکرار کرد: «این همان کاری است که «تو» می‌کنی با

«من» بازی می‌کنی؟»

صدای قدم‌هایی را پشت سرم شنیدم و ناگهان در باز شد و من توی بغل آماده‌لانس افتادم. دستم را قاپید و آن را زیر حوله‌اش لغزاند. رطوبت موهای کشاله رانش را در مقابل انگشتان بی‌علاقه‌ام احساس کردم. بدون مکث برای تامل در حرکت، دست آزادم را بالا آوردم و محکم به صورتش کوبیدم و گفتم: «خیلی خوب، تمام شد. از تو می‌خواهم که همین الان این جا را ترک کنی.»

وقتی سعی داشتم تعادلم را به دست بیاورم، آیسون داخل شد و گفت: «تری! چه شده؟» به برادرش نگاه کرد و ادامه داد: «این جا چه خبر است؟ به تری چه گفتی؟ چه کار کردی؟»

لانس گفت: «فقط یک سوء تفاهم کوچک است.» روی صندلی بزرگی افتاد و یک پایش را روی دسته‌ پر از لباس آن انداخت و این طوری قسمت داخلی رانش به خوبی پیدا شد.

گونه‌اش، درجائی که سیلی زده بودم، سرخ شده بود، ادامه داد: «این طور نیست، تری؟»

– داشتم به برادرت می‌گفتم که وقتش است جای دیگری را برای اقامت پیدا کند.

چشمان آیسون بین من و لانس در گردش و قیافه‌اش بین گیجی و عصبانیت سر درگم بود. گفت: «هر کاری که کرده بگذار من از طرف او عذر خواهی....»

لانس وسط حرفش پرید: «هی!» هر دو پایش را روی زمین گذاشت و گفت: «لازم نیست به جای من عذر خواهی کنی. من داشتم از زیر دوش بیرون می‌آمدم که او وارد خانه شد.»

به سرعت گفتم: «من در زدم. لانس گفت بیا تو، در باز بود.»



آلیسون گفت: «لازم نیست توضیح بدهی.» به برادرش زل زد و ادامه داد: «هر کاری که کردی یا هر چه گفتی، می‌خواهم که همین الان عذر خواهی کنی.»

– من هیچ کاری نکردم.

– به هر حال عذر خواهی کن.

لانس به خواهرش چشم غره‌ای رفت، گرچه وقتی به طرف من برگشت، قیافه‌اش نرم شده بود و واقعاً پشیمان به نظر می‌رسید. به آرامی و همراه با شرمندگی گفت: «تری، معذرت می‌خواهم. فکر کردم کمی شوخی کنیم. فکر می‌کنم کمی زیاده روی کردم. واقعاً متأسفم.»

سرم راتکان دادم و در سکوت عذر خواهی‌اش را پذیرفتم و گفتم:

«باید بروم.»

وقتی در کلبه راباز کردم، لانس گفت: «تا چند روز دیگر زحمت را کم

می‌کنم، چطور؟»

دوباره سرم راجنباندم، از در خارج شدم و در را پشت سرم بستم و امیدوار بودم تکه‌هایی از گفتگوی آنها را بشنوم، ولی چیزی نبود. در سکوتی که به وجود آمده بود به طرف در عقب خانه‌ام به راه افتادم، هوای خنک شب پوستم را که هنوز از برخورد با بدن لانس مرطوب بود، نوازش می‌کرد و انگشتم هنوز از برخورد با گوشت او، مور مور می‌شد. صدای او را می‌شنیدم که در گوشم نجوا می‌کرد: «هیچ وقت دیده‌ای که گربه‌ای باموش بازی کند؟»

لحظات بعد، وقتی وارد حمام شدم و سعی کردم بوی او را از

سرانگشتانم بشویم، با صدای بلند تصدیق کردم: «گربه با کشتن تنها راضی

نمی‌شود. گربه دوست دارد که اول مدتی بازی کند.»

## فصل هیجدهم

مایرا وایلی گفت: «آخرین باری که رابطه‌ای داشتم در جشن سال نو بود.» صدایش از ضعف و پیری سنگین بود، گرچه برقی از جوانی در چشمانش می‌درخشید. صدلی‌ام را نزدیک‌تر به تختش کشیدم و به جلو خم شدم، مشتاق بودم که هر کلمه‌اش را بشنوم. ادامه داد: «ده سال قبل بود. استیو و من - استیو شوهرم بود - به یک میهمانی وحشتناک دعوت بودیم، می‌دانی یکی از آن میهمانی‌های بزرگ که زیادی آدم توش می‌لولد، و بیشتر آنها غریبه‌اند و همه زیادی مشروب می‌نوشند و با صدای بلند می‌خندند و نمایش خوبی می‌دهند که دارد بهشان خوش می‌گذرد ولی درواقع خیلی بدبختند. می‌دانی که چه جور میهمانی را می‌گویم.»

سرم را به علامت مثبت جنباندم، گرچه نمی‌دانستم از چی حرف می‌زند. من هرگز به چنین میهمانی‌هایی نرفته بودم. من هرگز شب سال نو با هیچ کس قرار نگذاشته بودم.

- خوب، من حال خوشی نداشتم، چون نمی‌خواستم به آن میهمانی بروم و استیو این را می‌دانست، ولی میهمانی در خانه شریک سابقش برگزار می‌شد و او فکر نمی‌کرد که بتوانیم دعوت آنها را رد کنیم. می‌دانی که چه جوری است.

نمی دانستم ولی به هر حال موافقت کردم.

– بنابراین، لباس قشنگی به تن کردم و استیو لباس فراک پوشید. همیشه در لباس فراکش جذاب به نظر می رسید. نه این که بهش گفته باشم که چقدر جذاب به نظر می رسد. چشمان ما را پر از حسرت شد و پر از اشک، ادامه داد: «باید به او می گفتم.»

یک دستمال کاغذی از روی میز کنار تخت ما را برداشتم و به آرامی روی گوشتهای آویخته زیر چشمش کشیدم، گفتم: «مطمئنم که او می دانست چه احساسی نسبت به او داری.»

– او، می دانست. ولی به هر حال باید به او می گفتم. هیچ وقت ضرری ندارد که به کسی بگویی مورد علاقه است.

وقتی دیدم نمی تواند ادامه دهد، تشویقش کردم: «پس به آن میهمانی رفتید.»

ما را تکرار کرد: «به آن میهمانی رفتیم.» و دنباله افکارش را گرفت: «هو آنجا خیلی وحشتناک تر از آن بود که فکر می کردم، بنابراین برایم رضایت بخش بود. و ما نوشیدنی زیادی نوشیدیم و با صدای بلند به لطفه های لوس و بیمزه، خندیدیم، و وانمود کردیم که بهترین ساعات عمرمان را می گذرانیم! درست مثل بقیه و در نیمه شب، فریاد کشیدیم «سال نو خجسته باد.» مثل یک دسته ابله پیرو مست و هرکس در دسترسمان بود، بوسیدیم، بعد خیلی زود آنجا را ترک کردیم تا به خانه برویم. من خیلی عصبانی بودم. همیشه بدجوری مراقب راننده های مست بودم و آن شب، شب سال نو بود، خوب...» سرفه کرد و برای تنفس هوا به تقلا افتاد. یک لیوان آب به سمت دهانش بردم.

گفتم: «می ترسم که نوشابه تمام شده باشد.» و تماشا کردم که یک قلب آن را قورت داد.

– «مزه‌اش که بهتره!» بقیه آب را نوشید، دوباره به بالش تکیه داد و گفت: «نباید این قدر هیجان زده شوم. فکر می‌کنم همه‌اش به خاطر حرف زدن از روابط جنسی است.»

گفتم: «منکه چیزی نشنیدم.» و او خندید.

– «هنوز به جاهای خوش نرسیده‌ام.» گلوش را صاف کرد و گفت: «نه این که خیلی زیاد قسمت‌های خوب داشته باشد.»  
– نه؟

– خوب، بد هم نبود. درباره رابطه جسمانی چه می‌گویند؟ وقتی خوبه، واقعاً خوبه، و وقتی بده، باز هم خوبه؟ از این نوع بدها بود، گوش می‌دهی؟

دوباره سرم را تکان دادم، گرچه تجربیات عشقی خودم بیشتر بد بود تا خوب.

– خوب، حدود دوازده و نیم به خانه رسیدیم، شاید کمی دیرتر. فکر می‌کنم اهمیتی نداشته باشد. نکته این جاست که آن وقت دیرتر از ساعتی بود که عادت داشتیم بیدار باشیم، و از خستگی هلاک بودیم. نمی‌دانم چرا آن شب احساس می‌کردیم که چون شب سال نو است باید ارتباط جنسی داشته باشیم. منظورم این است که ما دیگر بچه سال نبودیم. پناه برخدا، در اواخر هفتاد سالگی بودیم. این طوری نبود که نتوانیم صبح روز بعد یکدیگر را ببینیم. و این طور هم نبود که انگار نیم قرن است که با هم عشقبازی نکرده‌ایم» حرفش را قطع کرد، دوباره ادامه داد: «آیا ناراحت کرده‌ام؟»

سرم را تکان دادم.

– خوشحالم، چون واقعاً از حرف زدن در این مورد، لذت می‌برم. می‌دانی قبلاً هرگز این طور نبودم. با صدای بلند، مطمئناً که ناراحت

نمی شوی؟

— مطمئنم.

— من تجربه کرده‌ام که افراد جوان دوست ندارند بشنوند که پیرها هم روابط جنسی دارند. آنها فکر می‌کنند که... نمی‌دانم...» بالاخره حرفش را تمام کرد: «... عَق.»

خندیدم و گفتم: «عَق؟»

صدای آلیسون را شنیدم که گفت: «کلمه خوبی است.»

به سرعت فکر آلیسون را از ذهنم بیرون کردم. بعد از صحنه‌ای که در کلبه به وجود آمد نه او را دیده بودم و نه برادرش را. آلیسون صبح زود روز بعد به خانه‌ام آمد تا برای رفتار نامناسب برادرش دوباره عذرخواهی کند، و به من اطمینان دهد که ظرف چند روز از آنجا خواهد رفت. ولی امروز بعد از ظهر که خانه را برای سرکار آمدن ترک می‌کردم ماشین سفید کرایه‌ای لانس هنوز جلوی خانه پارک بود، و تابلونی را که آلیسون برای کریسمس برایم خریده بود هنوز روی زمین در اتاق نشیمن باقی مانده و منتظر آویزان شدن بود.

— بخصوص بچه‌ها دوست ندارند فکر کنند که پدر و مادرشان رابطه جنسی دارند، حتی وقتی بزرگ‌تر می‌شوند و باید بهتر بفهمند. آنها ترجیح می‌دهند که به تولد خود به عنوان نوعی معجزه ولادت فکر کنند یا این که وانمود کنند والدینشان یکی دوبار این رابطه را داشته‌اند و به محض تکمیل شدن خانواده بکلی دست از این کار کشیده‌اند. ولی، خدایا، من و استیو همیشه این کار را می‌کردیم. معذرت می‌خواهم، از قیافه‌ای که گرفته‌ای متوجه شدم که خیلی جسورانه حرف زدم.

با لکنت گفتم: «نه، البته که نه!» و موهائی را که وجود نداشتند از پیشانی‌ام عقب زدم، سعی کردم قیافه‌ام را به ماسکی بی‌تفاوت تبدیل کنم.

داشتم به والدین خودم فکر می‌کردم، چقدر مطمئن بودم که تولد خودم یکی از عجایب طبیعت است، یا رابطه جنسی چیزی است که یک بار آن را آزموده‌اند و چون خیلی بدشان آمده و دیگر آن را امتحان نکرده‌اند و این دلیل بر تک فرزند بودن من است.

حالا مايرا داشت می‌گفت که این موضوع صحت نداشته است. مايرا به شوخی گفت: «اطلاعات زیاده از حد، این چیزی است که جاش همیشه می‌گوید.»

— به زودی به خانه بر می‌گردد.

— «بله...» به طرف پنجره نگاه کرد و گفت: «کجا بودم؟»

— شما همیشه رابطه جنسی داشتید.

مايرا از خنده ریسه رفت. با روح‌ترین حالتی بود که تاکنون در او دیده بودم.

گفت: «اوه، من چه دختر بدی بودم.» حتی سخت‌تر از قبل خندید و ادامه داد: «می‌توانم چیزی را که تاکنون به هیچ کس نگفته‌ام، به تو بگویم؟»

— «البته!» نفسم را حبس کردم، تقریباً می‌ترسیدم که چه می‌خواهد بگوید.

— استیو تنها کسی نبود که با او رابطه جنسی داشتم.

چیزی نگفتم، گرچه صادقانه بگویم، تقریباً آسوده شدم. مايرا وایلی امشب پر از غافلگیری شده بود، مطمئن نبودم که چه رازی را می‌خواهد بگوید.

— نه، قبل از او چند نفری بودند. و این قبل از جلوگیری از حاملگی بود، وقتی دخترانی که قبل از ازدواج ارتباط جنسی داشتند، زنان بی‌بند و بار به حساب می‌آمدند، البته این موضوع مانع ارتباط جنسی مردم

نمی شد خوب خودت می دانی... .

سرم را تکان دادم. این بار واقعاً می دانستم.

– به هر حال چند جوان قبل از این که استیو را بشناسم بودند، هر چند که من به او گفتم او اولین است و او حرفم را باور کرد.

– آیا تو اولین عشق او بودی؟

او به جلو خم شد، دستهای استخوانی اش را دور دهانش گرفت، انگار می ترسید همسر مرحومش پشت در گوش ایستاده باشد. گفت: «فکر می کنم بودم.» لبخندی پوست چروکیده اش را عقب کشید و گفت: «استیو یک عاشق ذاتی بود. خیلی بهتر از پسرهایی که دیده بودم.»

پرسیدم: «و آیا بعد از ازدواجتان هم کسی بود؟»

– «پناه بر خدا، نه! وقتی تعهد زناشویی دادم، دیگر تمام شد. نه این که موقعیتی پیش نیآمده باشد. ولی بعد از این که ازدواج کردم، دیگر به مرد دیگری نگاه نکردم. من استیو را داشتم و او مرا کاملاً مشغول می کرد.» صدایش لرزید و خاموش شد.

به سقف خیره شد. برای یک لحظه، فکر کردم به خواب رفته است ولی دوباره شروع کرد: «خوب در شب عید سال نو...» چشمانش روی سقف حرکتی کرد، انگار گذشته اش را روی سقف نوشته بودند، ادامه داد: «ما به خانه رسیدیم و به بستر رفتیم و یکدیگر را بوسیدیم و برای یکدیگر سال خوبی آرزو کردیم و استیو گفت چه فکر می کنی؟ خیلی خسته ای؟ و من خسته بودم ولی نمی خواستم بگویم خسته ام. بنابراین به جایش گفتم نه، خوبم تو چطور؟ و البته او هم گفت که خوب است و ما به هم عشق ورزیدیم، گرچه هیچکدام واقعاً نمی خواستیم و برایمان کمی مشکل بود، نمی دانم منظورم را می فهمی یا نه.»

دوباره سرم را تکان دادم. امیدوار بودم که وارد جزئیات نشود.

– «ولی بالاخره توانستیم، فکر می‌کنم به خاطر عید سال نو و این جور چیزها احساس می‌کردیم که باید این کار را بکنیم. مثل سالگردها و شب‌های تولد. آدم احساس می‌کند که باید این کار را بکند. به هر حال ما عشق بازی کردیم و بعد به خواب رفتیم. عشق بازی همیشه برایم خواب آور بود.» خندید، سپس گفت: «و بعد، من خوشحال شدم که آن شب عشق بازی کردیم چون بعداً معلوم شد که این بار، آخرین عشق بازی ما بوده است. استیو هفته بعد دچار حمله قلبی شد و یک ماه بعد از آن در گذشت.»

– باید خیلی دلتنگش شده باشی.

با خوشحالی گفت: «یکروز هم نیست که به یادش نیفتم. ولی فکر می‌کنم به زودی دوباره او را خواهم دید.»

– «خوب، بیا امیدوار باشیم که خیلی زود هم نباشد.» دستش را نوازش کردم و از جا برخاستم، لحافش را مرتب کردم، گرچه نیازی نبود. به ساعت‌نگاهی انداختم. بیست دقیقه دیگر سال نو آغاز می‌شد.

پرسید: «می‌شود تا نیمه شب پیشم بنشینی؟ بعد قول می‌دهم که مثل یکدختر کوچک خوب بخوابم.»

من دوباره نشستم و دیدم که چشمان مایرا باز و بسته می‌شدند.

او گفت: «خواب نیستم فقط به چشمانم استراحت می‌دهم.»

به او اطمینان دادم: «من جانی نمی‌روم.» بالا و پائین رفتن مرتب سینه‌اش را زیر لحاف تماشا کردم و لبخند رضایتی را که در چین‌های صورت پیرش بود، دیدم.

در هفتاد و هفت سالگی هنوز از لحاظ جنسی فعال بوده و در هشتاد و هفت سالگی، فکر روابط جنسی، باعث می‌شد لبخند بزند. به او غبطه می‌خوردم. چه وقت روابط جنسی باعث لبخند زدن من شده بود؟ چه



وقت غیر از آشفتگی و شرم برایم چیز دیگری به همراه داشت؟  
اولین بارم سریع و ناراحت کننده بود و لذت خاصی نداشت. راجر  
استیلمن را به یاد می آوردم که ناشیانه عشق می ورزید و درد و رنجی را که  
بعد از آن کشیدم.

با لرزشی ناگهانی فکر کردم، آخرین رابطه‌ای هم که داشتم خیلی بهتر  
از آن نبود، دوباره به پیرزن مردنی که در بسترش جلوی روی من دراز  
کشیده بود، غبطه خوردم. او با من خیلی صادق و راحت بود. اگر من هم  
همین قدر با او صادق و راحت بودم چه فکر می کرد؟

می شد به او درباره آخرین رابطه جنسی‌ام بگویم، رابطه واقعی، نه  
وعدۀ آن با جاش یا تهدید به آن بالانس... بگویم در آن شبی بود که مادرم  
مرد؟ سرم را با ناباوری تکان دادم. خدای بزرگ، چطور می توانستم کاری  
به این بدی بکنم؟ چه مرگم شده بود؟ در واقع من تمام جزئیات آن شب  
را به کلی از ذهنم بیرون کرده بودم. ولی خاطرات مایرا مقداری از  
خاطرات خودم را زنده کرد. در صندلی‌ام عقب نشستم و به پنجره خیره  
شدم، ارواح گذاشته‌ام را دیدم که در شیشه آینه‌ای ظاهر می شدند.

خودم را دیدم که شق و رق کنار میز مادرم نشسته بودم، مرگش از  
خاکستری شدن و آرامشی که مثل یک لایه موم روی بدنش را گرفته بود،  
پیدا بود. دهان و چشمانش باز بودند و من دست بردم و آنها را بستم،  
پوستش زیر انگشتانم سرد بود. حتی در مرگ، هنوز رگه‌ای از خشم که  
زندگی‌اش را سوزانده بود، وجود داشت. حتی با چشمان بسته و نفسی که  
بند رفته بود، خشمی ثابت به قیافه‌اش آویخته بود. یادم هست که وقتی  
خم شدم تا لبهایش را ببوسم فکر می کردم هنوز نیرویی دارد که باید با آن  
مقابله کرد، و متعجب شدم که لبانش آن قدر نرم و راحت بود. چه وقت از  
آن لب‌ها انتظار نرمی داشتم؟ آیا وقتی نوزاد بودم، هیچ وقت مرا بوسیده

بود، وقتی نوپا یا وقتی کودک بودم چی؟ آیا هیچ وقت آن لبها به پیشانی ام سائیده شدند که بفهمند من تب دارم یا نه؟ آیا وقتی در خواب بودم، هیچوقت زمزمه کردند: «دوستت دارم؟»

حقیقت غم‌انگیز این بود که من همان قدر که مادرم را دوست داشتم از او متنفر هم بودم. تمام زندگی ام را برای راضی کردن او تلف کرده بودم، بعد از سکتہ کردنش، هر کاری در قدرتم بود برای پرستاری از او و بازگرداندن سلامتی‌اش کردم، و وقتی برای هر دوی ما روشن شد که بهتر نخواهد شد، هر کاری که می‌توانستم کردم تا حد امکان راحت باشد.

من مقدار زیادی از زندگی ام را فدای او کردم، و ناگهان او رفته بود و من هیچ چیز نداشتم. هیچ کس. من با خلأی غرق‌کننده باقی ماندم که نمی‌دانستم چه کنم.

یادم هست که پای تختش جلو و عقب می‌رفتم، جلو و عقب، جلو و عقب. می‌توانستم احساس کنم که از میان چشمان بسته و مرده‌اش مرا می‌پایند و نارضایتی دائمی‌اش را چون شلی سنگین روی دوش‌هایم می‌اندازد. می‌توانستم صدایش را از میان لبهای مرده و سردش بشنوم که می‌گفت: «چطور پرستاری هستی که مادر خودت را هم نمی‌توانی زنده نگه داری.» و این حقیقت داشت. من باعث شکستش شدم.

باز هم، مثل همیشه که باعث شکستش می‌شدم.

با صدای بلند فریاد زدم: «معدرت می‌خواهم. خیلی متأسفم.»

متأسف - متأسف - متأسف.

«عذری تأسف‌انگیز برای یک پرستار. و عذری تأسف‌انگیزتر برای

یک دختر.»

یادم نمی‌آید که خانه را ترک کرده باشم. گرچه از بعضی لحاظ

ظاهراً این کار را کرده بودم. باید حمام گرفته و لباس‌هایم را عوض کرده

باشم، گرچه هیچ خاطره‌ای از این کارها ندارم. یادم هست که در خیابان آتلانتیک در یک بار بودم و چند لیوان تکیلا سر کشیدم و با متصدی بار که کمی خوش تیپ بود لاس می‌زدم تا وقتی که او به خاطر دختری که مرتباً موهای بورش را از شانهای به شانه دیگر می‌انداخت و در انتهای بار بود مرا رها کرد. بعد من توجهم را به مرد خوش تیپ دیگری معطوف کردم، این یکی پیراهن هاوانی روشنی بر تن داشت و وقتی روی صندلی بار کنار من نشست، حلقه ازدواجش را توی جیب شلوار جین اش گذاشت.

– فکر نمی‌کنم تا حالا شما را این جا دیده باشم.

بله، واقعاً همین را گفتم. شاید چون واقعیت داشت، شاید آن قدر تنبل بود که نتوانسته بود به چیز دیگری فکر کند. شاید هم آن قدر مرا سهل الوصول می‌پنداشت که نیازی به گفتن چیزی خلاقانه‌تر را احساس نمی‌کرد.

به او گفتم: «اولین باری است که به این جا آمده‌ام.» سعی کردم که مثل دختر مو بور انتهای بار موهایم را از شانهای به شانه دیگر بیندازم ولی نتوانستم.

– «اولین بار، هان؟» به متصدی بار اشاره کرد تا لیوانم را دوباره پر کند و

گفت: «من اولین بارها را دوست دارم، تو چطور؟»

لبخندی که امیدوار بودم موموزانه جلوه کند، تحویلش دادم و چیزی نگفتم. در عوض شانهایم را عقب کشیدم و پاهایم را روی هم انداختم، چشمانش هر حرکتی را دنبال می‌کرد. بلوز ژرسه راه راهی به تن داشتم که سینه‌هایم را بزرگتر جلوه می‌داد، و صندل‌های بند داری که به طرز تحریک‌آمیزی به انگشتانم آویزان مانده بود. او قد بلند و لاغر بود، با موهایی به سیاهی زغال و چشمانی به رنگ نعنای. بیشتر او حرف می‌زد؛ درباره چی، یادم نیست. مطمئنم که نامش را به من گفتم، ولی من باکمال

موفقیت آن را از مغزم بیرون رانده‌ام. جک، جان، جرود. چیزی که اولش ج بود. فکر نمی‌کنم خودم اسمم را به او گفته باشم. مطمئن نیستم که او پرسیده باشد.

چند گیلاس دیگر مشروب خوردیم و او پیشنهاد کرد به جای دنج تری برویم. بدون کلام دیگری، از روی چهار پایه پائین لغزیدم و به طرف در رفتم. با کمال تعجب علیرغم آن همه مشروب، مشکلی در راه رفتن نداشتم. درحقیقت، حتی یک ذره هم احساس مستی نمی‌کردم گرچه، بعداً خودم را مجاب کردم که واقعاً مست بوده‌ام. ولی هر چقدر که دلم می‌خواهد آنچه را که به خاطر ترکیبی از غصه و الکل اتفاق افتاد، ملامت نکنم، دیگر نمی‌توانم. واقعیت این است که آن شب، من مست نبودم، حداقل آن قدر که مسئول اعمالم نباشم، مست نبودم. واقعیت این است که من وقتی موافقت کردم که آن بار را به سوی جایی دنج‌تر ترک کنم، وقتی گذاشتم جک یا جان یا جرود هنگام تلو تلو خوردن به سوی ماشینش مرا همراهی کند، وقتی در گوشش نجوا کردم که در همان حوالی زندگی می‌کنم، دقیقاً می‌دانستم چه می‌کنم.

او جلوی خانه‌ام در خیابان پارک کرد و من او را از گوشه حیاط به طرف کلبه بردم. وقتی در کلبه را باز کردم و شروع به روشن کردن چراغ‌ها کردم، پرسید «در خانه اصلی کی زندگی می‌کنند؟»

به او گفتم: «مادرم.» و نگاهی به پنجره اتاق خوابش انداختم.

– نمی‌ترسی با این همه چراغ روشن، ما را ببینند؟

گفتم: «خوابش خیلی سنگین است.»

بعد از آن، ما کم حرف زدیم. و اگر انتظار معاشقه خوبی را داشتم، مطمئناً ناامید شدم.

اگر دنبال راهی برای آرامش می‌گشتم، چیزی پیدا نکردم. در عوض

غرغره‌های زیادی دربارهٔ «هدف خاصی وجود ندارد.» شنیدم و وقتی ماجرا تمام شد - خیلی سریع، ولی باز هم به قدر کافی سریع نبود - صبر نداشتم تا جک یا جان یا جرود گورش را گم کند و برود.

هنگام بیرون رفتن از در گفتم: «به تو زنگ می‌زنم.»

سرم را تکان دادم، به اتاق مادرم نگاه کردم و بار سنگین نارضایتی او را، که به سنگینی مردی بود که هم اکنون خانه‌ام را ترک گفته بود، احساس کردم. دوش گرفتم و لباس پوشیدم سپس به آمبولانس زنگ زدم و به خانه اصلی بازگشتم و تا آمدن آمبولانس چون دختری وظیفه شناس همان جا نشستم. بعد آن شب را از ذهنم پاک کردم، انگار که هرگز اتفاق نیفتاده بود و دیگر به آن فکر نکردم.

تاحالا.

به ساعت نگاهی انداختم. نیمه شب بود. گونه گرم مایرا را بوسیدم و نجوا کردم «سال نو مبارک.»

او تکرار کرد: «سال نو مبارک.» و کمی چشمانش را باز کرد، مژه‌های کم پشتش به پوستم سائیده شد.

لحظاتی بعد، او به خواب رفت و یک بار دیگر، من تنها شدم.

## فصل نوزدهم

وقتی وارد راهرو شدم، فکر کردم صدایی شنیدم، ایستادم و به اطرافم نگاه کردم، چیزی به جز راهروی خالی ندیدم. همان جا ایستادم، دستهایم هنوز روی دستگیره اتاق مایرا بود، سرم به یک طرف کج شده بود، مثل نوله سگی حساس، گوشهایم منتظر شنیدن هر صدایی بود. صدای قدم، صدای نفس سنگین - هر چیز غیر عادی.

ولی هیچ صدایی نبود.

سرم را تکان دادم و به سمت پائین راهرو رفتم. از در هر اتاقی که می‌گذشتم، سری به بیمارانم می‌زدم. بیشتر خواب بودند یا وانمود می‌کردند که خوابیده‌اند. فقط الیوت وینچل،<sup>۱</sup> مردی میانسال بامغزی به اندازه یک بچه نوپا که نتیجه پرتاب شدن به ظاهر بی‌خطرش از دو چرخه بود، بیدار بود. وقتی مرا دید، دستش را تکان داد.

گفتم: «سال نو مبارک آقای وینچل.» به طور خودکار نبضش را گرفتم و ادامه دادم: «کاری هست که برایتان انجام دهم؟»

مثل بچه کوچکی خندید و حرفی نزد.

— می‌خواهید به دستشویی بروید؟

سرش را تکان داد و لبخندش پهن‌تر شد، سفیدی دندان‌هایش در

---

1. Eliot Winchell

تاریکی اتاق درخشید.

«پس سعی کنید کمی بخوابید، آقای وینچل. فردا روز سختی در پیش دارید.» شک داشتم که حرفم درست باشد ولی چه فرقی می‌کرد؟ برای الیوت میچل در باقی عمرش هر روز می‌توانست کاملاً مثل روز پیش باشد. بالحن مادرم او را سرزنش کردم: «چرا کلاه ایمنی سرتان نگذاشتید الیوت؟» و دیدم که لبخند بچگانه ناگهان از چهره‌اش ناپدید شد. گفتم: «کمی بخوابید.» با مهربانی بازویش را نوازش کردم و لحافش را مرتب کردم و گفتم: «فردا می‌بینمتان.»

به محض این که به راهرو قدم گذاشتم، صدا را شنیدم. برگشتم، چشمانم جلو و عقب، پائین و بالای راهروی روشن را جستجو می‌کرد. ولی باز هم چیزی نبود. نفسم را حبس کردم، صبر کردم، بدون موفقیت سعی کردم دقیقاً بفهمم فکر می‌کنم چه شنیده‌ام. ولی چیزی نبود که بتوانم انگشت روی آن بگذارم. به جز یک حس مبهم ناراحت کننده. وقتی از کنار اتاق قبلی شینا اوکانر می‌گذشتم با صدای بلند گفتم: «چیزی نیست.» شینا اوکانر دیگر مریض می‌یون کر نبود. دکترش فکر کرده بود که به قدر کافی بهبود یافته که مرخصش کنند و والدینش دوروز پیش او رابرده بودند.

او می‌گفت: «عالی نیست؟ برای عید سال نو در خانه خواهم بود.»

گفتم: «خوب از خودت مراقبت کرده‌ای.»

— با من تماس می‌گیری، مگر نه؟ به دیدنم می‌آیی؟

— «البته که می‌آیم.» ولی هر دوی ما می‌دانستیم به محض این که

بیمارستان را ترک کند، دیگر او را نخواهم دید.

مرا در آغوش کشید و گفتم: «هر وقت نتوانستم بخوابم، به تو زنگ می‌زنم و وادارت می‌کنم برایم آواز بخوانی.»

- برای خوابیدن هیچ مشکلی نخواهی داشت.  
 نمی‌دانستم که حالا چه می‌کند؟ به ایستگاه پرستاری بازگشتم و متوجه شدم چقدر دلم تنگ است که برای کسی آواز بخوانم.  
 در مواقع تعطیل، بیمارستان حداقل خدمه را نگاه می‌داشت. بیورلی و من تنها پرستاران آن طبقه بودیم. راستش را بخواهید من تنهایی مطلق را ترجیح می‌دادم. چون دیگر لازم نبود گرفتار جمله‌های کوتاه تبریک سال نو شوم و یا وانمود کنم که به مشکلات احمقانه و افسرده کننده بیورلی علاقه دارم. دلم نمی‌خواست از من انتظار نصیحتی داشته باشند که می‌دانستم انجام نمی‌شوند. می‌توانستم از تنهایی خود لذت ببرم. موارد اورژانس به ندرت پیش می‌آمد و اگر نیازی به دکترها داشتیم آنها آماده به خدمت بودند. صدای مادرم را شنیدم که نجوا می‌کرد: «یک بچه پرستار محترم، این تمام چیزی است که هستی.»

از خاطره مادرم بیرون آمدم و از بیورلی پرسیدم: «چیزی شنیدی؟»  
 - «مثلاً چی؟» بیورلی سرش را از روی آخرین نسخه مجله «مردم» بلند کرد و گوش داد و گفت: «من که چیزی نمی‌شنوم.»  
 شانه‌ای بالا انداختم، راضی نشده بودم. سکوت شب مثل چکش به سرم می‌خورد.

بیورلی گفت: «خیالاتی شده‌ای.»  
 فکر کردم، خدا می‌داند که خیالات زیادی دارم. بله. آقا، خیالات زیاد و زندگی ندارم.

آدم‌هایی که در بسترشان پائین راهرو داشتند می‌مردند، زنده‌تر از من بودند. مثلاً مایرا وایلی، پناه بر خدا، در هشتاد و هفت سالگی و مبتلا به لوسمی و بیماری قلبی، هنوز از فکر معاشقه حسرت می‌خورد. ده سال پیش، ده سال پیش، هنوز از لحاظ جنسی فعال بوده! و این هم از من، تقریباً



نصف سن او را دارم. با قسمت خیلی کوچکی از تجربیات زندگی او. منتظر چه بودم؟ چقدر از عمرم را می‌خواستم تلف کنم؟ هرگز نتیجه‌گیری از سال نونکرده بودم ولی حالا این کار را می‌کردم. آسمان به زمین بیاید، امسال باید سال متفاوتی باشد. جاش تا چند روز دیگر از کالیفرنیا باز می‌گشت و من آماده پذیرفتن او بودم. بیورلی با پرسیدن: «اگر شانس انتخاب داشتی، دلت می‌خواست با کی باشی؟» مرا غافلگیر کرد، انگار به افکار من نفوذ کرده بود، ادامه داد: «تام کروز یا راسل کروو؟»  
مجله رابالا نگه داشت و ناخن‌های نارنجی کم رنگش را روی تصاویر مربوطه زد.

– جرج کلونی هم جزء انتخاب‌ها هست؟

خندید و هنگامی که صدای خنده دیگری دور ما طنین انداخت باترس فراینده‌ای گفتم: «به من نگو که آن را نشنیدی.»  
بیورلی مجله را روی پیشخوان انداخت و برخاست و گفت: «شنیدم، احتمالاً لاری فوستر<sup>۱</sup> در اتاق ۴۱۵ است. اوست که این خنده خشک و کوتاه را دارد. می‌روم سری به او بزنم.»  
– شاید بهتر باشد به نگهبان زنگ بزنیم.

بیورلی همان طور که در راهرو پائین می‌رفت با ناخن‌های نارنجی کم رنگ نگرانی مرا به یک سوزد.

مجله «مردم» را برداشتم و ورق زدم، سعی کردم با تمرکز روی ستاره‌هایی که سال گذشته جراحی زیبایی داشتند، وانمود کنم که علتی برای ترسیدن وجود ندارد.

به ستاره‌ای که به غیر از موهای پریش بورش، اصلاً شبیه به قیافه

قبلی اش نبود، اشاره کردم و گفتم: «قطعا تو.» در واقع، بعد از این که نامش را زیر عکس خواندم، فهمیدم او کیست.

و این همان وقتی بود که دوباره صدا را شنیدم.

وقتی از جا پریدم، مجله از دستم روی دامنم افتاد و روی زمین لغزید. پرسیدم: «کی آنجاست؟» چشمانم رابه دگمه زنگ خطر که روی دیوار بود، دوختم.

هیکلی از پشت یکی از ستون‌ها بیرون آمد و به آرامی به طرفم آمد. انگشتانش را در جیب شلوار جین مشکلی اش قلاب کرده و لبخند بیرحمانه‌ای روی لبانش بود. بلند، لاغر و سراپا سیاه پوش، چشمان قهوه‌ای اش را از بالای بینی عقابی اش به من دوخته بود.

نیازی نداشتم که اسمی زیر یک عکس ببینم تا هویش را تشخیص دهم.

— کی. سی!

— سال نو مبارک، تری.

سعی کردم کمی هوا به ریه‌ام بکشم. پرسیدم: «این جا چه می‌کنی؟  
چطور از جلوی نگهبانی گذاشته‌ای؟»

— منظورت دوستم سیلوستراست؟

— با او چه کردی؟

لبخند از لبانش محو شد و گفت: «منظورت بعد از شکافی است که در  
گلویش ایجاد کردم؟»

صدایم توی زانوانم افتاد: «او، خدای من!»

کی. سی. خندید و با ناباوری روی پایش زد و گفت: «چی، فکر کردی

جدی می‌گویم؟ فکر می‌کنی به دوستم سیلوستر صدمه‌ای رسانده‌ام؟ با

چه جور افرادی نشست و برخاست می‌کنی، خانم؟ البته که صدمه‌ای به او

نزده‌ام. فقط به او توضیح دادم که چقدر ناعادلانه است که تو همه جشن‌ها را از دست داده‌ای و گفتم می‌خواهم تو را با یک میهمانی مخصوص خودت، غافلگیر کنم. سیلویستر خیلی فهمیده بود، بخصوص وقتی یک بطری نوشیدنی ده ساله به او هدیه کردم. چه شده، تری؟ از دیدنم خیلی خوشحال به نظر نمی‌رسی؟»

— تنها هستی؟

— «تو چه فکر می‌کنی؟» دست راستش را بالا آورد و آن را به طرف قلبم نشانه رفت.

تازه آن وقت بود که هفت تیر را توی دستش دیدم.

صدای بلندی آمد و در نور کور کننده، جهان منفجر شد. من به عقب افتادم و فریاد زدم، به سینه‌ام نگاه کردم، منتظر ماندم که روان شدن خون را روی روپوش سفیدم ببینم.

وقتی دیدم تار شد، بیورلی فریاد زد: «خدای من، این جا چه خبره؟» از کی. سی پرسید: «تو کی هستی؟» مزه خون دهانم را پرکرد.

کی. سی خیلی راحت گفت: «دوست تری.» و من ضعیف‌تر از آن بودم که اعتراض کنم. بعد ناگهان آلیسون جلوی رویم ظاهر شد و فریاد زد: «سال نو مبارک»

لانس از گوشه‌ای دیگر فریاد زد: «به اولین روز از بقیه زندگی‌ات خوش آمدی.» و باباز کردن نوشابه گازدار و ریختن کف آن بر روی زمین، خندید و گفت: «چوب پنبه پر سرو صدایی بود. کسی دید که کجا افتاد؟» بیورلی دوباره پرسید: «این جا چه خبره؟» گرچه لبخندی در صدایش موج می‌زد.

لانس گفت: «جشن سال نو است. ما فکر نمی‌کنیم که شما فرشتگان رحمت باید همه تفریحات را از دست بدهید.»

- خوب، چقدر مهربانی. اسم من بیورلی است.  
 - از ملاقات خوشحالم بیورلی. من لانس هستم. این آلیسون است،  
 دنیس وکی. سی.  
 بیورلی شروع کرد: «همه دوستان تری...» و با دیدن قیافه من متوقف  
 شد.  
 گفتم: «از ترس مرا نیمه جان کردید.» تازه فهمیدم که اصلاً گلوله‌ای به  
 من نخورده است.  
 لانس خندید و گفت: «کمی ترس برایت خوب است. آدرنالین را بالا  
 می‌برد.»  
 آلیسون عذرخواهانه گفت: «نمی‌خواستم تو را بترسانیم، فقط  
 می‌خواستیم غافلگیرت کنیم.»  
 دنیس پرسید: «از چیزهای غیر منتظره خوشت نمی‌آید، تری؟» و به  
 ایستگاه پرستاری نزدیک شد. موهای سیاهش نا مرتب بلند شده و در  
 نتیجه فر موهایش باز شده و مثل خاکستر آویزان از سیگار دور صورتش  
 آویزان مانده بود.  
 دور چشمانش خط سیاه کشیده بود که به جای زیباشدن، ترسناک  
 شده بود، اثری که فکر نمی‌کنم از قصد بوده، گرچه باشناختی که از دنیس  
 داشتم، شاید همین قصد را داشت. من هشدار دادم: «لطفاً به چیزی دست  
 نزنید.» هنوز سعی داشتم نفسم را مرتب کنم.  
 آلیسون گفت: «ما لیوان آورده‌ایم.» و آنها را از ساک بزرگ خریدی که در  
 دستش بود، بیرون آورد.  
 کی. سی. اضافه کرد: «ما فکر همه چیز را کرده‌ایم.»  
 دنیس پرسید: «داروهارا کجا نگه می‌دارید؟»  
 - چی!

– شوخی کردم.

آلیسون پرسید: «لبت چی شده؟»

گوشه لبم را درجائی که به زمین خورده بود، لمس کردم. لانس فوراً کنارم آمد، و با مسخره کردن فیلم خون آشام، یک قطره خون را از انگشتم لیسید و گفت: «هوم سال دوهزار و دو. سال خیلی خوبیه.»

دستم را عقب کشیدم به او گفتم: «برای بلا لوگوسی<sup>۱</sup> نگه دار!» و مراقب بودم که همه جلوی نظرم باشند. بیورلی لیوانی در دست داشت. آلیسون با التماس گفت: «از ما ناراحت نباش، تری.» سرپا سفید پوشیده بود، موهای فرفری قرمزش دور صورتش ریخته و شکل ونوس بوتیچلی<sup>۲</sup> شده بود.

– فقط مطمئن نیستم که فکرتان خوب بوده باشد.

بیورلی ضربه‌ای به بازویم زد و گفت: «یک فکر عالی بود.» و لانس داشت بادقت نوشابه را یک اندازه در لیوان‌ها می‌ریخت. متوجه شدم که او هم سفید پوشیده است.

کی. سی گفت: «نمی‌توانستیم بگذاریم که شب سال نو تنها بمانی.»  
دنیس شروع به جستجو در پرونده بیماران کرد و گفت: «لطف بزرگی نکرده‌ایم.»

من به سرعت پرونده‌ها را از دسترس دور کردم و گفتم: «نباید به این جا می‌آمدید.»

– چرا نه؟

آلیسون گفت: «دنیس.»

دنیس بلافاصله از ایستگاه پرستاران بیرون رفت، یک لیوان نوشابه از روی پیشخوان برداشت و گفت: «به سلامتی همگی.»

– «صبر کن. باید همه با هم بخوریم.» آلیسون صبر کرد تا مطمئن شود همه لیوان‌هایشان را برداشته‌اند.

لانس از خواهرش پرسید: «به سلامتی چه بنوشیم؟»  
 آلیسون لیوانش را در هوا ننگه داشت و گفت: «بهترین سال برای همه.»  
 همه موافقت کردیم: «بهترین سال برای همه.»  
 نمی‌خواستم خیلی خشک و بی‌روح جلوه کنم، بنابراین یک جرعه نوشیدم و سپس یکی دیگر.

نوشیدنی به‌طور غیر منتظره‌ای خستگی‌ام را از بین برد، بنابراین چند جرعه دیگر سر کشیدم، حباب‌ها داخل بینی‌ام را می‌سوزاندند. زیر لبی گفتم: «برای سلامتی بیشتر.»

دنیس به سرعت اضافه کرد: «و ثروت بیشتر.»  
 لانس ادامه داد: «و هر چه می‌خواهیم در سال جدید به دست بیاوریم.»

کی. سی اضافه کرد: «هر چه که برایمان برسد.» و از بالای لبه لیوانش به من لبخند زد و همه یک جرعه دیگر نوشیدیم.

دنیس گفت: «هر چه که استحقاقش را داریم.»  
 آلیسون گفت: «هر چه که نیاز داریم.»  
 برادرش پرخاش کرد: «دقیقاً چه نیازی داری؟»

آلیسون دماغش را توی لیوان شامپانی فرو برد و چیزی نگفت. من آخرین قطره‌های شامپانی را با دو جرعه بزرگ تمام کردم.

دنیس خندید و گفت: «خوب، من می‌دانم چه نیازی دارم. من نیاز به تغییر صحنه دارم.»

– تازه در نیویورک بودی؟

– نیویورک حساب نیست. من با مادرم بودم.

– مگر مادرت چه عیبی دارد؟

– «اگر یک پیرزن بد اخلاق و بیس را دوست داشته باشی، هیچی!»  
دنیس فوراً از خنده دولا شد.

لانس گفت: «آیسون از پیرزن بد اخلاق و بیس خوشش می آید...»  
مستقیماً به من نگاه کرد و گفت: «مگر نه، آیسون؟»

– «من همه را دوست دارم.» آیسون محتویات لیوانش را تمام کرد و یکی دیگر برای خودش ریخت. آنطور که او تلو تلو می خورد، همه آنها تلو تلو می خوردند. معلوم بود که اولین بطری مشروبشان نیست. آیسون گفت: «تری، لیوانت خالی است.» و قبل از این که وقت اعتراض پیدا کنم آن را تا لبه اش پر کرد و اصرار کرد: «بنوش.» و مرا که لیوانم را به طرف دهانم بردم، تماشا کرد.

دنیس داشت می گفت، «جدی می گویم. سواحل شرقی را دوست دارم. وقتش است که تغییری داشته باشم.»

کی. سی پرسید: «آیا ربطی به اخراجت توسط خالات دارد؟»

– خاله ام هم پیرزن بد اخلاق و بیسی است.

بیورلی پرسید: «چرا تو را بیرون کرد؟» و لیوانش را نگاه داشت تا دوباره پر شود.

دنیس شانه بالا انداخت و گفت: «چون به من حسودی می کند. همیشه به من حسودی می کرد.»

– فکر کردم چون میج تو را هنگام سرقت از صندوق گرفته بود، اخراجت کرد.

دنیس، با تکان دست توضیحات کی. سی را رد کرد و گفت: «اگر خاله ام یک خسیس لعنتی نبود، این اتفاق نمی افتاد. پناه برخدا، او بمن کمی بیشتر از هیچی حقوق می داد. با این همه پول که دارد. باضافه، من

فامیلش بودم. آدم انتظار دارد کمی سخاوتمندتر باشد. من از این جور آدم‌ها بیزارم. تری، تو از این جور آدم‌ها بیزار نیستی؟»  
 - «من فکر می‌کنم آدم‌ها حق دارند که با پول خودشان هر کاری که می‌خواهند بکنند.» یک جرعه طولانی شامپانی نوشیدم و تقلا کردم که آنها را خوب ببینم.  
 - آره، خوب من فکر می‌کنم او...

لانس موزیانه پرسید: «پیر زن بد اخلاق و بیسی است؟»  
 - «دقیقاً.» دنیس به طرف او تلو تلو خورد و سینه‌اش را به سینه او فشرد و ادامه داد: «داشتم فکر می‌کردم که نیو مکزیکو را امتحان کنم. می‌خواهی با من بیایی؟»  
 - «انگار نقشه‌اش را کشیده‌ای.» لانس دستهایش را دور کمر دنیس انداخت و از بالای موهای وارفته او به آیسون نگاه کرد و گفت: «خودم هم کمی از فلوریدای جنوبی خسته شده‌ام.»  
 آیسون به جایی دیگر نگاه کرد و به من لبخند زد، گرچه لبخندش خشک بود، انگار رگباری از کلمات پر خشم را پشت آن نگه داشته بود.  
 صدای زنگی برخاست.

دنیس سرش را از روی سینه لانس برداشت و پرسید: «این صدای چیه؟»

به دیوار پشت ایستگاه پرستاری نگاه کردم. چراغ اتاق الیوت وینچل روشن شده بود، گفتم: «یکی از بیماران من است. باید بروم.»  
 لانس گفت: «ما هم باتو می‌آییم.»  
 سرم را تکان دادم تا کمی به هوش بیایم، در عوض دیدم اتاق دور سرم می‌گردد.

گفتم: «نه. باید الان این جا را ترک کنید.»



صدای زنگ دوباره بلند شد.

آلیسون گفت: «یا الله، بچه‌ها. باید برویم. نمی‌خواهیم تری را دچار درد سر کنیم.»

دنیس سرش را تکان داد: «اوه، ول کن. این قدر بد اخلاق...»

کی. سی ادامه داد: «بیس...»

لانس هم اضافه کرد: «پیر زن غرغرو نباش.» و همه خندیدند، به جز آلیسون که آن قدر شرم و حیا داشت که دستپاچه و شرمنده به نظر برسد. صدای زنگ دوباره بلند شد.

بیورلی گفت: «مردک بدبخت و مزاحمیه، مگه نه؟» و برای جواب دادن به زنگ هیچ حرکتی نکرد.

– خیلی خوب بچه‌ها، من به خاطر آمدنتان و آوردن نوشابه و جشن گرفتن سال نو با ما واقعاً متشکرم ولی الان دیگر باید واقعاً بروم. همین طور شماها.

کی. سی گفت: «ما درک می‌کنیم.»

لانس گفت: «الان رفتنمان را نشان می‌دهیم.» و بقیه را به طرف آسانسور راهنمایی کرد، صدای زنگ دوباره بلند شد.

وقتی به طرف پائین راهرو میرفتم صدای بیورلی را شنیدم که می‌گفت: «برای آمدنتان متشکرم.» زمین مثل پیاده روی متحرک از زیر پایم در می‌رفت و من برای سر پا ماندن به دیوار چسبیدم، سعی کردم سر گیجه‌ام را کنترل کنم. آیا مست بودم، فقط با دو لیوان نوشیدنی؟ متوجه شدم تنها زمانی که با این سرعت مست کرده بودم، باز هم با آلیسون بودم. در اتاق الیوت وینچل راباز کردم. او در تختش نشسته بود، روپوشش دور میچ پایش جمع شده بود، جلوی پیژامه‌اش از ادرار خیس بود، گفتم: «اوه، الیوت، چه اتفاقی افتاده؟»

او خجولانه گفت: «معذرت می‌خواهم.»

— نه، ناراحت نباش. تقصیر تو نبود.

لانس پرسید: «راست می‌گویی؟» از پشت من به اتاق وارد شد و دنبالش دنیس و کی. سی وارد شدند. آلیسون در آستانه در ماند و بقیه به تخت نزدیک شدند. لانس قبل از این که من وقت عکس العمل داشته باشم ادامه داد: «پس تقصیر کیه؟ سلام، من دکتر پالمای<sup>۱</sup> هستم، و این‌ها همکاران من دکتر آستین و دکتر پاورز هستند.»

دنیس خندید و الیوت هم با او خندید، گرچه شک دارم که متوجه شوخی آنها شده باشد.

دنیس گفت: «چقدر او با مزه است. مشکلش چیه؟»

لانس جواب داد: «معلومه، شلوارش را خیس کرده، تو چه جور دکتری هستی؟»

دنیس گفت: «اوه، بی‌ادب.»

وقتی صدایم را پیدا کردم گفتم: «همین حالا باید بروید.» دهانم خشک شده بود. افکارم دیوانه‌وار توی مغزم می‌چرخید، انگار در یک گرداب گیر افتاده بودند.

خودم را جلوی تخت الیوت وینچل ثابت نگه داشتم.

آلیسون از جلوی در گفت: «بله، می‌رویم. دکترها، بیایید. باید حالا برویم و بگذاریم تری کارش را بکند.»

کی. سی گفت: «انگار تری می‌تواند کمی کمک داشته باشد. بناگوشش

کمی به سبزی می‌زند.»

آلیسون گفت: «متأسفم تری. نمی‌دانستم می‌خواهند این کارها را

بکنند.»

لانس با عصبانیت فریاد زد: «دریاره چی حرف می‌زنی؟ همه این چیزها فکر خودت بود.»

بعد همگی رفتند. در سکوت آرامش دهنده‌ای که به وجود آمد، بیژانه الیوت را عوض کردم و او را توی تختش خواباندم. همه این کارها را برحسب عادت انجام دادم. سرم گیج می‌رفت و دیدم از حباب‌های روشن شبیه نئون که جلوی چشمانم می‌ترکیدند، تار شده بود. آیا در لیوان من چیزی قوی‌تر از شامپانی ریخته بودند؟

وقتی از پیاده روی متحرک به ایستگاه پرستاری بر می‌گشتم، به دیوار چسبیده بودم.

توجه‌ام با یک سری خنده‌های ناخواسته که مثل ذرت بو داده از گلویم بیرون می‌پرید. از همه جا قطع شده بود. دقایقی بعد، روی صندلی‌ام افتادم، نگران بودم که دقیقاً در کدام دقیقه کنترلم را بر زندگی‌ام از دست داده‌ام، می‌دانستم که دقیقاً همان لحظه‌ای بود که آلیسون در پشت در خانه‌ام ظاهر شد.

## فصل بیستم

در پایان وقت کار، آنها در پارکینگ منتظرم بودند.

اول دنیس را دیدم. روی صندوق عقب یک ماشین نشسته بود و با شیشه نوشابه می‌نوشتید و پاهایش را توی هوا تکان می‌داد، انگار که ته عرشه یک کشتی استراحت می‌کرد و برق یک حلقه طلایی کوچک در کنار سوراخ دماغش به چشم می‌خورد. یادم نمی‌آمد که قبلاً آن را دیده باشم.

کی - سی کنار او ایستاده بود، دستهایش را در جیب شلوار جین تنگش کرده و چشمانش را به زمین دوخته بود.

به نظر می‌رسید که تازه استفراغ کرده یا نزدیک است که حالش به هم بخورد، اگر چه وقتی سرش را به طرف من بلند کرد، دیدم که لبخند می‌زند. با کمال تعجب، من هم لبخند زدم، انگار دیگر صاحب عکس العمل‌هایم نبودم، عروسک خیمه شب بازی شده بودم، و نخ‌هایم مرا به هرجا که می‌خواستند، می‌کشاندند. انتظار داشتم که اثر شامپانی تا حالا از بین رفته باشد، ولی احساس گیجی و عدم تعادل بیشتری می‌کردم. تصورات عجیبی جلوی چشمم می‌رقصیدند و آن قدر ثابت نمی‌ماندند تا بفهمم چی هستند. رنگ‌های روشن مثل بادکنک‌های رها شده جلوی چشمم می‌آمد. برای گذاشتن هر قدم نیاز به تمرکز زیاد داشتم. آلیسون

ولانس نصفه و نیمه درون لنینکلن سفید که چند ماشین جلوتر پارک شده بود، نشسته بودند، درهایش را برای استفاده از هوای صبح زود باز گذاشته بودند. لانس روی صندلی جلو بود. آلیسون عقب، و وقتی به جلو خم شد، با گذاشتن آرنجش روی زانویش تعادل خود را حفظ کرد، دیدم که چشمانش پف کرده و خیس بودند، انگار داشت گریه می‌کرد، وقتی بوی اشتباه‌ناپذیر مواد مخدر به مشام رسید و سیگار دست پیچ نارنجی تیره را در انگشتان لانس دیدم فهمیدم که فقط نشسته است.

دنیس گفت: «ببینید کی این جاست.»

کی سی راست ایستاد و گفت: «درست سر وقت.» انگار می‌خواست از جا بپرد.

به اطرافم نگاه کردم، گفتم: «شما این جا چه می‌کنید؟» وقتی سعی می‌کردم ببینم کس دیگری در پارکینگ هست یا نه، صحنه جلوی چشمم تیره و تار می‌شد، ولی کس دیگری آنجا نبود. فکر کردم، چه نگهبانی خوبی ونمی دانستم اگر فریاد بزنم کسی صدایم را می‌شنود یا نه.

آلیسون از لنینکلن کرایه‌ای بیرون آمد و با پشت دست چشمانش را مالید و گفت: «نمی‌خواستم در اولین روز سال نو تنها تا خانه رانندگی کنی.»

لانسن پکی طولانی به سیگارش زد و گفت: «میهمانی تازه شروع شده.»

گفتم: «میهمانی تمام شده.» سعی کردم به یاد بیاورم ماشینم را کجا پارک کرده‌ام، گفتم: «از خستگی هلاک هستم. فقط می‌خواهم به خانه بروم و توی رختخوابم مچاله شوم.»

لانسن گفت: «حالا این برنامه خوبی شد.» همان طور که قبلاً هم گفته بودم. سیگاری را به طرفم دراز کرد. دود مثل عطری شیرین سوراخ‌های

بینی‌ام را پر کرد.

سرم را به علامت نفی تکان دادم، گرچه اعتراف می‌کنم که احساس خیلی نامطبوعی نداشتم.

دنيس گفت: «البته برای هدف‌های کاملاً پزشکی...» از روی صندوق عقب پائین سرید و یکی عمیق به سیگار دست لانس زد.

لانس فرمان داد: «کی سی، تو و دنيس ماشین مرا بیاورید، آلیسون و من با تری می‌رویم.» بدون هیچ پرسشی، کیف مرا در دستم بالا آورد و کلیدهای ماشین را برداشت و گفت: «من می‌دانم.» کلمات از دور سیگاری که حالا بین لب‌هایش بود، بیرون می‌ریخت.

– فکر نمی‌کنم این کار خوبی باشد.

– «با این وضع نباید رانندگی کنی.» لانس خندید، انگار چیزی می‌دانست که من نمی‌دانستم، و من احساس کردم که پاهایم از زیرم فرار می‌کنند. باید چیزی در شامپانی من ریخته باشند. شاید یک نوع داروی توهم‌زا، سعی کردم به واقعیت بچسبم، مثل بچه‌ای که به دسته یک دوچرخه از کنترل در رفته می‌چسبد. صدایی کوچک در مغزم می‌گفت: «تول کن، تسلیم شو و ول کن.»

وقتی خود را از زمان و مکان آزاد کردم، موجی از شادی درونم را شست.

خودم را مجسم کردم که بدون کلاه ایمنی در هوا به عقب پرواز می‌کنم، باد به موهایم می‌وزد. در عوض دیدم کنار آلیسون در صندلی بغل راننده مجاله شده‌ام. بازویش را برای محافظت از من دورم انداخته بود و تقریباً داشت مرا در آغوشش خفه می‌کرد.

بوی گس و شیرین ماری جوانا مثل هاله‌ای شوم دور سرم می‌چرخید و به زور راهش را در سینوس‌هایم باز می‌کرد، مثل یک دسته رشته پنبه‌ای.

شنیدم که کسی پرسید: «دقیقاً چی توی نوشابه من ریختید؟» و از انعکاس صدا توی گوش‌هایم متوجه شدم که صدای خودم بوده.

— «منظورت اینه که غیر از ال. اس. دی و مواد توهم زا؟» لانس خندید با سرعت از پارکینگ بیرون آمده و به طرف جاگر رود پیچیدیم، لینکلن سفید درست پشت سرمان بود.

آیسون گفت: «خفه شو، لانس، فکر می‌کند جدی می‌گویی.»

— «جدی می‌گویم. من یک آدم خیلی جدی هستم. ول کن، تری.» آنچه از سیگار ماری جوانا باقی بود، با تکان دست توی صورت من فرستاد و ادامه داد: «آب که از سرگذشت، چه یک نی، چه صد نی. اینطور نمی‌گویند؟»

آیسون گفت: «او گفت که چیزی نمی‌خواهد.»

باگفتن: «نه، عیبی نداره.» همه را متعجب کردم. یادم هست که فکر می‌کردم «به جهنم» زندگی‌ام دیگر مال من نبود. هرچه داشت اتفاق می‌افتاد، دیگر به میل من نبود. من از تصمیم‌گیری و اعمال نظرم ناتوان شده و به جای احساس ترس و تهدید شدن، احساس آسایش و حتی هیجان می‌کردم. داشتم روی طناب بند بازی بدون تورایمینی، راه می‌رفتم. من آزاد بودم.

بنابراین خندیدم و سیگار را از انگشتان منتظر لانس گرفتم، سپس آنرا به لب بردم و پک عمیقی زدم، مثل دنیس که در پارکینگ دیده بودم، دود را توی ریه‌هایم نگه داشتم تا وقتی که گلویم سوخت و سینه‌ام نزدیک بود منفجر شود.

لانسی خندید و گفت: «تماشا کن، حرفه‌ای کهنه کاری است.»

پک دیگری زدم، این یکی طولانی‌تر از اولی بود و بی تفاوت کاغذ نازک را که تاسر انگشتانم سوخت، تماشا کردم. حسی نا آشنا از لذت در

بدنم چرخید، مثل انتقال تازه خون. قبلاً هرگز مواد مخدر مصرف نکرده بودم، گرچه وقتی نوجوان بودم و سوسه می شدم. البته بیشتر از آن که به علت پای بندی من به اخلاقیات باشد، از ترس فهمیدن مادرم بود.

پک عمیق دیگری زدم، سپس در آرامش عمیق و کاملی فرورفتم، متوجه شدم که دلم نمی خواهد از آن حال بیرون بیایم. به آن حس چنگ زدم، مثل زن غریقی که به نجات غریق چنگ می زند، دود را مثل آهن داغ به ریه هایم فشاردم و وقتی دیگر نمی توانستم نفسم را نگهدارم، کمی از آن را رها کردم.

وقتی دوباره پک زدم، لانس گفت: «سخت نگیر.» ستون کوچکی از خاکستر به جای کاغذ در دستم ماند.

وقتی سیگار دستم را سوزاند، نفسم را حبس کردم.

آیسون پرسید: «حالت خوبه؟ دستت را سوزاندی؟»

– «بگذار ببینم.» لانس دست راستم را قاپید و انگشت سیابه و وسطی ام را به زور در دهانش کرد و نوک آنها را حریصانه مکید. آیسون چنان روی دست برادرش زد که دندانش روی مفصلم فرو رفت،

گفت: «پناه بر خدا، تری حالت خوبه؟»

به انگشتانم که زق زق می کردند، خیره شدم.

لانس مغرورانه پرسید: «موادش درجه یک است، مگر نه؟»

پرسیدم: «از کجا گرفته ای؟»

– باور کن معامله مواد مخدر هنوز در ساحل دیلرای رونق دارد.

به اطرافم نگاه کردم و سعی کردم برای آنچه که زمانی منطقه ای آشنا

بود، معنی پیدا کنم.

وقتی به بلوار لیتون پیچیدیم پرسیدم: «کجا هستیم؟»



لانس تابلوی بزرگی که سمت چپمان بود خواند و اعلام کرد: «زمین گلف (لیک ویو). تری، تاکنون گلف بازی کرده‌ای؟»

سرم را به علامت نفی تکان دادم، مطمئن نیستم که آیا با صدای بلند هم جواب دادم یا نه.

لانس گفت: «من یک بار امتحان کردم. ولی فاجعه بود. توپ‌ها همه جای زمین لعتی پرواز می‌کردند، باید بگویم که آنطور که در تلویزیون آسان به نظر می‌آید، آسان نیست.»

صدای خودم را شنیدم که می‌گفت: «فکر می‌کنم از آن چیزهایی است که باید آموخت.»

به طور مشخصی برای کسی که نمی‌دانست درباره چی دارد حرف می‌زند، لحنم همراه با اعتماد به نفس بود.

– من برای یاد گرفتن صبوری ندارم.

– «لانس تحمل هیچ چیز را ندارد.» آلیسون به طرف پنجره برگشت.

آیا اشک در چشمانش بود؟

– «حالت خوبه؟» نمی‌دانستم آیا لانس یکی از آن سیگارهای

جادوئی‌اش را دارد که به خواهرش بدهد و او را آرام کند، یا نه. چرا او آن

قدر بد اخلاق بود؟

آلیسون بدون نگاه کردن به عقب، سرش را تکان داد پرسید: «تو چی؟»

– «خوبم!» سرم را روی شانۀ‌اش گذاشتم، بیشتر در انحنای بازویش

فرو رفتم، چشمانم را بستم.

لانس گفت: «تری؟ تری خوابیدی؟» و قبل از این که بتوانم جوابی پیدا

کنم از خواهرش پرسید: «خواب است؟»

احساس کردم که آلیسون به طرفم چرخید، نفسش هنگام صحبت

کردن روی صورتم را گرم می‌کرد، با صدای مادرم گفت: «امیدوارم که به

خودت افتخار کنی.» و من از جا پریدم، یکه خوردم، مطمئن بودم که او بامن حرف می‌زند.

لانس گفت: «پس تو خواب نیستی. می‌خواستی به ما حقه بزنی، مگه نه؟»

دوباره پرسیدم: «کجا هستیم؟» چند بار تا حالا این سؤال را پرسیده بودم؟

گفتم: «کجا داریم می‌رویم؟»

لانس جواب داد: «گمانم باید برای آب تنی کوچک سال نو به اقیانوس برویم.»

آلسون پرسید: «دیوانه شده‌ای! نصفه شب است. بیرون ظلمات است.»

ناراحتی ناگهانی، شادمانی تازه یافته‌ام را جوید، مثل موشی که تکه طنابی را می‌جود. توی جایم راست نشتم و پیشانی‌ام را مالیدم، انگار می‌خواستم آن راپاک کنم. شاید آب تنی در اقیانوس دقیقاً همان چیزی بود که نیاز داشتم. فکر کردم، فقط چیزی که دکتر دستور داده است، و خندیدم.

لانس با من خندید و پرسید: «چی این قدر خنده دار است؟»

آلسون تنها کسی بود که نمی‌خندید. نگرانی به چشمانش آویخته بود، مثل لامپی که دورش را پوشانده باشند. بانگرانی فزاینده‌ای فکر کردم، مشکل او چیه؟

از پنجره اتوموبیل به فضای خالی دور دست نگاه کردم. مردم کجا بودند؟

پناه بر خدا، عید سال نو است. کجا بودند مستهایی که تلو تلو می‌خوردند، ماشین‌های پلیسی که در خیابان‌ها گشت بزنند؟ بفرمائید، ما

این جائیم، سه نفر که با هم روی صندلی جلوی ماشین چپیده‌ایم و به طرف اقیانوس اطلس می‌رویم. فکر کردم مطمئناً به همین دلیل مستحق تشویق هستیم و به پوچی منطقم خندیدم.

آلیسون گفت: «شاید بهتر باشد که به خانه برویم. فکر می‌کنم تری باندازه کافی برای یک شب هیجان داشته است.»

لانس شروع به آواز خواندن کرد و گفت: «هر میهمانی نیاز به یک میهمانی خراب کن دارد، تو را به همین دلیل دعوت کرده‌ایم.»

من به او ملحق شدم: «پارتی خراب کن.» و آن قدر به شدت خندیدم که نمی‌توانستم نفس بکشم. دلشوره‌ای که قبلاً احساس می‌کردم، به همان سرعتی که ظاهر شده بود، از بین رفت و باموج‌های پشت سرهم شادی شسته شد. وقتی اقیانوس معجزه‌وار جلوی چشمان ظاهر شد، فکر کردم می‌توانم سوار آن موج‌ها تا وسط دریا بروم، لانس کنار جاده توقف کرد و لینکلن سفید درست پشت سرما متوقف شد.

در لحظه بعد، چهار در باز شدند و هر دو ماشین خالی شدند. همه به سرعت به طرف ساحل خالی دویدیم، آنقدر تاریک بود که غیر ممکن بود تشخیص بدهیم کجا شن‌ها تمام می‌شوند و آب شروع می‌شود. در فاصله دور، چند فشفشه در آسمان منفجر شد و من بالا را نگاه کردم و آبشاری از رنگ‌های براق سبز و صورتی را دیدم که لحظه‌ای در آسمان درخشیدند. بجز صدای غرش مبهم موتور سیکلتی که می‌گذشت، همه جا ساکت بود. وقتی هوای خنک شبانگاهی میان موهایم وزید، و چون شال گردن دور گردنم پیچید، لرزشی بر اندامم افتاد.

دنیس فریاد زد: «خیلی عالیه.» بازویش را روی شانهم انداخت و مرا در میان شن‌ها با خود کشید و گفت: «عالی نیست، تری؟»

«بیایید لخت شویم.» لانس کفش‌هایش را از پایش در آورده بود و

بلوزش را از سرش بیرون کشید.

آلیسون به سرعت مداخله کرد: «لخت نشویم!» و بلندتر از صدای غرش اقیانوس فریاد زد: «لانس، می‌خواهی چکار کنی؟ هرچه بیشتر توجه همه را به طرف ما جلب کنی؟»

لانس به سرعت موافقت کرد: «فکر خوبی نبود. باشه، همه لباس‌ها را دوباره بپوشند.»

سعی کرد بلوز را دوباره به سرش بکشد، ولی سرش در یکی از آستین‌ها گیر کرد و او تسلیم شد، و با عصبانیت بلوزش را روی زمین انداخت، و در حالی که با لگد آن را توی شن‌ها فرو کرد خندید و گفت: «هیچ وقت مثل این پیراهن احمق نبودم.» و همه ما خندیدیم انگار که با مزه‌ترین لطفه دنیا را گفته بود.

به جز آلیسون. او نمی‌خندید.

من کفش کهنه پرستاری‌ام را در آوردم و اقیانوس را که جلوی من پهن شده بود نگاه کردم... سرد، تاریک، خواب آور. مرا به جلو فرا می‌خواند، مثل مغناطیس بزرگی مرا می‌کشید و من به طرف موج‌های عصبانی آن دویدم، انگار تسخیر شده بودم، شنهای سرد زیر پاهای جوراب پوشم بود و آب یخ روی انگشتانم هجوم می‌آورد.

لانس از توی تاریکی فریاد زد: «برو جلو، تری!»

وقتی موج بزرگی مثل دستکش بوکس عظیم الجثه‌ای به پشتم کوبید،

دنيس فریاد زد: «صبر کن تا ما هم بیائیم.»

به طرف ساحل نگاه کردم، چند شیخ مبهم را دیدم که به طرفم تلو تلو می‌خوردند، دستهایشان را در هوا تکان می‌دادند، مثل شاخه‌های ظریف درخت که در باد تکان می‌خورد. من هم دست تکان دادم، تعادلم را از دست دادم و روی یک صخره سکنذری خوردم. تقلا کردم که تعادلم را به

دست بیاورم، دیدم که سیاهی و ظلمت دورم چرخید و کمی تعجب کردم که چه غلطی دارم می‌کنم. آیا این نمایش را یکبار قبلاً اجرا نکرده بودم؟ تقریباً غرق نشده بودم؟

آلیسون فریاد زد: «تری، مواظب باش!» به زور در میان موج‌ها پیش می‌آمد، دوباره فریاد زد: «به طرف عمیق رفته‌ای، برگرد.» فریاد زدم: «سال نو مبارک.» و بادستهایم روی آب زدم. لانس گفت: «بعضی‌ها نشسته شده‌اند.» کمی نزدیک‌تر آمد، صدایش مثل آواز خواندن بود. به زحمت سر پا ایستادم، ولی دوباره با سر رسیدن موج بعدی، روی چهار دست و پا افتادم.

مزه نمک دهانم را پر کرد و من خندیدم، یادم افتاد که یک بار به جای شکر، اشتباهاً نمک توی سریال صبحانه‌ام ریخته بودم و مادرم اصرار داشت که به هر طریقی آن را بخورم. گفته بود، این یک درس است، بنابراین دیگر این اشتباه نخواهی کرد. متوجه شدم که همیشه همان اشتباه را تکرار می‌کردم و با صدای بلندتر خندیدم.

یک بار سعی کردم بایستم، ولی پاهایم دیگر کف زمین را پیدا نمی‌کردند، و من از بقیه دورتر و دورتر می‌شدم. وقتی آب بالای سرم رسید فریاد زدم: «کمک!» و دستهای نادیده در تاریکی به من رسیدند. دستهای قوی لباسم را کشیدند، لانس دستور داد: «تقلاً نکن!» صدایش مثل اقیانوس سرد بود، ادامه داد: «با تقلاً کردن اوضاع را بدتر می‌کنی.»

به دستهای لانس آویزان شدم، موهای خیس سینه لختش در برابر گونه‌ام زیر می‌نمود، صدای ضریان قلبش به گوشم می‌رسید. برای نفس کشیدن تقلاً کردم، وقتی موجی دیگر ما را از هم جدا کرد، دستهایم در هوا دراز شدند و بعد مثل خیمه‌ای سقوط کرده روی سرم خوردند. جیغ

زدم، دهانم پراز آب شد، دستهایم در تاریکی به چیز سفتی خورد و آن را چنگ زدم احساس کردم ماهی بزرگی به ماهیچه پایم خورد و بالگرد آن را دور کردم.

لانس بلندتر از امواج خشمگین فریاد زد: «چه می‌کنی. آرام باش.»  
 - «کمکم کن!» آب یخ دور پاهایم می‌پیچید و مثل وزنه‌ای سنگین پاهایم را می‌کشید و مرا زیر آب می‌برد. لانس را خیلی نزدیک به خود احساس کردم و تقلا کردم که در تاریکی به سویش بروم.

تازه آن وقت بود که احساس کردم وزنه‌ای روی سرم است و دوباره مرا به پائین فشار داد و همانجا نگه داشت. فریاد زدم: «نه.» گرچه صدائی از دهانم بیرون نیامد. زیر آب چشمانم را باز کردم، لانس را کنارم دیدم، دستهایش جانی بالای سرم بود. داشت مرا نجات می‌داد یا می‌کشت؟

لانس با اوقات تلخی فرمان داد: «تقلا نکن، بامن نجنگ.»  
 دستم را هراسان به طرف سطح دراز کردم ولی بدنم خیلی ضعیف شده بود، و پاهایم در قید روپوش تنگ بیمارستانم بود. ریه‌هایم داشت می‌ترکید، حسی که به من می‌داد به طور شومی شباهت به حس لذت بخش اولین تجربه کشیدن سیگاری را داشت. فکر کردم، پس غرق شدن این طوری است و سرنوشت گریه‌های بدبخت را در دستهای بیرحم مادرم به یاد آوردم. آیا وحشت کرده بودند؟ نمی‌دانستم. آیا با او جنگیده بودند و به انگشتان جنایتکارش چنگ انداخته بودند؟ یا بدون صدا سرنوشت خود را پذیرفته بودند، همان طور که لانس مرا وادار می‌کرد اکنون همان کار را بکنم. وقتی بالاخره سرم مثل مستی که توی شیشه بیرون بیاید از سطح آب بالاتر آمد، فریاد کشید: «لعنت بر تو! تقلا نکن.»  
 و ناگهان نوری روشن به طرفم درخشید و برای یک لحظه دیوانه کننده، نمی‌دانستم که آیا مرده‌ام، و این نور سفید همان است که بیماران دم

مرگ از آن حرف می‌زدند. بعد صدایی از دور شنیدم، صدا اعلام کرد:  
«پلیس! آنجا چه خبره؟»

لانس گفت: «خدا لعنت کند.» مرابالا کشید و زیر بازویش گرفت و با  
خشونت به طرف ساحل کشید.

وقتی در ساحل جلوی پای افسر پلیس روی شنها افتادم، او دوباره  
پرسید: «این جا چه خبره؟» مثل وحشی‌ها نفس نفس می‌زدم و قادر به  
حرف زدن نبودم. آلیسون فوراً چهار دست و پا کنارم بود، مرا در آغوش  
کشید. کی. سی و دنیس در همان اطراف بی‌صدا می‌پلکیدند.

لانس گفت: «معذرت می‌خواهم سرکار...» موهایش رامثل سگ تکان  
می‌داد تا آب هایش را بتکاند، ادامه داد: «دوستانم یادش رفته بود که بلد  
نیست شنا کند.»

افسر از من پرسید: «حالتان خوب است؟» از لحن صدایش می‌توانستم  
بگویم که او جوان بود و بیشتر لذت می‌برد تا نگران باشد.

لانس باتکان دیگری به سرش گفت: «اون حالش خوبه، من کسی  
هستم که باید نگرانش باشی. او داشت مرا آنجا می‌کشت. باید به شما  
بگویم، این آخرین باری بود که دل قهرمان را بازی کردم.»

افسر دوم مستقیماً به من نگاه کرد و گفت: «خانم، کاملاً احمقانه  
نشئه‌ای.» و من از لحن صدایش فهمیدم که در انتهای یک شیفت کاری  
طولانی است و چیزی که اصلاً نمی‌خواهد اضافه کاری غیر ضروری  
است. متوجه شدم که او حدوداً هم قد و هم وزن همکارش است. با همان  
گردن کلفت و سینه مربع، ادامه داد: «بهتر است این خانم را به خانه ببرید،  
فکر می‌کنم برای یک شب به اندازه کافی جشن گرفته است.»

دهانم راباز کردم و سعی کردم حرفی بزنم، ولی صدایی بیرون نیامد.  
اصلاً چه می‌توانستم به آنها بگویم؟ که من مست کردم و با سیگاری از

خود بیخود شدم؟ راستش را بخواهید، در آن لحظه نمی‌دانستم چه فکر کنم. از هیچ چیز مطمئن نبودم، نه از آنچه که قبلاً اتفاق افتاد و نه از چیزهایی که حالا اتفاق می‌افتاد.

لانس پشت سر پلیس‌ها که داشتند بر می‌گشتند گفت: «متشکرم، سرکار. سال نو مبارک.» وقتی آنها از نظر پنهان شدند، به طرف من که دستهای آلیسون دور کمرم حلقه شده بود، برگشت و گفت: «شنیدی که مردک چی گفت. وقت رفتن به خانه است.»



## فصل بیست و یکم

بقیه شب مبهم بود.

من تصویرهایی به یاد می‌آورم، مفاصل لانس را که در مقابل فرمان سیاه ماشین به سفیدی می‌زد، موهای خیس آلیسون که به پوست چهره‌اش چسبیده بود و اشک مدام از چشمانش پایین می‌ریخت، روپوش خودم، خیس و سرد دور پاهایم محکم چسبیده و جورابهایم از شنای پرو پاره شده بود.

صداها را به یاد می‌آورم. خبسی لباس‌هایمان را در برابر چرم صندلی‌ها، صدای بوق ماشینی که با سرعت از ما سبقت گرفت، صدای کوبیدن عصبی پای لانس روی ترمز وقتی که منتظر بودیم چراغ قرمز، سبز شود.

سکوت را به یاد می‌آورم.

و بعد، به خانه رسیدیم و همه باهم شروع به حرف زدن کردند.

– عجب شبی!

– حالش چگونه؟

– حالا چی می‌شه؟

یادم هست که نیمه کشیده شدم و نیمه بغلم کردند تا جلوی در خانه.

یادم هست که زمزمه کردم: «می‌خواهید با من چکار کنید؟»

– چه می‌گویید؟

– فکر می‌کنی می‌خواهیم با توجه کنیم؟

– چی داره ورور می‌کنه.

صدای آلیسون را به وضوح صدای زنگ شنیدم که می‌گفت: «بچه‌ها

حالا دیگر باید بروید. از این جا به بعد خودمان می‌توانیم...»

یادم هست که تلو تلو خوران از پله‌ها بالا رفتم، دست آلیسون روی

آرنجم آزاد بود و دست لانس محکم دور کمرم حلقه شده بود. اتاق

خوابم دورم می‌چرخید، انگار در یک کشتی بنجار در میان دریای طوفانی

بودم. تقلا کردم صاف باشم، آلیسون از کنارم دور شد و کنار بسترم زانو

زد.

لانس پرسید: «چه غلطی می‌کنی؟» مرا محکم‌تر نگه داشت، انگار

می‌ترسید من بیفتم، ناخن‌هایش فرو رفتگی‌های کوچکی توی گوشتم به

وجود می‌آوردند.

آلیسون مدافعه‌انه گفت: «خودت می‌دانی چه می‌کنم.» دوباره سرریا

ایستاد.

آهسته به لانس گفتم: «دنبال جن و پری می‌گردد.» سپس با صدای بلند

خندیدم.

لانس گفت: «عالی شد، دوتا دیوانه.» انگشتانش جلوی روپوشم تقلا

می‌کردند که دکمه بالایی را باز کنند، آلیسون اتاق را ترک کرد.

باضعف اعتراض کردم: «نکن.»

– می‌خواهی غرق آب به بستر بروی؟

– خودم می‌توانم لباسم را بیرون بیاورم.

لانس یک قدم عقب رفت: «میل خودته. خوشحال می‌شوم که

تماشاکنم.»

– فکر می‌کنم باید بروی.

لانس گفت: «این دیگه میهمان نوازی نیست.» وانمود می‌کرد که رنجیده است: «بخصوص بعد از این که زندگی‌ات رانجات دادم.» دوباره فکر کردم، راست می‌گویید؟ یا داشت به زندگی‌ام پایان می‌داد؟ آلیسون دوباره به اتاق برگشت، چند حوله سفید بزرگ توی دستش بود. یکی را روی لانس انداخت. آیا می‌خواستند مرا طناب پیچ کنند، دهانم را ببندند و با بالش خودم خفهام کنند. حوله‌ها را روی موهایم، روی سینه‌ام و بین پاهایم حس کردم. روپوش خیسیم از بدنم دور شده بود، لباس خواب خشکی از سرم به پائین افتاد، مثل یک کفن.

لانس گفت: «آرام بگیر.»

آلیسون گفت: «خودم این کار را می‌کنم.»

دستهایی قوی مرا به طرف تختم هدایت کرد، مرا روی تخت خواباند و با پتو پوشاند.

وقتی سرم را در بالش فرو کردم و به حالت جنینی چمبره زدم، لانس پرسید: «فکر می‌کنی می‌داند چکار می‌کند؟»

آلیسون گفت: «نه، واقعاً از خود بیخود است.»

– پس حالا چکار کنیم؟

حس کردم که آن دو از پای تخت مرا تماشا می‌کنند. انگار داشتند سرنوشت مرا می‌خواندند.

و همه راهها را می‌سنجیدند. خودم را به خواب زدم و خرخر کردم.

آلیسون گفت: «احتمالاً باید تا صبح پیشش بمانم.»

– برای چی؟ او هیچ جا نمی‌رود.

– می‌دانم. ولی باز هم دوست دارم مراقبش باشم.

– خوبه. من هم پیش تو می‌مانم.

– نه. تو برو. کمی استراحت کن و بخواب.

– میدانی وقتی پیشم نیستی خوب خوابم نمی‌برد.

احساس کردم که حرکت کرد و پیش آلیسون رفت.

– لانس، نکن.

– ول کن، خواهر جون! این طوری نباش.

چانه‌ام را کج کردم و چشمانم را کمی باز کردم تا از بین مژهایم دو

هیکل را پای نختم نگاه کنم.

آلیسون دوباره گفت: «نکن.» این بار قاطعیت کمتری داشت، لانس

پشت سرش ایستاده بود دستش را روی سینه او گذاشته بود و نوازشش

می‌کرد.

احساس کردم که فریادی در گلویم شکل گرفت، نفسم را حبس کردم

که جلوی فرار آن را از لبهایم بگیرم.

آلیسون گفت: «تو را دیدم، می‌دانی.» لانس شروع به نوازش گردنش

کرد و او ادامه داد: «بادنیس لاس می‌زدی. فکر نکن ندیدمت.»

– مگر چه شده خواهر؟ حسودی می‌کنی؟

آلیسون گفت: «این درست نیست.» و لانس او را چرخاند و درست

روی لبهایش را بوسید.

لانس با او موافقت کرد و گفت: «در آتش جهنم خواهیم سوخت.»

و دوباره او را بوسید.

صورت‌م را توی بالش فرو کردم و فریادی را که در قعر شکمم شکل

گرفته بود، خفه کردم.

آلیسون با صدایی گرفته گفت: «این جا نه... دست برادرش را گرفت و

او را از اتاق بیرون برد.

صبر کردم و پیش از باز کردن چشمانم مطمئن شدم که آنها رفته‌اند، آیا

هنوز درخانه بودند و روی کاناپه طبقه پایین عشق بازی می‌کردند؟ یادر اتاق بغلی؟ گوش دادم تا صدایشان را بشنوم و از صداهای دیگری که ممکن بود بشنوم، می‌ترسیدم.

برای مدتی که به نظرم یک ابدیت می‌آمد، همان جا در تاریکی دراز کشیدم، می‌ترسیدم حرکت کنم، اولین ماه سال جدید از بین پرده‌های عاجی رنگ به داخل اتاق می‌تابید. من در خانه خودم به دام افتاده و با طناب‌های نامریی به تختم بسته شده بودم. راه فراری نداشتم.

چشمانم را بستم، دوباره باز کردم و دیدم که به چشمان بی‌حالت گلدان سر چینی که روی پاتختی‌ام بود، خیره مانده‌ام، همان گلدانی که آلیسون برای هدیه کریسمس برایم خریده بود.

فکر کردم، مراقب من است و اگر از همه چیزهایی که دیده بودم حالم آن قدر به هم نخورده بود شاید از این فکر خنده‌ام می‌گرفت. به زور به حالت نشسته در آمدم، و تصمیم گرفتم که فرار کنم.

ولی حتی وقتی در چشم ذهنی خود، خودم رامی دیدم که از تخت بیرون می‌آمدم و لباس می‌پوشیدم، برای گرفتن ماشین زنگ می‌زدم و از خانه خودم فرار می‌کردم، می‌دانستم که قدرت ندارم به هیچ جا بروم. دستها و پاهایم بدون فایده. مثل لنگر از بدنم آویزان بودند. سرم را انگار دندان پزشکی دیوانه‌ای پر از نوکین<sup>۱</sup> کرده بود.

دائم بیهوش می‌شدم و از حال می‌رفتم و دوباره به هوش می‌آمدم. می‌دانستم که قبل از افتادن درون حفره‌ی خالی که منتظرم بود، فقط چند لحظه وقت باقی دارم.

خود را از تختم بیرون انداختم، دستهایم دیوانه‌وار در اطرافم حرکت می‌کرد، انگار هنوز در اقیانوس بودم و دستهایی نامریی بالای سرم فشار

می‌آوردند و مرا پایین نگه می‌داشتند. دستم به چراغ روی پاتختی خورد و صدای شکستن چیزی راشنیدم. صدا به دیوارها خورد و برگشت و مثل صدای گلوله توی گوشم طنین انداخت. به طرف در نگاه کردم، انتظار داشتم آلیسون و برادرش را ببینم که به اتاق می‌دوند و دوباره مرا آرام می‌کنند. ولی کسی نیامد و من دوباره توی تختم افتادم، تمام نیرویم به پایان رسیده بود.

چشمانم را بستم و خودم را به هرچه که سرنوشت برایم در نظر گرفته بود سپردم.

از نور روشن خورشید و صدای آلیسون بیدار شدم: «صبح به خیر خواب آلود. سال نوبارک!»

به طرفم آمد، لباس صورتی و شلوار جین صورتی هم رنگ آن را به تن داشت و مثل یک تکه آب نبات پنبه‌ای به نظر می‌رسید. به زحمت در بسترم نیم خیز شدم، سعی کردم فکرم را بکار بیندازم. وقایع شب گذشته مثل نوار ویدیویی پرش دار به ذهنم می‌رسید.

شب گذشته چه اتفاقی افتاده بود؟

— ساعت چنده؟

— «از دوازده گذشته. فکر می‌کنم باید می‌گفتم، ظهر به خیر.» آلیسون یک سینی حاوی آب پرتقال تازه دست افشار، قهوه داغ و نان فرانسوی روی دامنم گذاشت و گفت: «صبحانه در رختخواب» بعد خندید و گفت: «پاناها! هر چه که هست. نان فرانسوی تازه و خوشمزه است. لانس از پابلیکس خریده است.»

لانس از بالای شانه آلیسون سرش را بالا آورد و گفت: «چطوری؟» به او خیره شدم، قادر به حرف زدن نبودم. شب گذشته آیا سعی کرده بود مرا در اقیانوس غرق کند یا جانم رانجات داده بود؟ آیا واقعاً او و

آلیسون را پائین تختم دیده بودم؟ امکان داشت؟

آلیسون ناگهان فریاد زد: «اوه، نه. این جا چه اتفاقی افتاده؟» آلیسون کنار تخت زانو زده و شروع به جمع کردن تکه‌های گلدان چینی که برای هدیه کریسمس برایم خریده بود کرد و تکرار کرد: «چه شده؟» سعی کرد تکه‌ها را به هم بچسباند.

سعی کردم به یاد بیاورم، پشت دستم از خاطره برخورد شب گذشته به چیزی، می سوخت.

– شاید بتوانیم درستش کنیم.

لانس گفت: «زحمت نکش!» تکه‌ها را از دست آلیسون گرفت و گفت: «اگر از من بپرسی دوباره یکدختر زیبا نخواهد شد.» لریزید و ادامه داد: «این خانم‌ها لرزه بر اندامم می اندازند.» بعدتکه‌ها را از اتاق بیرون برد.

آلیسون پرسید: «تری، حالت خوبه؟ تری، طوری شده؟»

زیر لبی گفتم: «من می دانم.»

– چی را می دانی؟

– «تو را دیدم.» و با لحنی بی حال ادامه دادم: «دیشب، با برادرت.»

وقتی لانس به اتاق بر می گشت و به خاطر خلاص شدن از دست یک بانوی شکسته، لبخند پهنی بر لب داشت، آلیسون گفت: «اوه، خدای من!»

آیا بعدی من بودم؟

– خوب، آیا تری از ماجرای هیجان انگیزش بهبود یافته؟

آلیسون گفت: «او ما را دیده...» صدایش بی حال بود.

– «ما را دیده؟» لبخند به کندی از لبان لانس محو شد و چشمانش به

سرعت بین ما به حرکت در آمد.

بی تفاوت گفتم: «شما را دیدم که یکدیگر را می بوسیدید.»

– «دیدید که هم را می بوسیدیم؟» لبخند به چشمان لانس بازگشت و

با گوشه لبهایش بازی کرد، ادامه داد: «دیگر چه دیدی؟»

— «بس است.» سینی صبحانه را کنار زدم و از تخت پایین آمدم، مطمئن نبودم که پاهایم بتواند مرانگه دارد. ناگهان چیزی به پایم فرو رفت. جیغ کشیدم و به پشت روی تخت افتادم. زانویم را بغل کردم و روی سینه‌ام آوردم، یک تکه کوچک چینی را دیدم که بین انگشتانم فرو رفته بود. لانس گفت: «انگار بانو گاز می‌گیرد.» و پای زخمی‌ام را با دست‌هایش گرفت.

گفتم: «نکن.» همان طور که آلیسون شب پیش گفته بود، با ضعف و بدون قاطعیت.

آلیسون از اتاق بیرون دوید و چند لحظه بعد با یک حوله نمدار برگشت.

لانسی گفت: «حرکت نکن. آرام باش.»

دیدم که به آرامی تکه چینی را از پایم بیرون کشید، فقط یک قطره خون بیرون آمد، سپس آن را با حوله نمدار پاک کرد. بدون اثری از شوخی در صدایش گفت: «انگار من دایم باید به کمک تو بیایم.»

سعی کردم پایم را از دستش بیرون بکشم، ولی محکم گرفته بود، گفتم: «می‌خواهم این جا را ترک کنی.» آلیسون از جایی در کنار من گفت: «خواهش می‌کنم، تری. می‌توانم توضیح بدهم.»

— هیچ توضیحی لازم ندارم.

— خواهش می‌کنم. آن طوری که تو فکر می‌کنی، نیست.

— «ومن چه فکری می‌کنم؟» دوباره سعی کردم پایم را از دست‌های سرسخت لانس بیرون بکشم ولی انگشتان او ماهرانه پایم را ماساژ



می دادند و من بدون یک ذره تعجب دانستم که دلم نمی خواهد او توقف کند.

آلیسون گفت: «تو فکر می کنی او برادرم است.»

«همسرم همیشه بهترین ماساژ را می داد. شاید به همین دلیل با او ازدواج کردم. مطمئناً این توضیحی است که چرا مرتباً پیش او بر می گزیدم. او بهترین دست ها را دارد. وقتی شروع به مالیدن پاهایم می کند، از دست می روم.»  
گفتم: «او شوهرت است...» صدایم هیچ حالتی نداشت. چرا زودتر نفهمیده بودم؟ چرا چیزی که این قدر واضح بود فهمیدنش برای من این همه طول کشید؟

آلیسون توضیح داد: «شوهر سابق.»

لانس گفت: «لانس پالمای.» دست راستش را دراز کرد و گفت: «از دیدن شما خوشوقتم.»  
او را نادیده گرفتم و حواسم را جمع آلیسون کردم و گفتم: «به من دروغ گفتی. چرا؟»

– خیلی معذرت می خواهم. نمی دانستم چه کار کنم.

– «تا حالا چیزی درباره حقیقت شنیده ای؟» پایم را از دست لانس بیرون کشیدم، و از کنار او به رختکن رفتم، روبندوشامبری روی پیراهن خوابم پوشیدم و آن را محکم دورم پیچیدم. هیچوقت بیشتر از آن وقت احساس آسیب پذیری و برهنگی نمی کردم.

آلیسون با اعتراض گفت: «می خواستم راستش را بگویم ولی

می ترسیدم.»

– دقیقاً از چی می ترسیدی؟

– می ترسیدم تو فکر کنی من زنی احمق، ضعیف و بی اراده هستم که

هر وقت شوهر سابقم را می بینم از حال می روم.

لانس حرفش را قطع کرد: «هی...»

– می‌خواستم دربارهٔ من فکرهای خوب داشته باشی. می‌خواستم دوستم داشته باشی.

– با دروغ گفتن به من؟

– من حماقت کردم. حالا می‌فهمم. ولی...

لانس دوباره وسط حرفش پرید: «در آن وقت فکر خوبی به نظرمان می‌رسید.»

– خفه شو، لانس

گفتم: «مطمئنی که این اسم واقعی اوست؟»

آیسون رنجیده به نظر می‌رسید، انگار سیلی محکمی به صورتش زده بودم، گفت: «بعد از عید شکرگزاری به او تلفن زدم. تو اصرار می‌کردی که به خانواده‌ام زنگ بزنم...»

– می‌خواهی بگویی که تقصیر من بوده؟

– «نه، البته که نه. فقط می‌خواهم بگویم که در یک لحظه ضعف و بی‌ارادگی به لانس زنگ زدم و گفتم که کجا هستم. نمی‌دانستم که به فلوریدا می‌آید. یا شاید هم می‌دانستم، نمی‌دانم. فقط می‌دانم که وقتی سر و کله‌اش جلوی خانه‌ام پیدا شد، نتوانستم جلوش را بگیرم. به من قول داد که فقط چند روز می‌ماند. و من نمی‌خواستم تو را ناراحت کنم.

قوانین تو را دربارهٔ هم‌خانه می‌دانستم. می‌دانستم چقدر زود رم می‌کنی.» به نرمی تکرار کرد: «رموک...» امیدوارانه به من لبخند زد و گفت: «لفت خوبیه.»

گرفتگی‌اشنایی در قلبم احساس کردم. ضرورت ناخواسته‌ای برای در آغوش کشیدن او و اطمینان بخشیدن به او که همه چیز رو به راه خواهد شد. خدایا، تا جایی که به او مربوط می‌شد من همان قدر بد بودم که او با

در نظر گرفتن شوهر سابقش بد بود. فکر کردم، اگر شوهر سابقش باشد و تعجب کردم که چرا هر چیزی که او می‌گوید، باور می‌کردم. آلیسون به همان راحتی که لباسش را عوض می‌کرد، داستانش را هم عوض می‌کرد. چه باعث می‌شد که فکر کنم حالا به من دروغ نمی‌گوید؟

آلیسون ادامه داد: «بنابراین به تو دروغ گفتم.» انگار فکر مرا خوانده بود: «گفتم که لانس برادرم است این طوری راحت‌تر به نظر می‌رسید.» گفتم: «تو برادر نداری.» به جای پرسش، نظر قطعی‌ام را ابراز کردم. آلیسون به سرعت گفت: «چرا، دارم.» و بدون این که لازم باشد تکرار کرد: «دارم.» به زمین نگاه می‌کرد، انگار می‌ترسید بگذارد من به صورتش نگاه کنم.

– یک چیزی هست که به من نگفته‌ای.

– نه، چیزی نیست. همه چیز را به تو گفته‌ام.

داشت دروغ می‌گفت. می‌دانستم، و او هم می‌دانست که من می‌دانم. به همین دلیل توی چشمان من نگاه نمی‌کرد.

با ضعف گفتم: «فکر کردم با هم دوستیم.» نمی‌دانستم دیگر چه بگویم.

بالتماس گفتم: «دوست هستیم.»

– دوستان به هم دروغ نمی‌گویند. رازی را از هم پنهان نمی‌کنند. مجبور نیستند کارهایشان را از هم پنهان کنند.

چشمان آلیسون به چشمان من دوخته شد. برای یک لحظه به نظر می‌رسید که از پا در خواهد آمد و همه چیز را خواهد گفت، تمام حقایق زشتی را درباره کارهایی که می‌خواهد بکند، فاش خواهد کرد. سهم خود را در ماجرای دیشب اقرار و تمام معما را روشن خواهد کرد. ولی چیزی نگفت و آن لحظه گذشت.

به او گفتم: «فکر می‌کنم حالا باید بروی.»

سری جنباند و برگشت که برود. گفتم: «بعداً به تو زنگ می‌زنم.»  
 - نه، متوجه نشدی. می‌خواهم که از این جا بروی... برای خاطر خودت.

- چی؟

- می‌خواهم از این خانه بروی.

- منظورت نمی‌تواند واقعاً این باشد.

لانس دخالت کرد: «هی، تری، فکر نمی‌کنی که زیاده روی می‌کنی؟»  
 فریاد زد: «دیشب موقعی که می‌خواستی مرا به قتل برسانی هم زیاده روی می‌کردم؟»

لانس گفت: «چی؟»

آلیسون تکرار کرد: «چی؟»

- «درباره چی حرف می‌زنی؟» نگاهی که لانس به من انداخت به یک نسبت خشم و لذت در برداشت، ادامه داد: «دیوانه شده‌ای. این رامی دانی، خانوم؟»

اصرار کردم: «می‌خواهم از کلبه‌ام بیرون بروی.»

آلیسون فریاد زد: «نه، خواهش می‌کنم.»

- به تو تا آخر روز فرصت می‌دهم.

- ولی این بی‌انصافی است.

لانس به تنبلی گفت: «فکر می‌کنم قانون می‌گوید که حداقل یکماه باید به ما فرصت بدهی، و من تو را نمی‌دانم، تری، ولی خودم اصلاً به اولتیماتوم عکس العمل نشان نمی‌دهم.»

- اگر این جا را ترک نکنید، به پلیس زنگ می‌زنم. این برای اولتیماتوم

چطوره؟

لانس گفت: «خیلی می‌لنگید، فکر می‌کنم بهتره به وکیلتم هم زنگ

بزمی.»

آلیسون با قدرت گفت: «لانس تا یکساعت دیگر می‌رود.»

لانس فریاد زد: «چی؟ جدی نمی‌گویی.»

آلیسون گفت: «فقط برو.» چشمانش لحظه‌ای چشمان مرآتیک

نمی‌کرد: «حالا.»

لانس با ناراحتی پا به پا شد، دستهایش را از عصبانیت به پهلوش

می‌کوبید. سپس از اتاق بیرون دوید.

آلیسون به آرامی گفت: «اگر فقط چند روز مهلت بدهی که جای

دیگری را پیدا کنم، قول می‌دهم که مزاحمت نشوم، اگر هنوز هم این

چیزی است که می‌خواهی.»

به راستی، نمی‌دانستم چه می‌خواهم. نیمی از وجودم می‌خواست که

آلیسون فوراً برود، قسمتی از وجودم می‌خواست او بماند. برای چند لحظه

چیزی نگفتم، صبر کردم تا جاهای خالی را مثل همیشه پر کند. توضیح

قابل قبول ارائه کند تا من بتوانم به آن بچسبم. حتی بعد از آن اتفاقی که

افتاده بود، هنوز دنبال دلیلی می‌گشتم تا حرفش را باور کنم.

– «خوب!» کلمه را انگار که گوشت گندیده باشد، بیرون تف کردم: «تا

آخر هفته وقت داری. اگر تا آن وقت نرفته باشی به مقامات مسئول زنگ

می‌زنم.»

– «متشکرم.» آلیسون آه بلندی از آسودگی کشید. بعد برگشت،

صورتش در خرمی از فرهای قرمز پنهان شد. صدای پاهایش را شنیدم که

از پله‌ها پائین رفت، در آشپزخانه باز شد و سپس به شدت به هم خورد. از

پنجره اتاق خواب او را دیدم که به طرف کلبه دوید، سپس ایستاد، به

طرف خانه برگشت. فکر کردم که دیدم لبخند زد.

## فصل بیست و دوم

در چند روز بعدی اصلاً آلیسون را ندیدم. همین طور لانس را، گرچه شک داشتم واقعاً رفته باشد. می دانستم که مساله غیر قابل حل است و آنها دست خالی آنجا را ترک نخواهند کرد، نه با آن همه وقت و زحمتی که تا آن وقت برایم تلف کرده بودند. آن شب اول در رختخوابم، دراز کشیدم و سعی کردم بفهمم چقدر از چیزهایی که آلیسون به من گفته بود حقیقت دارد، نمی دانستم کجا دروغ تمام می شوند و حقیقت شروع می شود، اگر به راستی حقیقتی در حرفهایی که آلیسون زده بود، وجود داشت. هرگز.

به هر حال حقیقت چه فرقی داشت؟

با نگاهی به گذشته، می دیدم که هدیه بزرگ آلیسون قابلیت خطرناک او بود که باعث می شد به خودم شک کنم، و درباره سؤالاتی که جای سؤال نداشتند، پیرسم و باعث می شد که چیزهایی را ببینم که در واقع وجود نداشتند.

و چیزهایی را که وجود داشتند، نبینم.

علی رغم همه چیز، باید مرتباً به خودم یادآوری می کردم که آلیسون دختر جوان و شیرینی نیست که به زندگی خودم راهش داده ام، بلکه یک دروغگو و هنریشه ای ماهر است و کاملاً امکان دارد که یک قاتل خونسرد باشد. من دوست او نیستم. هدف او هستم که بادقت انتخاب

شده‌ام. و با مرور چیزهایی که در دفتر خاطراتش خوانده بودم، اولین زن ساده لوحی نبودم که فرییش را خورده بود. برای بقیه چه اتفاقی افتاده بود؟

و چرا؟

این قسمتی بود که نمی‌توانستم از آن بگذرم، قسمتی که شبها مرا بیدار نگه می‌داشت و در بسترم بابی قراری به غلت زدن وا می‌داشت. نه برای این که چه وقت آلیسون و دارو دسته‌اش دوباره حمله می‌کنند، بلکه چرا؟ چرا؟

دنبال چی بود؟

می‌توانستم از او بپرسم «از من چه می‌خواهی؟ چرا مواظبم هستی، این قدر سخت می‌کوشی که با من دوست شوی؟ فکر می‌کنی من چه دارم که با ارزش است؟»

هدف چی بود؟

– «منظورت چیه؟» این جواب اجتناب ناپذیری بود که می‌داد، چشمان سبزش با تعجب گرد شده و دستهایش را بی‌معنی به حرکت در می‌آورد: «نمی‌دانم درباره‌ی چی حرف می‌زنی؟»

در لحظاتی روشن‌تر، به خودم می‌گفتم که من از خطر جسته‌ام، بارو به روشن شدن با آلیسون و دستور دادن به او برای تخلیه‌ی خانه، با تهدید به زنگ زدن به پلیس در صورتی که تا آخر هفته نرفته باشد، به طور عملی روی نقشه‌ی کوچکش سیمان ریخته بودم. ولی در لحظات تیره‌تر می‌دانستم تنها چیزی که به دست آورده‌ام، کمی تأخیر و تغییر در نقشه‌هایش است. آلیسون به سادگی وقتش را نگه می‌داشت، صبر می‌کرد تا در لحظه‌ی مناسب دوباره به من حمله کند، ولی چرا؟

به هر حال، چند روز بدون هیچ حادثه‌ای گذشت. آلیسون کوششی

برای صحبت کردن با من نکرد. لینکلن سفید از خیابان جلو خانه‌ام ناپدید شد. من سرکار می‌رفتم، به بیمارانم رسیدگی می‌کردم. و تقریباً توانسته بودم خودم را قانع کنم که بدترین روزها گذشته است.

در صبح چهارم ژانویه، داشتم حاضر می‌شدم که سرکارم بروم که تلفن زنگ زد. می‌دانستم که جاش شب گذشته به کالیفرنیا بازگشته است و تمام صبح مشتاقانه انتظار تلفنش را می‌کشیدم. به آئینه بالای کمدم نگاهی انداختم، سعی کردم خودم را با چشم جاش نگاه کنم، متوجه شدم موهایم را که آلیسون کوتاه کرده بود، بلند شده و نیاز به اصلاح دارد. بی‌حوصله موهایم را پشت گوش‌هایم زدم، گونه‌هایم را نیشگون گرفتم تا به آن‌ها رنگی که نیاز داشتند بدهم، سپس به طرف تلفن رفتم و چون نمی‌خواستم که خیلی نگران به نظر برسم، قبل از پاسخ دادن به تلفن گذاشتم یک زنگ دیگر هم بزند. با صدایی گرفته گفتم: «الو.» انگار تازه از خواب بیدار شده باشم، گرچه ساعتها از بیدار شدنم می‌گذشت.

صدا اعلام کرد: «اریکا می‌گوید که سال خوبی برایت آرزو می‌کنم.»

فریاد زدم «برو به جهنم.» می‌خواستم گوشی را بگذارم.

صدا بی‌اعتنا ادامه داد: «می‌دانم که چیزی را که متعلق به اوست نگه

داشته‌ای.»

– نمی‌دانم از چه حرف می‌زنی.

– فکر می‌کنم می‌دانی.

– اشتباه می‌کنی، نمی‌دانم چه می‌خواهی.

– او می‌خواهد آن را پس بدهی.

– «می‌خواهد چه را پس بدهم؟» احساس کردم که گوشی را گذاشت،

گفتم: «صبر کن! منظورت چیه که من چیزی را که متعلق به اریکا هست

دارم؟ صبر کن!» پس از این که دانستم او گوشی را گذاشته باز هم به فریاد



زدن ادامه دادم.

امکان دارد چه چیزی متعلق به اریکا نزد من مانده؟  
با تکانی از تعجب گردن بند یادم آمد، گردن آویز قلب شکل که  
آیسون آن را زیر تخت پیدا کرده و مفرورانه دور گردنش بسته بود، تا  
وقتی که من برایش یکی خریدم. ولی گردن بند نمی‌توانست بیش از چند  
صد دلار ارزش داشته باشد و اریکا برای کرایه خانه خیلی بیشتر از این‌ها  
به من بدهکار بود. اریکا هیچ وقت به نظرم تپیی عاطفی نمی‌آمد. به خودم  
یادآوری کردم من در قضاوت شخصیت‌ها خیلی ضعیف هستم. بین چه  
آسان گذاشتم آیسون فریبم بدهد.

ذهنم به سرعت کار می‌کرد، افکارم به هم بر می‌خوردند. مثل  
موج‌های اقیانوس، ارتباط اریکا با آیسون چه بود؟ آیا اریکا چیزی بیش  
از گردن بند جا گذاشته بود. چیزی با ارزش‌تر که داخل کلبه پنهان کرده  
بود؟ و آیا به همین دلیل سر و کله آیسون در خانه من پیدا شده بود، این  
همه زحمت می‌کشید که با من دوست شود؟ فکر می‌کرد من چه دارم؟  
گفتم: «خدای بزرگ! سرم گیج می‌رفت، کیفم را قاپیدم و از پله‌ها پائین  
دویدم و از در بیرون رفتم. آیا واقعاً فکر می‌کردم آیسون مایل است  
خانه‌ام را در آخر هفته تخلیه کند؟ آیا او ولانس دست خالی از من جدا  
می‌شوند؟

کنار ماشینم فلج شده ایستادم، نمی‌دانستم چه کنم، فقط می‌دانستم که  
وقت دارد می‌گذرد، که نمی‌توانم به ماندن در خانه‌ام ادامه دهم، که باید با  
کسی حرف بزنم.

باید با جاش حرف بزنم.

به خانه بازگشتم، پر از راه حل جدید. در را قفل کردم و به طرف تلفن  
توی آشپزخانه رفتم. شماره‌های آشنا را فشردم، سپس صبر کردم، تلفن

یک، دو، سه بار زنگ زد، کسی گوشی را برداشت.  
 - ایستگاه پرستاری طبقه چهارم. مارگوت صحبت می‌کند.  
 - «مارگوت، تری هنم.» ناامیدی در صدایم موج می‌زد، انگار کسی  
 آن را بالای بندی هل می‌داد.  
 - چیه؟ هراسان به نظر می‌رسی.  
 - فکر نمی‌کنم امروز بتوانم بیایم.  
 - به من نگو که آنفلونزای وحشتناکی که به نوبت همه را بیمار کرده،  
 گرفته‌ای.

- نمی‌دانم، شاید. می‌توانی بدون من سر کنی؟  
 - گمانم مجبوریم. نمی‌خواهم باحال بد سرکار بیایی.  
 - خیلی معذرت می‌خواهم. کمی ناگهانی شد.  
 - این چیزها همیشه همین طوری پیش می‌آیند.  
 - «دیشب حالم خوب بود.» آب و تاب به حرفهایم می‌دادم، می‌دانستم  
 که هر چه زودتر باید بس کنم، هر چه بیشتر دروغ می‌گفتم. بیشتر احتمال  
 داشت خودم را لو بدهم. آیا همین اتفاق برای آلیسون نیفتاده بود؟  
 - خوب، به رختخواب برگرد، دو تا مسکن بخور و مایعات زیاد بنوش،  
 خودت که خوب می‌دانی.  
 - احساس بدی در این باره دارم.

مارگوت دستور داد: «فقط احساس بهتر بودن کن.»

از پله‌ها به طرف اتاق خوابم بالا دویدم، روپوش پرستاری‌ام را با  
 شلوار آبی و بلوز ژرسه هم رنگ عوض کردم. روپوش را به اضافه یک  
 دست لباس اضافه و چند لباس زیر در ساک بزرگی که در انتهای رختکنم  
 نگه می‌داشتم، گذاشتم. نمی‌دانستم چه مدت می‌مانم و یا کجا می‌خواهم  
 بمانم. ولی یک چیز کاملاً واضح بود... این جا نمی‌توانستم بمانم.

آیا جاش اصرار می‌کرد که درخانه‌اش بمانم؟ نمی‌دانستم. پیراهن زرد رنگم را با یقه‌بازش توی ساک انداختم که اگر خواست مرا جای خوبی برای شام ببرد، لباس مناسب داشته باش. یا شاید باید در یکی از آن هتل‌های فکس‌نی در ساحل جنوبی بمانم. شاید جاش هم پیش من بماند، با خوشحالی پیش می‌رفتم، آخرین کشوی لباس زیرهایم را باز کردم و لباس خواب بنفشی را که لانس برای کریسمس به من هدیه کرده بود، بیرون کشیدم. آن را هم توی ساک انداختم: فکر کردم که چقدر مضحک است هدیه‌ای را که قاتل احتمالی من برایم آورده در وعده گاهی باعاشق احتمالی‌ام ببوشم. می‌دانستم که خیلی منگم و احتمال دارد که دچار هیستری شوم.

چند نفس عمیق و طولانی کشیدم، سعی کردم خودم را آرام کنم. می‌دانستم که رفتارم احمقانه، حتی غیر منطقی است. ولی انگار، در تصمیم‌گیری آخرم برای عمل کردن، قسمتی از وجودم را که مدتی طولانی تحت فشار نگه داشته بودم، آزاد کرده بودم. قسمتی که تصمیم داشت از زندگی لذت ببرد، خطر را بپذیرد و خوش باشد. قسمتی که از محاصره شدن با مرگ، خسته شده بود، قسمتی که می‌خواست زندگی کند.

جمع آوری را تمام کردم، مردد بودم که آیا به جاش زنگ بزنم و به او بگویم که می‌آیم یا نه، بعد تصمیم گرفتم او را ذوق زده کنم. به خودم گفتم وقت برای تلفن‌های غیر ضروری ندارم. ولی شاید می‌ترسیدم که به من بگوید نیا، که خیلی کار دارد و نمی‌تواند مرا ببیند. و من نمی‌توانستم این خطر را بپذیرم. احتیاج داشتم که جاش به خاطر من وجود داشته باشد.

توی ماشین بودم که یادم آمد کفش‌های پرستاری‌ام را کنار تخت جا گذاشته‌ام.

می‌دانستم که اگر روز بعد تصمیم بگیرم که سرکارم برگردم به آنها نیاز خواهم داشت. بنابراین ساکم را روی صندلی عقب انداختم و با بی‌میلی به خانه برگشتم، و پله‌ها را دوتایکی بالا رفتم. دولا شده بودم و نفس نفس می‌زدم که به اتاق خوابم رسیدم و کفش‌هایم را جلوی تخت دیدم، انگار منتظر من بودند. داشتم اتاق را ترک می‌کردم که نگاهی گذرا به پنجره انداختم و دیدم که آلیسون از کلبه بیرون آمد.

به سرعت به طبقه پائین رفتم و جلوی در ناگهان ایستادم، سعی کردم نفسم را عادی کنم. نمی‌خواستم وحشت زده به نظر برسم. لازم بود که همه چیز عادی به نظر برسد. آلیسون نباید سوء ظن می‌برد که من آماده جنگ می‌شوم.

پرسید: «جائی می‌روی؟» کنار ماشین منتظر ایستاد، سرش به سمت ساک که روی صندلی عقب بود، خم شده بود.

– «اسم را در ورزشگاه نوشته‌ام. فکر کردم قبل از رفتن به بیمارستان کمی ورزش کنم.» برای اطمینان بیشتر کفش‌های پرستاری‌ام را بالا نگاه داشتم.

به نظر می‌رسید که توضیح را قبول کرده است، گفت: «تری...»

– «دارد دیر می‌شود.» در ماشین را باز کردم، کفش‌هایم را تویش

انداختم و دور زدم تا به صندلی راننده برسم.

– خواهش می‌کنم، باید با تو حرف بزنم.

– آلیسون، واقعاً فایده‌ای در این کار نمی‌بینم.

– فقط حرفم را گوش کن. بعد اگر باز هم خواستی این جا را ترک کنم،

می‌روم قول می‌دهم.

به او گفتم: «کلبه را اجاره داده‌ام.» و دیدم که چشمانش گرد شدند،

ادامه دادم: «یکی از پرستاران بیمارستان است. شنبه اثاثیه‌اش را

می آورد.»

سر آلیسون به طرف کلبه برگشت. آهی از گلویش بیرون آمد.  
من عقب نشینی کردم: «ببین...» ناگهان ترسیدم که اگر فکر کند دیگر  
وقتی برایش نمانده از رفتن من جلوگیری کند: «اگر واقعا می خواهی حرف  
بزنی، وقتی از سرکار برگشتم، حرف می زنیم.»

آسودگی به چهره آلیسون بازگشت: «عالی می شود.»

– ممکن است دیر وقت باشد.

– عیبی نداره، منتظر می مانم.

– «باشه.» سوار ماشین شدم و استارت زدم، گفتم: «بعداً می بینمت.»

او هم گفت: «بعداً.» وقتی دنده عقب از جلوی خانه بیرون می رفتم،

روی سقف ماشین زد.

فکر کردم: «بعداً»



نمی دانم چرا به جای جاده تورن پیک، ۹۵ - ۱ را انتخاب کردم. یادم  
آمد که مایرا وایلی همیشه به پسرش نصیحت می کرد: «همیشه از جاده  
تورن پیک برو. در جاده ۹۵ ممکن است تصادف شود و تمام روز معطل  
بمانی.»

متوجه شدم که درست همین اتفاق افتاده است. پنجره را باز کردم و  
گردن کشیدم تا ببینم چه باعث بند آمدن راه شده است. ولی تنها چیزی که  
دیدم صفوف طولانی ماشین بود. مثل مارهای رنگارنگ، ایستاده بودند و  
هیچ جا نمی رفتند. زیر لب زمزمه کردم: «خدایا مرا از این جا بیرون ببر.»  
رادیوی ماشین را روشن کردم و ایستگاه ها را عوض کردم سعی داشتم  
جائی که گزارش ترافیک می دهد، پیدا کنم: «وقتی برای راه بندان ندارم.»  
در یک ایستگاه صدای آلن جکسون را شنیدم که درباره عشق گم شده

آواز می‌خواند و در ایستگاه دیگر ژانت جکسون درباره پیدا کردن عشق آواز می‌خواند، فکر کردم شاید همان عشق را می‌گوید، خنده‌ای از گلویم بیرون آمد. شاید آلن و ژانت جکسون خواهر و برادر باشند. یا زن و شوهر. مثل آلیسون و لانس. با صدای بلند خندیدم و نگاه نگران راننده ماشین کناری را دیدم.

با لبهایی که فقط کمی تکان می‌خورد زمزمه کردم: «من به آلیسون فکر نمی‌کنم.»

سپس ایستگاه دیگری را گرفتم و صدای مردانه‌ای را شنیدم که با همکار مؤنثش شوخی‌های پوچ و بی‌معنی می‌کرد:

– خوب، کتی، تا حالا به چند تصمیم برای سال نو رسیده‌ای؟

– من هرگز برای سال جدید تصمیم نمی‌گیرم، دیو.

– چرا کتی؟

– چون همیشه آنها را زیر پا می‌گذارم.

ایستگاه دیگری را گرفتم. گوینده اخبار با آرامش کمی که علامت گفتن جزئیات فاجعه‌ها است، اعلام کرد: «تصادف چهار ماشین جنوب خروجی بلوار برو وارد باعث ایجاد راه‌بندان در جاده ۹۵ - ۱ شده است. آمبولانس‌ها در صحنه حاضر شده‌اند...»

– «عالی شد.» رادیو را خاموش کردم، نمی‌خواستم بیشتر بشنوم، یک تصادف چهار ماشین که با حضور آمبولانس‌ها و ماشین‌های پلیس کامل می‌شد. به این معنی بود که تا مدتی هیچ‌جا نمی‌رفتم. کاری در این مورد نمی‌توانستم بکنم، بنابراین ناراحت شدن فایده‌ای نداشت. فکر کردم خیلی بد شد که یک کتاب بر نداشتم، برگشتم تا صندلی عقب را واریسی کنم. شاید مجله‌ای کف ماشین افتاده باشد...

این همان وقتی بود که او را دیدم.

— او، خدای من.

او چند ماشین عقب‌تر از من بود، در ردیف سمت راستم و بعد از یکه خوردن اولیه به خودم گفتم که حتماً اشتباه می‌کنم، و چشمانم دوباره دارند مرا فریب می‌دهند، که نور آفتاب و خیال‌پردازی بیش از حد من با هم ترکیب شده‌اند تا سرابی ارائه دهند. که امکان نداشت واقعی باشد. که وقتی دوباره نگاه کنم آن خیال از بین رفته است. اما وقتی دوباره نگاه کردم. او هنوز آنجا بود.

بلند قد، حتی در حالت نشسته، هیکل استخوانی‌اش روی فرمان خم شده بود. چشمان ریز قهوه‌ای از بالای دماغ عقابی عجیبش دو دو می‌زد. داشت مستقیماً جلو رانگاه می‌کرد، انگار از وجود من بی‌خبر بود. آیا امکان داشت که او نداند من آنجا هستم؟ که بودن ما در یک جاده و در یک زمان، تصادف محض بوده باشد؟

بعد او به جلو متمایل، چانه‌اش را روی فرمان گذاشت و نگاهش را از روی قصد به نگاه من دوخت، لبهای باریکش به لبخندی کند باز شد. می‌توانستم بشنوم که می‌گفت: «چرا، تری پیتر، من زنده‌ام و نفس می‌کشم.»

با صدای بلند فحش دادم: «کثافت.» دیدم کی. سی، از ماشینش پیاده شد و از بین ماشین‌های منتظر به طرف ماشین من آمد، انگشتانش در جیب‌های شلوار جین تنگش قلاب شده بود. چه باید می‌کردم؟ چه می‌توانستم بکنم؟ فرار کنم؟ کجا باید بروم؟ لعنتی! چرا تلفن همراه نداشتم؟ احتمالاً من تنها آدم روی این سیاره بودم که تلفن همراه نداشتم، و از ازدیاد آنها و مزاحمت آنها در هر بعد زندگی متنفر بود. آیا من تنها آدمی بودم که از دیدن نوجوانانی که در خیابان راه می‌روند و تلفن مثل گوشواره به گوش‌هایشان آویزان است و شخص آن سوی خط برایشان

مهم‌تر از اشخاصی است که در کنارشان هستند، خشمگین می‌شد؟  
 من از خود خواهی بیزارم، از اخلاق ضد اجتماعی همه آنها، فکر کردم  
 از آن گذشته، من ارتباط تلفنی زیادی ندارم، سایه‌ای روی پنجره کناری  
 ماشینم افتاد.

صدای ضرباتی را کنار سرم شنیدم و برگشتم و کی. سی را دیدم که از  
 شیشه رنگی به من خیره شده. به من اشاره کرد تا شیشه را پائین بکشم و  
 من این کار را کردم. محال بود که او بخواهد در این مکان به من صدمه  
 بزند، در میان راه بندان با آن همه شاهد.

او گفت: «خوب، خوب، خوب، خوب.» فقط همین: خوب، خوب، خوب.  
 - فکر می‌کنی پیاده شدن از ماشین کار خوبی است؟  
 شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: «به نظر نمی‌رسد که کسی به جایی  
 برود.»

سرم را جنباندم و سرم را برگرداندم پرسیدم: «کجا می‌روی؟» به او  
 نگاه نمی‌کردم، وانمود می‌کردم که به راه بندان جلوی رویم توجه دارم.  
 - جای بخصوصی نمی‌روم، تو چطور؟

من تکرار کردم: «جای به خصوصی نمی‌روم.»  
 گفت: «فکر کردم به دیدن جاش می‌روی.» و مرا متعجب کرد. یادم رفته  
 بود که آنها در عید شکرگزاری در خانه من با هم آشنا شده‌اند.

متوجه شدم که به ساک من که روی صندلی عقب بود، نگاه می‌کند.  
 تبسم موزیانه‌ای را که به چشمانش راه یافته بود، نادیده گرفتم، انگار  
 می‌توانست لباس خواب بنفش را داخل ساک ببیند.

- خوب، فکر می‌کنم که از شنای کوچک شب سال نو به کلی شفا  
 یافته‌ای؟

لرزه‌ای از ستون فقراتم گذشت. نقش کی. سی در این ماجرا دقیقاًچی  
 بود؟



گفتم: «بله، حالم خوب خوب است. متشکرم.»

— تو ما را واقعاً نگران کردی.

— حالم خوبه.

— آره، خوب، باید بیشتر مواظب باشی. نمی‌خواهیم که اتفاقی برایت

ببفتد، درسته؟

— نمی‌دانم. می‌خواهید؟

پوزخندش از چشمانش به روی لبش منتقل شد ولی چیزی نگفت.

ناگهان پرسیدم: «مرا تعقیب می‌کنی؟»

پوزخند تمام صورتش را گرفت، گفت: «چرا باید تو را تعقیب کنم؟»

— توبه من بگو.

سرش را تکان داد و گفت: «تری خیال برت داشته.» بعد قدش را

راست کرد، کف دستش را به پهلویش ماشین زد و یک قدم عقب رفت،

همه ماشین‌های اطرافم کمی جلوتر آمدند.

صدای غرش موتور سیکلتی را که نزدیک می‌شد شنیدم، نفسم

راحس کردم تا یک و بعد دو موتور سیکلت از کنارم گذشتند. چشمانم

آنها را دنبال کرد که مارپیچ داخل و خارج صف‌های ماشین‌های ایستاده

می‌شدند، کلاه‌های ایمنی سیاه براق صورت راننده‌ها را مخفی کرده بود.

آیا مردی که دستمال گلدار قرمز داشت بین آنها بود؟

کی. سی داشت به اتومبیلش بر می‌گشت، از نیمه راه فریاد زد: «حتماً

سلام مرا به جاش برسان.» دقایقی بعد، وقتی جرأت پیدا کردم که در آئینه

عقب ماشین را نگاه کنم، هنوز می‌توانستم او را ببینم، پشت فرمان

ماشینش نشسته بود و مرا می‌پایید.

## فصل بیست و سوم

نزدیک یکساعت در جاده ۹۵ - ۱ گیر کردیم. وقتی به بلوار برو وارد رسیدیم، چهار ماشین که تصادف کرده بودند به کنار جاده منتقل شده و آمبولانس‌ها رفته بودند، باتوجه به بقایای دو تا از ماشین‌ها، یکی پورشه قرمز روشن که حالا مثل گوجه فرنگی له شده به نظر می‌رسید و کودالی پر از چیزی که به نظر خون می‌آمد کنار یکی از لاستیک‌هایش، حدس زدم که جراحات‌های جدی، حتی مرگبار به وجود آمده است. کمی نگران بودم که آیا هیچیک از قربانیان به بخش من در بیمارستان میسیون کر منتقل می‌شوند، یا نه و دعا کردم که همه شان زنده بمانند. چند ماشین پلیس در صحنه باقی مانده بودند، افسران سعی داشتند رانندگان را راضی کنند که وقتشان را برای تماشا کردن تلف نکنند، ولی البته همه این کار را می‌کردند.

وقتی یک بار دیگر در آئینه عقب ماشین را نگاه کردم، یکی از افسران گفت: «به رفتن ادامه دهید» بلافاصله کی. سی برای خوش آمدگویی برایم دست تکان داد، انگار میدانست به او نگاه می‌کنم، انگار تمام مدت مرا می‌پایید و منتظر بود که چشمان به هم بیفتند.

با انگیزه‌ای ناگهانی، شیشه را پائین کشیدم و به پلیسی که جلوتر بود، اشاره کردم.

به آرامی گفتم: «خواهش می‌کنم، ممکن است به من کمک کنید؟  
مراتع‌قیب می‌کنند.»

و سعی کردم قیافه پلیس را زیر کلاه ایمنی‌اش حدس بزنم ولی فقط  
عینک تیره‌اش دیدم و آرواره بی‌حوصله‌اش را.  
پلیس گفت: «معذرت می‌خواهم، خانم.» چشمانش بین ماشین‌ها جلو  
و عقب می‌دوید، معلوم بود که حرف‌های مرا نشنیده است، ادامه داد:  
«لطفاً حرکت کنید.»

سرم را تکان دادم، شیشه را بالا کشیدم و درست به موقع به آئینه نگاه  
کردم تا ببینم.

کی. سی سرش را تکان می‌داد و می‌خندید، انگار فهمیده بود که  
می‌خواستم چه کنم و از شجاعت من لذت می‌برد.

به چه امید بسته بودم؟ تحت آن شرایط، آیا واقعاً انتظار داشتم پلیس  
به حرف‌هایم گوش کند، چه رسد به این که نگرانی مرا جدی بگیرد؟  
و حتی اگر این کار را می‌کرد، چه می‌توانست بکند؟ در همان نقطه از  
کی. سی بازجونی کند و باعث راه‌بندان بیشتر و تأخیر بیشتر شود؟ بعدش  
چی؟ آیا او را بازداشت می‌کرد؟ به شدت شک دارم. در بهترین وضعیت،  
هر دوی ما را بازداشت می‌کرد و به کلاتری می‌برد. چه کار خوبی کرده  
بودم!

— ببخشید آقا، ولی این خانم می‌گویند که شما او را تعقیب می‌کنند.

— او را تعقیب می‌کنم؟ تری، تو به سرکار گفتی که تعقیب می‌کردم؟

— شما دو نفر یکدیگر را می‌شناسید؟

— ما باهم دوستیم. سرکار. او برای شام شکرگزاری مرا به خانه‌اش راه

داد.

— راست می‌گوید، خانم؟

– بله، ولی...

– راستش را بخواهید، سرکار، این اواخر رفتار او خیلی عجیب و غریب شده. همه دوستانش برایش نگران هستند.

متوجه شدم که افسر سری به علامت افسوس جنباند. به خودم یادآوری کردم که باز هم مهم نیست که چقدر انکار کی. سی پرفدرت باشد، شکایت من ثبت می‌شد، حداقل برایم فرصتی به وجود می‌آورد. دوباره شیشه را پائین کشیدم، و به افسر اشاره کردم که نزدیک بیاید و گفتم: «خواهش می‌کنم، سرکار، ممکن است به من کمک کنید؟»

– «مشکلی پیش آمده، خانم؟» به طرف من خم شد و عینک تیره‌اش را با دستهایی بی‌حوصله برداشت.

دیدم که او جوان است، جوان‌تر از من، شاید حتی جوان‌تر از کی. سی بود.

در ضمن صدایش را هم شنیدم، آن طوری که گفت: «خانم.» معلوم بود به سختی باورش می‌شود که مرد جوانی چون کی. سی وقتش را برای تعقیب زنی میان سال، مثل من تلف کند. این فکر حالا به ذهنم خطور کرد که ممکن است به عنوان یک مشکل ساز معرفی شوم و باانعکاس این موضوع اعتبار خودم را که در آینده لازم دارم به کلی خراب کنم. فکر کردم، نه، بازوزه کشیدن مثل گرگ به جایی نمی‌رسم و ممکن است دیدار با جاش را، که تنها امید واقعی من بود، از دست بدهم.

پرسیدم: «کسی صدمه دیده؟»

افسر گفت: «گمونم بله.» عینکش را دوباره روی پل دماغش به عقب هل داد و دور شد.

– من پرستارم، اگر کاری از دستم بر می‌آید....

ولی پلیس به پیشنهاد کمک من علاقه‌ای نداشت، پاسخ قاطعانه‌اش

رسید: «همه چیز تحت کنترل است خواهش می‌کنم به رانندگی ادامه دهید.»

بعد از آن ترافیک کمی سبک شد و وقتی به بلوار هولیوود رسیدیم، به حالت عادی در آمده بود. به سرعتم افزودم، هر جا که امکان داشت بین خط‌ها زیگزاگ می‌رفتم، و سعی داشتم از دست کی. سی فرار کنم، ولی او سر سختانه پشت سرم باقی ماند. در یک مرحله برای متعجب کردن او، تقریباً به خروجی ساحل میامی پیچیدم، بعد پشیمان شدم. من آن منطقه را نمی‌شناختم، و اگر سعی می‌کردم کی. سی را گم کنم، احتمالاً بهتر بود این کار را در جایی بکنم که خودم گم نشوم.

وقتی به طرف جنوب و جادهٔ US-1 پیچیدم، هنوز دنبالم بود. جایی بین کوکونات گروو<sup>۱</sup> و کورال گی بلز<sup>۲</sup> که جاش زندگی می‌کرد، کی. سی ناپدید شد. این به خاطر حقهٔ هوشمندانهٔ من نبود. در حین رفتن یک لحظه پشت سرم بود و لحظهٔ دیگر نبود.

پشت هر چراغ قرمزی در آئینه عقب را نگاه کردم. زنی را با آکورد مشکی دیدم که با تلفن همراهش باهیجان صحبت می‌کرد، زنی در مینی‌وان کرم رنگ که سعی داشت بچه‌های نافرمان را در صندلی عقب کنترل کند و مردی که انگشت در دماغش کرده بود، در یک بی.ام. دبلیوی سبز رنگ. کی. سی و ایمپالای آلبالویی رنگش در معرض دید نبودند. و من متوجه شدم که به این معنی است که او در اطراف من جاسوسی نمی‌کند. سرچایم چرخیدم و اطرافم را نگاه کردم تا بینم شخص مظنونی را می‌بینم یا نه. مدل و رنگ ماشین کی. سی به من می‌گفت که ماشین کرایه‌ای است. باز هم نمی‌دانستم او در نقشه‌های آلیسون چه نقشی دارد. صدای بوق ماشینی مرا به زمان و مکان حال باز آورد. چراغ سبز شده

بود و من مجبور بودم بروم. به طرف شمال جاده U.S.I ادامه دادم و مرتباً در آئینه پشتم را کنترل می‌کردم، و پشت هر چراغ قرمز روی صندلی به عقب بر می‌گشتم، ولی معلوم بود که کوشش‌هایم موفقیت‌آمیز بودند. فاتحانه اعلام کردم: «گمش کردم.» به طرف ماشین بغل دستم چرخیدم و مرد خوش لباس میان سالی را دیدم که انگشت سبابه‌اش را تا ته در سوراخ دماغش فرو کرده بود. گفتم: «فوق‌العاده است.» به دهکده کورال گی بلز وارد شدم و از کنار مرکز بزرگی که با دقت برای سرگرمی و خرید قلب حومه میامی طراحی شده بود، گذشتم. عمداً از منطقه مشهور میراکل مایل اجتناب کردم، به چپ پیچیدم و بعد به راست و دوباره به راست، دنبال خیابان سان ست می‌گشتم. چند بار عوضی پیچیدم و خودم را در جایی که اول شروع کرده بودم، یافتم. و وقتی یک ایمپالای آلبالوئی پشت سرم پیچید نزدیک بود سخته کنم. ولی یک نگاه به عاقله مرد مو خاکستری که پشت فرمان بود، به سرعت ضربان قلبم را عادی کرد. از خیال باقی خودم خنده‌ام گرفت و سرم را تکان دادم و به راهم ادامه دادم. بالاخره خیابان درست را پیدا کردم، البته از انتهای آن وارد شده بودم. خیابان سان ست مثل بقیه خیابان‌های منطقه بود، خیابانی با ردیفی از کاج و بنگالوهای تیپ اسپانیایی در همه رنگ‌های رنگین کمان. جاش با بچه‌هایش در شماره ۱۰۴۴ زندگی می‌کرد، خانه‌ای سفید و پاکیزه با سقف شیدار قهوه‌ای و باغچه‌ای زیبا پر از گل‌های حنای قرمز و سفید، همین طور یکسری از گل‌هایی که می‌شناختم ولی نامشان را همیشه فراموش می‌کنم.

درست روبروی خانه جاش در خیابان پارک کردم. سپس چند دقیقه نشستم تا تصمیم بگیرم که حرکت بعدی‌ام چه باشد. چه طور بدون برنامه این همه راه را آمده بودم؟

بدون دعوت و سر زده پشت در خانه‌اش چه می‌کردم، آن هم ساعت یک بعد از ظهر یک روز جمعه؟

وقتی در را باز کردم و از ماشین پیاده شدم، شکمم به غرغر افتاد و ابرهای سیاه بارانی به طور شومی بالای سرم حرکت می‌کردند. مثل لکه‌های کبود بر آسمانی آبی، و من تردید داشتم که آیا قبل از دیدن جاش به جانی بروم و ناهار بخورم یا نه؟

ولی بعد تصمیم گرفتم که صبر کنم. شاید جاش پیشنهاد می‌کرد که ناهار را باهم در رستوران مورد علاقه‌اش در همین منطقه بخوریم.

فکر کردم، مگر این که تنها نباشد و در وسط جاده ایستادم. مدرسه‌ها تا دوشنبه باز نمی‌شدند. کاملاً امکان داشت که بچه‌هایش خانه باشند. به آنها چی می‌خواستم بگویم؟ سلام، من خاله تری هستم، آمده‌ام که مدتی طولانی پیشتان بمانم؟

از خودم پرسیدم، و اگر جاش خانه نباشد، چی؟ و به پیاده رو برگشتم. ماشینش در خیابان نبود. پس کاملاً امکان داشت که علی رغم این که تازه از تعطیلات بازگشته بود، به دیدن موکل‌هایش رفته باشد. یا شاید در دیلرای به دیدن مادرش رفته بود. بالاخره روز جمعه بود، آیا همیشه جمعه‌ها به دیدن مادرش نمی‌آمد؟ البته که در دیلرای بود! چقدر احمق بودم، این همه راه را آمده بودم در حالی که تنها کاری که باید می‌کردم، رفتن سرکارم مطابق معمول بود. چه‌ام شده بود؟ معلوم بود به چی فکر می‌کردم؟

و بعد در چوبی خانه جاش باز شد و ناگهان جاش در آستانه در ایستاده بود، برنزه به نظر می‌رسید و در پیراهن آستین کوتاه تیره رنگ و شلوارک جین کهنه‌اش خیلی جذاب بود. بالا و پائین خیابان را نگاه کرد، نگاهی به ابرهای متراکم که مرتباً متراکم‌تر می‌شدند انداخت و

می‌خواست به خانه برگردد که نگاهش به خیابان و به من افتاد. با تعجب بی‌صدالب زد: «تری؟» با چند قدم سریع ویلند از خیابان گذشت و گفت: «خودتی؟»

– سلام، جاش.

– «اتفاقی برای مادرم افتاده؟ حالش خوبه؟ چه شده؟» سوالات پشت سرهم مثل مهره‌های دومینو از دهانش روی هم می‌ریختند.

– هیچ اتفاقی برای مادرت نیفتاده. حالش خوبه.

مثل این که حرفی نزده باشم گفت: «کمتر از یک ساعت پیش با او حرف زدم.»

– جاش مادرت حالش خوبه.

شانه‌هایش آرام گرفت، گرچه چشمانش هنوز عصبی بودند. گفت: «پس نمی‌فهمم، این جا چه می‌کنی؟»

– احتیاج داشتم که با تو حرف بزنم.

– درباره مادرم؟

چه اش شده بود؟ آیا به او توضیح نداده بودم که آمدن من ربطی به مادرش ندارد؟

گفتم: «نه، جاش، مادر تو بعنوان زنی که هم سرطان دارد و هم بیماری قلبی، خیلی خوب است. درست است که این اواخر کمی افسرده بود، ولی این حالت موقع تعطیلات کاملاً عادی است. دوباره حالش خوب شده. درواقع، دارم یواش یواش فکر می‌کنم که او همه ما را توی گور می‌گذارد.»

جاش لبخند زد، خطوط پیشانی‌اش به آرامی از هم باز شدند مثل یک نوار کشی، گفت: «خوب، به هر حال مایه آسودگی است. این آخر هفته خیلی احساس گناه می‌کردم.»



با صدای مادرم گفتم: «بی معنی است.» بعد زیانم را گاز گرفتم و گذاشتم صدای لطیف تری از دهانم بیرون بیاید، ادامه دادم: «تو که مدتی طولانی نرفته بودی که احساس گناه کنی.» دستم را روی بازویش گذاشتم و سعی کردم به او آرامش بدهم. خودش راعقب کشید، انگار با کبریت روشنی او را سوزانده باشم و توی دستش سرفه کرد. به در باز خانه‌اش نگاه کرد. آیا می‌خواست مرا دعوت به خانه‌اش کند یا به سوی خانه‌اش فرار کند؟ پرسید: «یک فنجان قهوه میل داری؟» و مرا با حرارت ناگهانی لبخندش متعجب کرد.

– قهوه خیلی خوب است.

در واقع ناهار حتی از قهوه هم بهتر بود ولی او ناهار پیشنهاد نکرده بود، و چون بادیدن من جلوی خانه‌اش و بدون اطلاع قبلی به قدر کافی شوکه شده بود، نمی‌خواستم خیلی جسور به نظر برسم. وقتی مرا به داخل‌حال مرمر سرخ هدایت می‌کرد، فکر کردم شاید برای ناهار هم برویم.

داخل خانه به طرز حیرت‌آوری وسیع بود، شامل یک محوطه مشترک بزرگ بود که اتاق میهمان‌خانه، ناهار خوری و اتاق نشیمن را در بر می‌گرفت. آشپزخانه عقب بود، همین‌طور دو اتاق خواب کوچک. من فقط نظری به سوی اتاق خواب اصلی که در جلو بود، انداختم و متوجه شدم که رختخواب مرتب نشده و ضعف مختصری در زانوانم احساس کردم. گفتم: «خانه قشنگی داری.» به پشتی کاناپه جیر برنزه اتاق میهمان‌خانه تکیه داده بودم و اثاثیه مدرن و متوسط خانه را نگاه می‌کردم.

– قهوه‌ات را چه طوری می‌خوری؟

یادآوری کردم: «سیاه.» و ماسک لبخند زدم تا ناامیدی‌ام از این که یادش نبود، محسوس نباشد.

– «الان بر می‌گردم. راحت باش.» جاش توی آشپزخانه ناپدید شد. من به آن سوی اتاق که کف سرامیک سفید داشت و در چند نقطه فرش‌های دست باف انداخته بودند، رفتم. اتاق مرا حیرت زده کرده بود. اصلاً تصویری از جاش وایلی که من می‌شناختم را منعکس نمی‌کرد. نه این که او را به خوبی بشناسم، ولی همیشه فکر می‌کردم سلیقه جاش به سلیقه من نزدیک‌تر است، و بیشتر به طرف راحتی تمایل دارد تا مد، بیشتر سنتی است تا مدرن. به خودم یادآوری کردم که این خانه‌ای است که جاش با همسر سابقش در آن زندگی می‌کرد و فکر کردم چیدمان خانه بیشتر سلیقه زنش باشد تا خود او. و نتیجه‌گیری کردم که وقت کافی برای عوض کردن آن نداشته است. شاید به خاطر مراعات احساس بچه‌ها تغییری در خانه نداده است.

دیوارها سفید و خیلی خالی بودند. چند تابلوی کپی به هر طرف دیوار اتاق ناهار خوری آویزان بود، و یک نقاشی آبستره از چیزی که به نظر می‌آمد کاسه پر از میوه است، دیوار رو به روی اتاق نشیمن را اشغال کرده بود. فکر کردم نقاشی‌های خودم چقدر به این اتاق‌ها می‌آیند، گل‌های شاداب به جای کاسه میوه بی‌رنگ و رو و دختر کلاه به سر در ساحل، به جای آئینه کدر جلوی در.

چرا آلیسون چنین هدیه گرانبه‌ای به من داده بود؟ ناگهان نگران شدم. احساس کردم شکم پیچ می‌زند، انگار مشت خورده بودم. فقط یک لحظه خودم را آزاد گذاشته بودم و آلیسون از آن لحظه استفاده کرده و به افکار من خزیده بود، به او هشدار دادم: برو گمشو. تو در این خانه جانی نداری. من این جا در امان هستم.

باز هم، تجربه به من ثابت کرده بود که وقتی آلیسون پایش را از در تو می‌گذارد، بیرون کردنش خیلی مشکل است. افکار مربوط به او، حالا توی

سرم می‌چرخید، اولین تصویرش درکنار در خانه‌ام، روش جادویی او در تعریف از کلبه، موهای شگفت انگیزش روی بالشم وقتی که خوابیده بود. گردن بند اریکا، دور گردنش، گردن بندی که در کریسمس به او داده بودم، به جای گردن بند اریکا، و همه هدایایی که به من داده بود...

گوشواره، گلدان چینی، نقاشی. چقدر سخاوتمندانه! آیا اصلاً پولی برای آنها داده بود، یا دنیس به سادگی آنها را از مغازه خاله‌اش کش رفته بود؟ و سهم دنیس در این ماجرا واقعاً چه بود؟ آیا امکان داشت که آنها با یکدیگر آشنا بوده‌اند، که دنیس نیکسون و اریکا هولاندر دو تکه از پازلی بودند که آلیسون سیمز نام داشت؟

صدای مادرم را شنیدم که می‌گفت: «تو احمقی، دختره احمق.» جاش با دو لیوان که بنخار می‌کردند به اتاق برگشت و گفت: «امیدوارم که قهوه هنوز قابل خوردن باشد. تمام صبح در حال جوشیدن بود.» وقتی مرادید ناگهان ایستاد و گفت: «تری، چه شده؟ انگار روح دیده‌ای.» دستم را به هوا بلند کردم، احساس کردم که می‌لرزند. دهانم را باز کردم، ولی هیچ کلمه‌ای بیرون نیامد. اشک چشمانم را پر کرد. تا این لحظه نفهمیده بودم واقعاً چقدر ترسیده‌ام، مدت طولانی نگرانی‌هایم را نادیده گرفته بودم، ترس‌هایم را سرکوب کرده بودم و چقدر در این همه مدت تنها بوده‌ام. از شجاع بودن، نترسیدن و مستقل بودن خسته شده بودم. من هیچ کدام از این‌ها نبودم و نمی‌توانستم دیگر با این وضع به زندگی‌ام ادامه دهم.

به کسی نیاز داشتم که کنارم باشد، کسی که مرا از آسیب‌ها محافظت کند. به جاش نیاز داشتم.

تمام اراده‌ام را به کار گرفتم تا خودم رادر آغوش رها نکنم، و آنچه که در قلبم بود برایش بازگو نکنم... چقدر به او نیاز داشتم، او را می‌خواستم و

عاشقش بودم. بله، عاشقش بودم، تازه فهمیدم، نفسم را در سینه حبس کردم و کلمات را در گلویم نگه داشتم، مثل دود سیگار ماری جوانا، نجوا کردم: «مرا بغل کن.» صدایم ملتمسانه بود.

فوراً دستهای جاش را دور خودم احساس کردم. لبهایش را روی موهایم، داشت می‌گفت: «معذرت می‌خواهم که زنگ نزدم.»

— «تو مسافرت بودی.» اشک چشمانم را پاک کردم، لبهایم را بالا گرفتم

و گفتم: «ولی حالا این جایی.»

تکرار کرد: «حالا این جاهستم.» لبهایش رابه لبهای من فشرد و مرا به آغوش کشید و در هوا بلند کرد و به طرف اتاق خواب اصلی برد، مثل کلارک گیبل که ویوین لی را بغل می‌کرد و وقتی روی تختخواب نامرتب رویم افتاده بود با لباسهایم در ستیز بود.

البته او هیچ کدام از این کارها رانکرد و چنین چیزهایی نگفت. در حالی که خیالات من مشغول رها کردنم در آغوش و در بستر او بود. او دستش را از دستم بیرون کشیده و به خارج از دسترس من رفته بود.

صدای خودم را شنیدم که مایوسانه می‌کوشید روی او نفوذ کند:

«خواهش می‌کنم.»

— تری، گوش کن.

— خیلی خوشحالم که برگشتی. خیلی دلم برایت تنگ شده بود.

— اوه، خدایا. تری، من یک عذر خواهی به تو بدهکارم.

— عذر خواهی؟ نه. چیزی برای عذر خواهی وجود ندارد. خواهش

می‌کنم بگو که چیزی برای عذر خواهی وجود ندارد.

جاش گفت: «اتفاقات زیادی افتاده.» به آن طرف میز شیشه‌ای که

قهوه‌هایمان رویش بود، حرکت کرد. بخار از روی لیوان‌ها در هوای آرام

پخش می شد. مثل ستونی از نور که پرده‌ای بین ما ایجاد می کرد.

– منظورت چیه؟ چه اتفاقی افتاده؟

– واقعاً معذرت می خواهم اگر باعث شدم به هر طریقی به اشتباه

بیفتی.

– نمی فهمم. چه طور مرا به اشتباه انداخته‌ای؟

– باید زودتر به تو می گفتم. در واقع فکر می کردم مادرم این کار را کرده

است.

– چه می گفتی؟

سرش را پائین انداخت، انگار خجالت می کشید، گفت: «من و جان

دوباره آشتی کرده‌ایم.»

کلماتش به گوشم اصابت کرد، گفتم: «چی؟»

شروع کرد: «جان و من.» انگار واقعاً فکر کرده بود بار اول نشنیده‌ام.

حرفش را قطع کردم: «کی؟» حالم داشت به هم می خورد.

– قبل از کریسمس.

حرفش را تکرار کردم: «قبل از کریسمس؟» انگار تکرار کلمات باعث

جا افتادن آنها می شد.

– می خواستم به تو بگویم.

– ولی نگفتی.

– من یک ترسو هستم. برایم راحت تر بود که فقط وعده‌های ملاقاتمان

را لغو کنم. و راستش را بخواهی، مطمئن نبودم که برگشتن جان قطعی

باشد.

– خوب، پس اینطور؟ که از من به عنوان یدکی استفاده می کردی، مبادا

آشتی کردنتان همیشگی نباشد؟

– منظورم این نبود.

– منظورت واقعاً چه بود؟

بعد از مکث طولانی گفت: «بچه‌ها خیلی خوشحالند.» انگار این جمله‌اش همه چیز را توضیح می‌داد.

رخوت و سستی مرتباً در دستها و پاهایم بیشتر می‌شد، سرم سوت می‌کشید، مثل پشه‌ای مزاحم، گفتم: «پس عید شکرگزاری برایت هیچ مفهومی نداشت.»

– این درست نیست. شکرگزاری فوق‌العاده بود.

– بوسه... بوسه‌ها... هم بی‌معنی بودند.

– خیلی زیبا بودند.

– ولی بی‌معنی‌ا

یک مکث دیگر، طولانی‌تر از اولی و بعد گفت: «تری، بیا این کار را نکنیم.»

– چه کار نکنیم؟

– دوست دارم با هم دوست بمانیم.

– «دوستان به هم دروغ نمی‌گویند.» آیا همین جمله را تازه به آلیسون

نگفته بودم؟

– «اصلاً مایل نبودم دروغ بگویم.» بعد: «گوش کن، من یک چیز

کوچکی برایت دارم.» به سرعت به اتاق خواب جلوی خانه رفت و

لحظاتی بعد با بسته‌ای که در کاغذ فویل آبی روشن بسته شده بود،

برگشت: «می‌خواستم زودتر این را به تو بدهم.» بسته را توی دستم

انداخت.

– چیه؟

– می‌خواستم باز هم به خاطر مراقبت خوبت از مادرم، تشکر کنم.

– «مادرت؟» ضربه‌ای که از احساس حقارت تحمل کردم آن قدر

سنگین بود که تقریباً دولا شدم: «این طور حساب می‌کنم که او از آشتی تو و جان خبر داشت؟»

– پس فکر می‌کنی برای چی این قدر ناراحت بود؟

– به من چیزی نگفت.

– از این موضوع خیلی خوشحال نیست.

– او مادرت است. باتو کنار می‌آید.

– نمی‌خواهی هدیه‌ات را باز کنی؟

بدون دلخوشی کاغذ را پاره کردم، گفتم: «یک دفتر خاطرات.» آن

راتوی دستم پشت و رو کردم و به آلیسون فکر کردم.

– نمی‌دانستم یکی داری یا نه.

– فکر می‌کنم باید شروع کنم!

– «واقعاً متأسفم، تری. نمی‌خواستم تو را اذیت کنم.» صدایش

شکست و به در جلو خانه نگاه کرد.

به سردی گفتم: «منتظر کسی هستی؟»

– «جان و بچه‌ها به خرید رفته‌اند. به زودی بر می‌گردند.» بانگرانی به

ساعتش نگاه کرد.

– فکر می‌کنم همسرت از دیدن من در این جا خیلی خوشحال

نمی‌شود.

– احتمالاً اوضاع کمی به هم می‌ریزد.

گفتم: «خوب، مطمئناً مانمی خواهیم کسی گیج شود.» و به طرف در

رفتم. آیا واقعاً انتظار داشتم از من در مقابل کسی حمایت کند؟

پشت سرم صدا زد: «تری؟»

ایستادم، برگشتم.

کرد. دوست دارم.»

– فکر می‌کنی بتوانی با مادرم حرف بزنی، سعی کنی به او بفهمانی؟ او تو را مثل دخترش دوست دارد. می‌دانم که به حرفت گوش می‌دهد.

دوباره سرم را تکان دادم، فکر می‌کردم تمام این صحنه اگر این قدر وحشتناک و ویرانگر ذهن نبود، خنده دار می‌شد، گفتم: «ببینم چه کار

می‌توانم بکنم.»

– متشکرم.

– خدا حافظ جاش.

– مواظب خودت باش.

گفتم: «سعی می‌کنم.» و در را پشت سرم بستم.



## فصل بیست و چهارم

با صدای مادرم به خودم ناسزا گفتم: «خدا لعنت کند، احمق، دختره احمق چطور توانستی این قدر خرفت باشی؟ هیچ غروری نداری؟ اصلاً به خودت احترام نمی‌گذاری؟ تو چهل سال داری، پناه بر خدا. در این همه مدت هیچ چیز یاد نگرفته‌ای؟ این قدر کم راجع به مردان می‌دانی؟ ها!» خندیدم و اهمیتی به نگاه سایر رانندگان که خیلی هم دزدکی نبود، ندادم و محکم روی فرمان کوبیدم و بدون خواست خودم بوق را به صدا در آوردم. باز هم ادامه دادم: «چرا با مردان می‌مانی؟ تو درباره‌ی هیچکدام چیزی نمی‌دانی. تنها کاری که یک نفر باید بکند، نشان دادن کمی مهربانی به توست، کمترین مقدار توجه و علاقه، و تو نمی‌توانی به قدر کافی تلافی کنی. در خانه‌ات را باز می‌کنی، قلبت را باز می‌کنی.» و توی دلم ادامه دادم، «خودت را تسلیم می‌کنی!» شرمنده‌تر از آن بودم که این جمله را با صدای بلند بگویم، حتی در محیط بسته‌ی ماشینم و دوباره ادامه دادم: «یک مرد تو را برای یک ناهار کوفتی بیرون می‌برد و تو در خیالت مراسم ازدواجت را در کلیسا برگزار می‌کنی. تو احمقی، دختره احمق! تو سزاوار سوء استفاده هستی. تو سزاوار از دست دادن همه چیز هستی. تو احمق‌تر از آنی که زنده بمانی.»

صدای مادرم را شنیدم که می‌گفت: «تو احمقی، دختره احمق.»

به رختخواب نامرتب اتاق خواب جاش فکر کردم. آیا قبل از این که به خرید بروم در آن خوابیده بودند؟ آیا هنوز ملافه‌هایی عرق بدنشان را می‌داد؟

فریاد زدم: «تواحمقی.» صدایم به پنجره ماشین خورد و توی صورتم برگشت.

گفتم: «آدم‌های احمق مثل تو استحقاق زندگی کردن ندارند.» توی آئینه پشت سرم را نگاه کردم و چشمان مادرم را در آئینه دیدم. به صدایش نیاز نداشتم تا بفهمم چه فکر می‌کند: «چطور توانستی این کار را بکنی؟» چشمانش توی چشم من دوخته شد تا وقتی چشمانم با اشک‌های فراوان ابری شد و دیگر نتوانستم او را ببینم.

کی به اظهار عقیده خشک مادرم نیاز داشت، وقتی که من خودم به این خوبی بلد بودم. باز هم تکرار کردم: «تواحمقی، دختره احمق.» و هنوز تکرار می‌کردم که جلوی خانه‌ام رسیدم و پارک کردم و توی کیفم دنبال کلیدهایم گشتم: «تو سزاوار هر بلایی که سرت می‌آید هستی.» توی خیابان دنبال لینکلن سفید لانس گشتم و در خیابان ساکت فریاد زدم: «بیا و مرا بگیر» تهدید باران هنوز بالای سرم ادامه داشت: «بیا، من تسلیمم.»

ولی نگاهی سریع به من می‌گفت که ماشین لانس جلوی نظر نیست. احتمالاً آن را جانی پشت ساختمان پارک کرده بود، اشکهایم را با کف دستم از چشمهایم پف کرده‌ام پاک کردم و به طرف در خانه دویدم، چند بار کلید را توی قفل چرخاندم تا صدای آشنای کلیک را شنیدم. در باز شد.

توی اتاق میهمان خانه رفتم، با خشونت درخت کریسمس را از سر راهم دور کردم، سپس تماشا کردم که چند بار در ظرفش تاب خورد و سپس کنار دیوار افتاد. تزئیناتش از شاخه‌ها جدا شد و کف اتاق تبدیل به

خرده‌های نقره‌ای و صورتی شد: «باید این چیز احمقانه را چند روز پیش دور می‌انداختم.» از اول نباید آن را می‌آوردم: «احمق. احمق. احمق!» چند شاخه تزئین شده راز درخت نیمه خشک جدا کردم، سپس آن را لگد مال کردم. برای این که خیال می‌کردم آلیسون واقعاً مرا دوست دارد. فکر می‌کردم جاش به من اهمیت می‌دهد: «چرا باید کسی تورا بخواند؟ چرا کسی باید بخواند دوست یا معشوق تو باشد؟»

مادرم حق داشت. همیشه درست می‌گفت. من چیزی جز یک احمق نبودم، دختری احمق. من سزاوار هر اتفاقی که برایم افتاده بود، بودم. مادرم می‌پرسید: «چطور توانستی این کار را بکنی؟» وقتی وارد آشپزخانه شدم، دزدکی دنبالم آمده بود.

فریاد زدم: «برو گم شو. خواهش می‌کنم، از این جا برو. مرا تنها بگذار. تو کارت را خوب انجام دادی، دیگر نیازی به تو ندارم.»

مجموعه گلدان‌های چینی شکل سر خانم‌های مادرم از جایگاه بلندشان بی‌عرضگی مرا تماشا می‌کردند و کلمات مادرم از میان چشمان خالی و لبخندهای زورکی شان به تحقیر و توهین من ادامه می‌دادند. باوحشت دستم را که به جلو پرید و طبقه پائین قفسه را خالی کرد، نگاه کردم. ردیف سرهای چینی مثل یکدسته زنبور عصبانی در همه زوایای آشپزخانه پخش شدند. و بعد ردیف بعدی و بعدی. سر چینی را که بار اول آلیسون در همین جا تحسین کرده بود، قاپیدم، همان که شبیه به مادرم بود با همان نگاه قضاوت کننده و پر تکبر، همان که آلیسون گفته بود، مثل بانوی متکبری به بقیه ما از نوک دماغش نگاه می‌کند. سر چینی را به هوا بلند کردم، سپس با تمام نیرو به آن سوی اتاق پرتاب کردم.

با برخورد به دیوار منفجر شد و مثل جرقه‌های آتش در هوا پخش شد. وقتی تکه‌های رنگی چینی در اتاق پراکنده شد و کف اتاق را مثل

کاغذهای رنگی پوشاندند، من خندیدم. صدایی از بیرون در آشپزخانه فریاد زد: «تری! چه اتفاقی افتاده؟ بگذار بیایم تو. خواهش می‌کنم، بگذار بیایم تو.»

دستگیره در به طور وحشتناکی از طرفی به طرف دیگر می‌چرخید. یک لحظه صبر کردم تا نفسم سرجایش برگردد، سپس در آشپزخانه را باز کردم.

آلیسون گفت: «خدای من، تری!» وحشت صورت قشنگش را پر کرده بود، ادامه داد: «این جا چه خبره؟ چه می‌کنی؟ نگاهش کن. خون ریزی می‌کنی.»

دستم را به پیشانی‌ام بردم و خون را روی انگشتانم حس کردم.

– تری، چه شده؟ اتفاقی افتاده؟

شیونی مثل سرودی قدیمی در دلم شکل می‌گرفت، دهانم را پر از آب می‌کرد، تا بالاخره از لبهایم بیرون ریخت، روی زمین جاری شد و تمام اتاق را پر کرد. به زانو در آمدم، صدای بی‌پایان زاری از دیوارها به گوشم می‌خورد، تکه‌های شکسته چینی لباسهایم را سوراخ می‌کرد و مثل تیغ به پوست بدنم فرو می‌رفت.

آلیسون فوراً کنارم آمد، مرا در آغوش گرفت و تاب داد، پیشانی خون آلودم را بوسید و به من التماس کرد که بگویم چه واقعه بدی اتفاق افتاده است. تقریباً فوراً، احساس کردم که به مدار او کشیده می‌شوم و به افسون او دچار می‌شوم. حتی حالا، بعد از تمام فریب‌ها و دروغ‌ها، بعد از همه چیزهایی که میدانم راست بود و همه چیزهایی که می‌دانم دروغ بود، چیزی بیش از این نمی‌خواستم که باور کنم واقعاً به من علاقمند است، و این که اهمیتی ندارد که چه اتفاقی می‌خواهد بیفتد، او نمی‌گذارد هیچ صدمه‌ای به من برسد.

زمزمه کردم: «چقدر احمق هستم.»

— نه، نه، نه، احمق نیستی.

— هستم.

— به من بگو چه شده، تری خواهش می‌کنم. بگو.

به چشمانش نگاه کردم. از پشت تور ضخیم اشک‌هایم، تقریباً می‌توانستم خودم را به صمیمیت او راضی کنم. فکر کردم می‌توانم به او بگویم چه اتفاقی افتاده و با دیدن خون خودم روی لب‌های او اخم کردم. او و دوستانش می‌توانستند بعداً خوب به این جریان بخندند.

به سادگی گفتم: «جاش باهمسرش آشتی کرده!» بعد خودم هم نزدیک بود بزنم زیر خنده.

— او، تری، خیلی متأسفم.

این بار واقعاً خنده خفه‌ای کردم و گفتم: «این چیزی است که او هم گفت.»

— تو او را دیدی؟

تمام ماجرای دیدارم از جاش را تعریف کردم. باشناختی که از کسی سی داشتم احتمالاً تاکنون زنگ زده و گزارش کارهای مرا به او داده بود. آیا آلیسون کنار پنجره نشسته و نگران بازگشت من بود؟

آلیسون شانهام را فشار آرامی داد و زیر لب گفت: «پدر سوخته.»

— نه، تقصیر از من بود.

— چطور تقصیر تو بود؟

فکر کردم، چون همیشه تقصیرها با من است ولی حرفی نزدم. در

عرض گفتم: «چون من خیلی احمقم.»

— اگر تو احمق باشی، پس من یک احمق خل هستم.

خندیدم. همان طور که هر وقت با او بودم، اغلب می‌خندیدم.

آلیسون بدون این که تشویقش کنم، ادامه داد: «منظورم این است که محض رضای خدا! به من و لانس نگاه کن، بعد از همه چیزهایی که با او داشتم، بعد از تمام تصمیم‌گیری‌هایم که نگذارم او به زندگی‌ام باز گردد، تا در خانه‌ام پیدایش می‌شود، من چه می‌کنم؟ او را به داخل دعوت می‌کنم. به جهنم، من عملاً او را به داخل خانه کشیدم.

مهم نیست که می‌دانم او فایده‌ای برایم ندارد و می‌دانم دیر یا زود، قلبم را خواهد شکست، همه چیز را در هم خواهد پیچید، همان طوری که همیشه این کار را می‌کند.»

حرفش را قطع کردم: «کدام چیزها؟»

غمگین شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: «همه چیز! مثل کاری که با تو کرد.»

صبر کردم، انقباض رادر بازویش احساس می‌کردم، نمی‌دانستم که آیا تردید دارد رازش را فاش کند، همه چیز را به من بگوید یا نه. ولی او این کار را نکرد و آن لحظه گذشت.

– «لانس کجاست؟» به در عقب نگاه کردم، کمی انتظار داشتم او را آنجا ببینم.

– رفته.

– کجا رفته؟

آلیسون سرش را تکان داد، موهایش کنار صورتم را قلقلک داد و گفت: «نمی‌دانم. اهمیتی نمی‌دهم.»

– منظورم این است که به شیکاگو برگشته؟

آلیسون دوباره گفت: «نمی‌دانم. فکر می‌کنم هر جا دنیس به او بگوید خواهد رفت.»

– با دنیس رفت؟

– «فکر می‌کنم، باید می‌دانستم که این وضع پیش خواهد آمد.» با دست به پیشانی‌زد، انگار سعی داشت کمی عقل توی سرش بیاورد و ادامه داد: «به جهنم. به مراحل بین ما هر چه بود، تمام شد. بالاخره!» و برای تأکید اضافه کرد: «وقتش بود.»

سرم راتکان دادم، گرچه شک داشتم که لانس واقعاً رفته باشد. آلیسون گفت: «مردان!» انگار این کلمه یک جور فحش بود: «نمی‌شه باهاشون زندگی کرد.»

با به یاد آوردن یک آواز روستایی، گفتم: «نمی‌شه بهشون شلیک کرد.» – برای همه چیز متأسفم. اگر فقط دوباره می‌توانستم به نقطه آغاز برگردم.

– چه کار می‌کردی؟

– مطمئناً به لانس یک روز هم فرصت نمی‌دادم. همان لحظه‌ای که او را می‌دیدم به کوه‌ها می‌گریختم. قبل از این که خیلی دیر شود. گفتم: «هیچوقت خیلی دیر نیست.» انگار برای پرونده خودم حکم صادر می‌کردم.

– واقعاً به این حرف اعتقاد داری؟

شانه بالا انداختم. دیگر کی می‌داند که من به چی اعتقاد دارم؟ گفتم: «من خیلی احمقم.»

چشمان آلیسون به چشمانم نفوذ کرد، انگار داشت به روحم نفوذ می‌کرد. گفت: «او احمق است. چطور کسی می‌تواند تو را نخواهد؟» صورتش را به دنبال اثری از تمسخر جستجو کردم، ولی تنها چیزی که دیدم اشک‌های تازه بود که در آن چشمان درشت سبز رنگ جمع می‌شد. وقتی اشک‌هایش را پاک کردم، لبهایش لرزید، خون انگشتانم پوستش را لک کرد. مثل اثر اتفاقی قلم مو، گونه‌هایش را توی دستهایم گرفتم و

صورتش را به آرامی به طرف خودم کشیدم.

نمی‌دانم که چه احساسی بود؟ ترس، باطل شدن جادو، علاقمندی، شاید ترکیبی از همه این چیزها، که لبهای مرا آن قدر به او نزدیک کرد فقط کمی تعجب کردم که دارم چه می‌کنم، بعد با بستن چشم‌هایم ذهنم را روی افکار دیگر بستم و بالبهایم آهسته لبهایش را بوسیدم.

بلافاصله، آلیسون خودش را عقب کشید، همان طور که جاش قبلاً این کار را کرده بود. از آغوشم خارج شد. از دست‌رسم دور شد، گفت: «نه! منظورم این نبود تو نمی‌فهمی.»

گفتم: «خدای من!» به زحمت بلند شدم، دستهایم را روی دهانم گذاشتم: «اوه خدای من. خدای من.»

آلیسون هم بلند شد و کنارم ایستاد و گفت: «عیبی نداره، تری. خواهش می‌کنم، این یک سوء تفاهم بود. واقعاً تقصیر من بود.»

«چه کار کرده بودم؟» به آن همه زنی که زیر پایم خرد شده بودند، زل زدم، به گوشواره‌های گم شده ورشته‌ای مروارید شکسته، تکه‌هایی از لبخندشان با زینت‌های سرشان، مخلوط شده بود. فکر کردم، تمام اسبهای پادشاه و تمام مردان پادشاه، و تصویرم رادر چشمان هراسان آلیسون دیدم، می‌دانستم که به طرز ترمیم ناپذیری شکسته‌ایم، و هیچ چیزی نمی‌تواند ما را دوباره به هم بچسباند. فریاد زدم: «باید از این جا بیرون بروم.» از لاشه‌ها فرار کردم و به طرف در دویدم.

آلیسون درست پشت سرم بود، گفت: «تری، صبر کن! بگذار من هم با تو پیام.»

– «نه، خواهش می‌کنم. فقط مرا تنها بگذار. مرا تنها بگذار.» قبل از این که بتواند مرا متوقف کند توی ماشینم بودم، درها را قفل کردم و استارت زدم، دنده عقب زدم و پایم را روی گاز گذاشتم.



– تری، خواهش می‌کنم، برگرد.

دنده عقب از جلوی خانه توی خیابان رفتم، علف‌های گوشه پیاده رو را زیر گرفتم و دو بلوک دورتر، نزدیک بود با بتی مک کوی و سگ‌های احمقش تصادف کنم. در جواب، او انگشتش را به من نشان داد و ناسزا گفت، گرچه صدای مادرم بود که می‌شنیدم.

نزدیک یک ساعت در خیابان‌های دیلرای راندم، و آرامش را از شهر کوچک کنار دریا که به نحوی مرکز شهرش هم مدرن بود و هم سستی و آن ساختمان‌های مرتفع اداری و پاساژهای زشت تجاری که در بیشتر شهرهای قدیمی فلوریدا خود نمایی می‌کرد، جذب کردم. از کنار خانه‌های کوچک قدیمی منطقه تاریخی کنار دریا گذشتم و از کنار خانه‌های ویلایی املاک اشرافی ساحلی گذشتم، سپس دوباره برگشتم و به طرف مراکز تجمع و آسایشگاه بازنشسته‌ها و کلوب‌های روستایی که در مرز غربی شهر واقع بود، راندم. آن قدر رانندگی کردم که پاهایم خشک شد و دستهایم روی فرمان جوش خورد. آنقدر رانندگی کردم که ابرهای تیره و سیاه که بالای سرم پخش شده بودند با خشمی ناگهانی منفجر شدند و تگرگ و رگبار سیل آسای باران را فرو ریختند. بعد ماشین را کنار جاده متوقف کردم و به آرامی باران را که به شیشه جلوی ماشین می‌خورد، تماشا کردم. آرامشی عجیب، مثل پتویی گرم سرپایم را گرفته بود. اشکهایم تمام شده بود. سرم آرام گرفته بود و دیگر نمی‌ترسیدم. دقیقاً می‌دانستم که باید چکار کنم.



بیست دقیقه بعد، ماشینم را در پارکینگ بیمارستان میسیون کر پارک کردم و در رگبار سیل آسا به طرف سالن بیمارستان دویدم، وقتی به طرف پله‌ها می‌رفتم، آب باران را باتکان از موهایم دور کردم. سرم را پائین

انداختم، نمی‌خواستم کسی مرا ببیند. قرار بود که به خاطر آنفلونزا در بستر باشم، نه این که در باران شلنگ تخته بیندازم. از آن گذشته، دیدار من کاملاً شخصی بود، نه حرفه‌ای. دلیلی نداشت کسی بداند من این‌جا هستم.

از پله‌ها بالا رفتم تا به طبقه چهارم رسیدم، قبل از بازکردن در و سرکشیدن به داخل کمی در پاگرد صبر کردم تا نفسم عادی شود. هیچ کس آنجا نبود، بنابراین با احتیاط در راهرو به راه افتادم. به نیمه راهرو رسیده بودم که یکی از دکترها از اتاق یکی از بیماران بیرون آمد و درست به طرف من آمد. فکر کردم سرم را پائین بیندازم، دولا شوم تا یک سکه نامرئی را از زمین بردارم، شاید حتی در یکی از اتاق‌های نزدیک پنهان شوم، ولی هیچ یک از این کارها رانکردم. در عوض لبخندی خجولانه به دکتر جوان زدم و آماده شدم تا به او بگویم که چقدر حالم بهتر شده و برای احوالپرسی از او تشکر کنم. ولی لبخند پوچی که او بر لب آورد به من فهماند که نمی‌داند من کی هستم، و من در لباسهای بیرون از خانه‌ام همان قدر برایش ناشناس هستم که در روپوش بیمارستانم، می‌توانستم هر کسی باشم.

درحقیقت من هیچ کس نبودم.

وقتی در اتاق را باز کردم و قدم به داخل اتاق نهادم، مایرا وایلی در بسترش دراز کشیده و به سقف خیره شده بود. بدون این که نگاه کند و ببیند چه کسی وارد اتاق شده، گفت: «لطفاً برو بیرون.»

— مایرا، منم، تری.

— «تری؟» گونه‌اش را به طرف من برگرداند و با چشمانش خندید.

به طرف تختش رفتم و گفتم: «امروز حالت چطوره؟» و دست

استخوانی‌اش را که به طرفم دراز کرده بود، گرفتم.

- به من گفتند تو بیماری.
- بودم. حالا خیلی بهتر شده‌ام.
- من هم همین طور. حالا که تو این جانی.
- دکتر هنوز برای دیدنت نیآمده؟
- مدتی پیش این جا بود. او سر کشید و برایم درباره این که اگر می‌خواهم نیرویم را نگه دارم باید بیشتر بخورم، سخنرانی کرد.
- راست می‌گوید.
- می‌دانم. فقط این روزها زیاد اشتها ندارم.
- «حنی برای یک آب نبات؟» یک تکه کوچک آب نبات از جیب شلوارم بیرون آوردم و گفتم: «وقتی داشتم می‌آمدم از قنادی خریدم.»
- در این باران؟
- خیلی بد نیست.
- تو دختر عزیزی هستی.
- کاغذ دور آب نبات را باز کردم و آن را به دو نیمه کردم، یکی را روی زبان او گذاشتم و از خوشحالی که چشمانش را پر کرد، لذت بردم. گفتم:
- «امروز جاش را دیدم.»
- ناگهان چشمانش تیره شد، مثل آسمان، پرسید: «جاش این جابود؟»
- نه، من به کورال گی بلز رفتم.
- تو به کورال گی بلز رفتی؟
- «به خانه‌اش.» بقیه آب نبات را روی زبانش گذاشتم.
- به خانه‌اش؟ چرا؟
- می‌خواستم او را ببینم.
- طوری شده؟ چیزی که دکترها به من نگفته باشند؟
- به سرعت به او اطمینان دادم: «نه.» همان طور که چند ساعت پیش به

پسرش اطمینان بخشیده بودم: «مربوط به تو نمی‌شد. مربوط به خودم بود.»

دلسوزی در چشمان تیره‌اش پر شد، پرسید «حالت خوبه؟»

– خوبم. فقط می‌خواستم باجاش حرف بزنم.

مایراگیج شده بود. منتظر ماند تا من ادامه بدهم.

– او گفت که با همسرش آشتی کرده.

– بله...

– گفت که تو از این موضوع خیلی خوشحال نیستی.

– من مادرش هستم. اگر این چیزی است که او می‌خواهد، پس من هم

خوشحالم.

– انگار خواست خود اوست.

– گمانم من یک پیرزن نگرانم. نمی‌خواهم او دوباره آسیب ببیند.

– او پسر بزرگی است.

– آیا آنها هیچ وقت بزرگ می‌شوند؟

– از کی می‌دانی؟

– همیشه می‌دانستم که باهم آشتی می‌کنند. او هیچ وقت از دوست

داشتن زنش دست برداشته، حتی بعد از طلاق. همان دقیقه که زنش

سرو صدای توافق و آشتی را در آورد، می‌دانستم که فقط احتیاج به زمان

دارد. مایرا سرش را از طرفی به طرف دیگر چرخاند، دیگر قادر نبود

حالت راحتی پیدا کند.

– بگذار بالشتت را برایت درست کنم.

– «متشکرم، عزیزم.» لبخند زد، سرش را بلند کرد و گذاشت تا من

یکی از بالش‌های نازک را از پشت سرش بردارم.

گفتم: «کاش به من می‌گفتی.» سرش را با انگشتانم ماساژ دادم.

– می‌خواستم بگویم. ولی بعد از چیزهایی که راجع به او گفته بودم، کمی احساس حماقت می‌کردم. امیدوارم که درک کنی.

– باعث می‌شد که این قدر دست پاچه نشوم.

– متأسفم، عزیزم. فکر نمی‌کردم که موضوع مهمی باشد.

– «این همه راه رانندگی کردم و از خودم یک احمق کامل ساختم.» صدایی بین خنده و گریه از لبانم گریخت: «چطور توانستی بگذاری این کار را بکنم؟»

– معذرت می‌خواهم، عزیزم. نمی‌دانم، لطفاً مرا ببخش.

لبخند زدم، چند رشته مو را از پیشانی‌ام کنار زدم و گفتم: «تو را می‌بخشم.»

بعد بالشی را که روی صورتش نگاه داشته بودم پائین آوردم و روی دماغ و دهانش نگاه داشتم تا نفسش قطع شد.

## فصل بیست و پنجم

احساس عجیبی دارد، کشتن یک شخص دیگر.

مایرا وایلی برای هیکل به آن نحیفی خیلی قوی بود. با چنان اراده‌ای با من می‌جنگید که وحشیگری‌اش مبهوت‌کننده بود، بازوهای استخوانی درازش را کور کورانه به طرف من پرتاب می‌کرد. انگشتهای خم شده و کجش مایوسانه به طرف گلویم چنگ می‌انداخت. درحالی که ریه‌هایش مایوسانه در سکوت برای هوا فریاد می‌کشیدند، ماهیچه‌های گلویش با بالش که در دست من بود، می‌جنگیدند. چه سماجت سر سختانه‌ای، غریزه حیات، درمقابله با مرگ حتمی و حتی مرگی که دلخواه بود، مرا موقتاً غافلگیر کرد. و من نزدیک بود فشار دستم را کم کنم. مایرا از آن لحظه‌های تردید با تمام قدرتی که در وجودش باقی مانده بود استفاده کرد، سرش را وحشیانه از طرفی به طرف دیگر می‌چرخاند و وحشیانه به ملافه‌هایش لگد می‌انداخت.

به سرعت دوباره خودم را جمع و جور کردم و محکم روی بالش فشار آوردم، بعد صبورانه نگاه کردم تا پاهایش تقریباً شکوهمندانه زیر ملافه‌های محکم تخت کوچکش، به هم پیچید و از حرکت افتاد. به آخرین نفس مایوسانه‌ای که کشید گوش دادم و بوی ادرارش را که بی‌اختیار جریان یافته بود، احساس کردم. سپس آهسته تا صد شمردم و صبر کردم

تا آرامش اشتباه‌ناپذیر مرگ او را در بر بگیرد.

تازه در آن موقع بود که بالش را از روی صورتش برداشتم و آنرا پف دادم و پشت سرش برگرداندم. با دقت موهایش را آن طوری که دوست داشت آرامش آوردم. از تقلایی که کرده بود، موهایش خیس از عرق بود، و من به آرامی به موهایی که روی پیشانی‌اش افتاده بود، فوت کردم تا خشک شود، و دیدم که پلک‌های مایرا با نفس گرم من به حرکت در آمد، انگار که برای من دلبری می‌کرد.

چشمان نمور آبی‌اش با ناباوری به من خیره شده بود و من آنها را بالبهایم بستم، دستهایم که به طرف دهان بیش از حد بازش - که هنوز هم کج و معوج می‌شد، انگار هنوز سعی می‌کرد که هوا را به قالب شکسته و تپاه شده‌اش بکشد - می‌رفت، لرزش داشت. انگشتانم به سرعت لبهایش را به شکلی زیباتر درآوردند. انگار هنرمندی بودم که با گلی که سریع خشک می‌شد، کار می‌کردم. بعد عقب ایستادم و به کار دستم نگاه کردم. او مرا به یاد یکی از آن جلیقه‌های نجات می‌انداخت که مردم برای استخرشان می‌خریدند، پهن شده و در انتظار بادشدن با وجود این خوشحال بودم که مایرا آرام و حتی خوشحال به نظر می‌رسید، انگار در میان رویایی دلپذیر به آرامی از زندگی بیرون لغزیده است.

از کنار در گفتم: «خدا حافظ مایرا. خوب بخوابی.»

به سرعت به طرف خروجی در انتهای سالن رفتم و مواظب بودم که کسی متوجه من نشود. حتی به مرد جوانی که برای عیادت پدرش می‌رفت، لبخند زدم، نگاه پوچی که در عوض دریافت کردم به من اطمینان می‌داد که هنوز نامریی هستم. روحی که راهروهای مقدس بیمارستان را تسخیر کرده بود، غیر واقعی و مثل زمزمه‌ای گریزنده در باد.

چه احساسی داشتم؟

پر قدرت، آسوده و حتی کمی غمگین. همیشه ما را وایلی رادوست داشتم و تحسین می‌کردم و او را یک دوست به حساب می‌آوردم تا وقتی که به من خیانت کرد و از آن همه مهربانی که به او نشان دادم، سوء استفاده کرد. تا وقتی که فهمیدم او اصلاً بهتر از کسانی که در طی سال‌ها به من خیانت کردند و از من سوء استفاده کردند نیست، مثل بقیه او به وجود آورنده بدبختی خود بود، مسئول سرنوشتش بود و سزاوار آن.

نه این که من لذت می‌بردم که نماینده سرنوشت باشم. حقیقت این است که من هیچوقت دوست ندارم شاهد مرگ مردم باشم، هیچوقت واقعاً به آن عادت نکردم، مهم نیست که چند بار مجبور به تماشا شده باشم. شاید همین باعث شده که پرستار خوبی شوم، این واقعیت که من ذاتاً به مردم اهمیت می‌دهم و چیزی جز نفع همه نمی‌خواهم، فکر گرفتن جان کسی را ذاتاً برایم شنیع می‌کند. به عنوان یک پرستار من تربیت شده‌ام که هرکاری که در توانم باشد برای حفظ زندگی انجام دهم. گرچه بعضی‌ها شاید بگویند، چرا زندگی بی‌فایده باید باقی بماند، زندگی که بیشتر انگلی است تا انسانی.

از آن گذشته، باکی شوخی دارم؟ پرستاران هیچ قدرتی ندارند. حتی دکترها که غرور فراوانشان را هر روز شاهدیم و اشتباهات روزانه شان را دائم لاپوشانی می‌کنیم، هیچ قدرت واقعی درباره زندگی یا مرگ ندارند. ما مددکارانی که ادعا می‌کنیم هستیم، نیستیم. ما مددجو هستیم. در واقع سرایدار - این تنها چیزی است که هستیم - دنبال ریزه‌های باقیمانده تمام مردمی هستیم که «تاریخ، مصرف بهینه‌شان» گذشته است. لانس راست می‌گفت.

شوهر سابق آلیسون را مجسم کردم - اگر واقعاً شوهر سابقش باشد - بلند قد و کم‌باریک، واقعاً خوش تیپ و نمی‌دانستم آیا واقعاً رفته یا نه.



شاید هنوز در دیلرای است، پشت درختان کاج به هم پیوسته کمین کرده، وقت می‌گذراند، منتظر فرصت مناسبی است که از میان تاریکی به طرف من بپرد.

با لبخندی فکر کردم، وقت گذشته است.

به آرامی چهار طبقه پلکان را پائین آمدم و به طرف در خروجی رفتم و خوشحال شدم که دیدم باران بند آمده، و ابرهای توفانزا که آسمان را فرش کرده بودند جای خود را به خورشید محتاط دم غروب داده‌اند. فکر کردم، ساعت خوشی است و وقتی سوار ماشینم می‌شدم به ساعت نگاه کردم، تردید داشتم که آیا هنگام بازگشت به خانه جایی بایستم و برای جشن گرفتن نوشابه‌ای بخورم یا نه، فکر کردم هنوز برای جشن گرفتن خیلی زود است و هنوز به خیلی چیزها باید توجه داشته باشم. خیلی اهمیت داشت که برای شبی که در پیش داشتم کاملاً هوشیار باشم، و به هیچ طریقی هوشیاری خودم را از دست ندهم.

وقتی ماشینم را به ترافیک پر تردد خیابان جاک هدایت کردم صدای آژیوری به گوش می‌رسید و من آمبولانسی را دیدم که با سرعت از شانه‌ی خاکی کنارم گذشت، احتمالاً به مرکز طبی دیلرای می‌رفت. نمی‌دانستم چه مدتی طول می‌کشد تا یکی از پرستاران به ما پرا سر بزند و نشانه‌های حیاتی‌اش را واریسی کنند و بفهمد که مرده است. نمی‌دانستم آیا کسی به من زنگ می‌زند تا اخبار غم‌انگیز را بگوید یا نه، بالاخره او مریض من بود. اولین کلامی که هر روز صبح از دهانش بیرون می‌آمد: «تری من کجاست؟» بود، انگار من حق نداشتم چند ساعت از کنارش دور شوم، انگار حق نداشتم زندگی خودم را داشته باشم.

– تری من کجاست؟ تری من کجاست؟

همه فکر می‌کردند که خیلی با مزه است.

حالا می‌گفتم: «تری تو این جاست.» فرمان را چسبیده بودم، انگار که یک بالش بود و با تمام قدرت رویش فشار می‌آوردم، صدای کرکننده بوق را که در میان ترافیک چرخید و به بعدازظهر درحال مرگ اصابت کرد، شنیدم. بلافاصله دهها بوق دیگر هوا را پر کرد. فکر کردم مثل بره‌هایی که به سلاح خانه می‌برند و به موتور سواری که بدون زحمت برگشتن، انگشتش را حواله می‌داد، خندیدم.

چرا باید برمی‌گشت؟ چه چیزی برای دیدن بود؟ من نامریی بودم.

کالبد شکافی در کار نخواهد بود. نیازی نبود. مرگ ما را پیش بینی می‌شد، حتی انتظارش می‌رفت. تاکنون هم زیادی طول کشیده بود. هیچ چیزی که کمی تعجب آور یا سوء ظن برانگیز باشد، وجود نداشت. زنی هشتاد و هفت ساله با سرطان و بیماری قلبی؛ مرگش رحمت محسوب می‌شد. پرستاران مردن او را با تکان سر و یک یادداشت کوتاه در پرونده‌هایشان تصدیق می‌کردند. دکترها زمان مرگ را ثبت می‌کردند و به سوی جسد بعدی که در انتظار بود، می‌رفتند. جاش وایلی مراسم دفن بی‌صدایی برای مادرش ترتیب می‌داد. چند هفته بعد، حتی ممکن بود دسته گلی برای سپاسگزاری از پرستارانی که از مادرش هنگام اقامت در میسیون کر مراقبت عالی می‌کردند به بیمارستان بفرستد. به زودی بیمار جدیدی تخت ما را اشغال می‌کرد. بعد از هشتاد و هفت سال، این طور به نظر می‌رسید که او هرگز وجود نداشته.

آهنگی قدیمی از بیتل‌ها «او تو را دوست دارد، آره، آره، آره!» در رادیو پخش می‌شد و من با صدای بلند همراه آنها می‌خواندم و از این که تمام کلمات را بلد بودم تعجب می‌کردم. این باعث میشد که احساس نشاط فوق‌العاده، حتی احساس سربلندی بکنم.

بیتل‌ها با نیل دیاموند و بعد التون جان ادامه دادند: «کارولین عزیز»

«خداحافظ جاده آجری زرد.» مدتی طولانی هواه خواه آهنگ‌های طلایی قدیمی بودم، همه کلمات را بیاد داشتم، هر ضربه، هر مکث. «پسر سرباز» همراه خواننده فریاد زد: «اوه پسر سرباز کوچکم! بوم بوم بوم بوم. من صادق هستم.»

نمی‌دانم چرا تصمیم گرفتم جلوی خانه‌ام پارک نکنم، چرا خواستم از جلوی خانه‌ام بگذرم، و دور ساختمان بگردم و سرپیچ پارک کنم. آیا دنبال ماشین لانس می‌گشتم؟ اگر این طور بود، آن را ندیدم. امکان داشت واقعاً رفته باشد؟

و من واقعاً در امان باشم؟

به ساده لوحی خودم خندیدم، قبل از بیرون آمدن از اتومبیل دوباره خیابان را واریسی کردم و به چالاکی پیاده راه افتادم، مواظب بودم که در سایه تاریک شاخه‌های کاج که در باد مثل قاشقک عظیمی تکان می‌خوردند، فرار بگیرم.

وقتی به خیابان هفتم رسیدم، سرعتم را کم کردم شانه‌هایم را جمع کردم و سرم را پائین انداختم و طوری به خانه‌ام نزدیک شدم که انگار می‌خواهم از جلوی عبور کنم، بعد در آخرین لحظه عجولانه پیچیدم و با سرعت از راهی که به جلوی خانه‌ام می‌رسید دویدم، کلیدم در دستم پنهان بود. در را باز کردم و بلافاصله پشت سرم قفل کردم، سپس پشت پنجره اتاق میهمان خانه دویدم. قلبم به دیواره سینه‌ام می‌خورد، وقتی سرم را به شیشه چسباندم! عرق پیشانی‌ام روی شیشه جاری شد، چشمانم به سرعت بالا و پائین خیابان را کاویدند. آیا کسی نگاه می‌کرد؟ با صدای بلند گفتم: «عیبی نداره!» و سری تکان دادم و ادامه دادم: «تو در امانی.» انگار می‌خواستم خودم را بیشتر مطمئن کنم، وقتی به آشپزخانه می‌رفتم درخت واژگونه شده کریسمس و تزئینات خرد شده آن

را نادیده گرفتم و وقتی به در عقب نزدیک می‌شدم صدای خرد شدن ریزه‌های چینی شکسته را زیر پایم می‌شنیدم، تمام توجه‌ام به کلبه کوچک پشت خانه‌ام بود.

چراغ‌های کلبه روشن بود که این معنی را می‌داد که آلیسون احتمالاً خانه است.

بدون شک منتظر است تا ماشین من جلوی خانه بپیچید، تا آخرین قسمت نقشه‌اش را عملی کند. باخنده گفتم: «به من گوش کن!» و این بار با صدای بلند تکرار کردم: «آخرین قسمت نقشه‌اش.» و دوباره به معنی ضمنی‌اش خندیدم.

روی یکی از صندلی‌های آشپزخانه افتادم و به انبوه سرهای شکسته بانوان که زمین را پوشانده بود، نگاه کردم. مایه غرور و لذت مادرم. به تکه‌های زیر پایم لگد زدم و گفتم: «چه شده دخترها؟ دوره پر بود شما را اذیت کرده؟» دیدم که تکه‌های چینی به آن سوی اتاق پرتاب شد و به تکه‌های جدید تبدیل شدند. یک گوش این جا، یک کمان آنجا، یک بقه بالا زده، دستی نافرمان. گفتم: «نمی‌دانم شما خانم‌ها از چی شکایت دارید. همه تان یک سوراخ بزرگ روی سرتان دارید.» از روی صندلی بلند شدم و آشغال‌ها را به وسط اتاق جارو زدم، اول با دستم و بعد با یک جارو.

یادم می‌آید، همان طور در تاریکی کار می‌کردم و تقریباً نیم ساعت مشغول بودم تا همه زنان را جمع کرده و کلکشان را بکنم و بالاخره تمام آن خرده‌ها را در سطل آشغال زیر سینک ریختم، سپس با گردگیر تمام زمین را سائیدم و سپس با یک پارچه نم دار زمین را تمیز کردم. وقتی کارم تمام شد، داشتم از گرسنگی هلاک می‌شدم، بنابراین از گوشت گاو پخته شده باقیمانده در یخچال ساندویچی برای خودم درست کردم، سپس با یک

لیوان بزرگ شیر خامه دار آن را فرو بردم.

یادم هست که فکر کردم زنبابه کلسیم بدنشان نیاز دارند. حتی آنهایی که مثل من نامریی هستند.

پشت پنجره برگشتم، به تور تیره شب روی کلبه کوچک که روزی خانه‌ام بود، نگاه کردم. فکر کردم، خانه‌ای برای دختران سرکش و اول اریکا را مجسم کردم و بعد آلیسون... چی باعث می‌شد که به طرف چنین آدم‌هائی کشیده شوم؟ عقل سلیم و قضاوت عاقلانه‌ام کجا رفته بود؟ چرا مرتباً خودم را به چنین خطرهایی دچار می‌کردم؟ آیا تجربه اصلاً چیزی به من نیاموخته بود؟

صدای مادرم بی‌اعتنا از سقف طبقه بالا می‌چکید مثل اسید باطری از موتور و من احساس می‌کردم که سوراخی بالای جمجمه‌ام به وجود می‌آورد.

فکر کردم، یک زن احمق دیگر با سوراخ بزرگی در سرش، وقتی صدای مادرم در گوشم نجوا کرد: «هیچ وقت یاد نمی‌گیری. تو هم مثل بقیه به خاکروبه تعلق داری.» موهایم را کشیدم.

حرکتی ناگهانی توجهم را جلب کرد و من درست وقتی که آلیسون پرده‌های اتاقش را عقب کشید تا بیرون را نگاه کند، پشتم را به دیوار چسباندم. او به راه ماشین روی جلوی خانه نگاه کرد، صورتش پر از نگرانی بود. متوجه شدم که نگران است که من کجا هستم و نمی‌داند که من کی به خانه بر می‌گردم.

چند دقیقه طولانی پشت پنجره ماند، سپس برگشت، پرده شب زنده داری مدامش را پنهان می‌کرد. باید مراقب باشم، همین گوشه بمانم تا نفهمد من خانه هستم تا وقتی که همه چیز آماده شود. هنوز کارهای زیادی باید انجام می‌شد.

به طرف پیشخوان آشپزخانه رفتم، دستم را به طرف قفسه‌ها بردم و شروع به جمع آوری چیزهایی که لازم داشتم، کردم: مخلوط کبک زرد دونکان هینز، یک قوطی کوچک پودر پودینگ شکلات فوری، یک فنجان روغن مایع، یک بسته فندق خرد شده، یک چهارم فنجان شکلات رنده شده، چهار تخم مرغ و یک فنجان خامه ترش از یخچال، کبک شکلاتی جادویی تری، کبک مورد علاقه مادرم. سال‌ها بود که درست نکرده بودم. از شبی که او مرده بود.

هنوز می‌توانم فریادش را از طبقه بالا بشنوم، صدایش علی‌رغم سکنه که بدنش را عاجز کرده بود، قوی مانده بود: «تری!»  
 - یک دقیقه دیگر بالا هستم، مامان.

- حالا!

- دارم می‌آم.

- چرا این قدر معطل کردی.

- همین الان می‌آیم.

در کاسه‌ای بزرگ مواد مختلف را قاطی کردم و تخم مرغ‌ها را روی مخلوط کبک پودینگ فوری، روغن و خامه ترش ریختم. سپس با دست آنها را به هم زدم تا هیچ صدایی ایجاد نکنم. همیشه این فرصت بود که آلیسون دزدکی از کلبه بیرون بیاید و صدای مخلوط کن برقی را بشنود و قبل از این که آماده باشم، مزاحم شود. نمی‌توانستم این فرصت را به او بدهم. زرده‌های تخم مرغ را که از سفیده جدا می‌شد و روی پودینگ قهوه‌ای روشن می‌ریخت تماشا کردم. بعد با کاردک آنها را هم زدم و مثل رنگ روی بوم، لکه‌های زرد روشن مواج به وجود آوردم و شاهکار خودم را خلق کردم.

زندگی آرام.

— پناه بر خدا، تری آن پائین چه می‌کنی؟

— کارم تقریباً تمام شده.

— به لکن احتیاج دارم. دیگر نمی‌توانم خودم را نگه دارم.

— الان می‌آیم.

فندق‌های خرد شده و رنده شکلات را به بقیه مخلوط اضافه کردم، بعد انگشتم را لبه کاسه کشیدم و یک تکه بزرگ مایه کیک داخل دهانم گذاشتم و حریر صانه نوک انگشتم را مکیدم. بعد یک بار دیگر این کار را کردم و این بار دو انگشتم را به کار بردم.

وقتی انگشتم را به دهانم می‌بردم و بیرون می‌آوردم بی‌اختیار ناله‌ای از گلویم بیرون آمد.

مادرم فریاد زد: «آن پائین چه می‌کنی؟»

وقتی، دختر کوچکی بودم، عادت داشتم مادرم را در آشپزخانه تماشا کنم. او همیشه چیزی می‌پخت و من اغلب به او التماس می‌کردم که اجازه دهد به او کمک کنم. که البته او همیشه رد می‌کرد، به من می‌گفت که فقط کثافت کاری می‌کنم. ولی یک بعد از ظهر وقتی از خانه بیرون رفته بود، تصمیم گرفتم با پختن یک کیک او را غافلگیر کنم. مواد لازم را تهیه و باهم مخلوط کردم، با دقت تمام خمیرها را صاف کردم، همانطور که هفته به هفته او را می‌دیدم که این کار را می‌کند. بعد همه مواد را به مدت یک ساعت با ۳۵۰ درجه حرارت پختم.

وقتی مادرم به خانه آمد، کیک زیبای شکلاتی‌ام را به او نشان دادم. او پیشخوان‌های نمیز را نگاه کرد و روی زمین دنبال قطرات مایه کیک گشت، بعد بی‌صدا پشت میز نشست و یک تکه بزرگ برید، سپس مادرم را نگاه کردم که چنگال را به طرف دهانش می‌برد. منتظر ماندم که تحسینم کند، سرم را نوازش کند و به من بفهماند که خوشحال شده است. در عوض

وقتی چهره‌اش را درهم کشید، گونه‌هایش را تو کشید و کیک را توی هوا تف کرد و فریاد زد: «چکار کرده‌ای، دختره احمق؟ چه کار کرده‌ای؟» وحشت به یادم ماند.

کاری که من کرده بودم بکار بردن شکلات تلخ به جای شیرین بود. بدون شک اشتباهی غیر عمدی بود، من فقط نه یا ده سال داشتم و مطمئناً قیافهٔ مادرم و فهمیدن این که تمام مدت اوحق داشته، برای مجازاتم کافی بود.

ولی کافی نبود، و من می‌دانستم هیچوقت کافی نبود. حتی حالا یادم می‌آید که چطور بدنم در انتظار برخورد سیلی به گونه‌ام، منقبض می‌شد. ضربه‌ای که باعث می‌شد سرم بچرخد و گوشم زنگ بزند. ولی ضربه هرگز نیامد. به جایش آرامشی خوفناک و لبخندی نا به جا آمد. مادرم به صندلی کنارش اشاره کرد و فرمان داد تا آنجا بنشینم. بعد چاقو را برداشت و کیک مرا برید به اندازهٔ تکه‌ای که برای خودش بریده بود و آن را به طرفم هل داد و صبر کرد تا یک گاز بزنم. هنوز احساس می‌کنم که وقتی کیک را توی دهانم فرو می‌بردم، چطور دستهایم می‌لرزید.

بلافاصله طعم تلخ روی زبانم جای گرفت و با شوری اشک‌هایم که از گونه‌هایم پائین می‌ریخت و بین لب‌هایم جاری می‌شد، ترکیب شد. او مرا وادار کرد که تمام کیک را بخورم.

وقتی حالم به هم خورد و روی زمین استفراغ کردم، بس کرد. فقط برای این که مرا وادار کند که زمین را پاک کنم.

– تری، پناه بر خدا، آن پانین چه می‌کنی؟

– آمدم، مادر.

دوباره به کلبه نگاه کردم، بعد فر را با درجه ۳۵۰ روشن کردم و کمی



روغن به قابلمه بزرگ نجسبی مالیدم. مایه را داخل آن ریختم و ماده سری مخصوص خودم را به آن اضافه کردم.

- چی تو را این قدر معطل کرده؟ من به لگن احتیاج دارم.

- همین الان می‌آم. لازم نیست ناراحت شوی.

- چهل و پنج دقیقه است که دارم صدایت می‌کنم.

- معذرت می‌خواهم. داشتم کیک می‌پختم.

- چه جور کیک؟

- شکلاتی، همان که دوست داری.

وقتی حرارت فر به ۳۵۰ درجه رسید، کیک را داخلش گذاشتم. بعد کاسه را از هر چه که درونش باقی مانده بود، لیسیده و پاک کردم: «تو هرگز نمی‌گذاشتی من کاسه را بلیسم، می‌گذاشتی، مادر؟» همیشه فکر می‌کردم این بهترین قسمت کار است: «من همیشه بهترین قسمت را از دست می‌دادم.»

- می‌دانم که مرا سرزنش می‌کنی.

- تو را سرزنش نمی‌کنم.

- چرا، می‌کنی تو برای طرز زندگی‌ات مرا سرزنش می‌کنی، به خاطر

این واقعیت که هرگز ازدواج نکردی یا بچه‌دار نشدی. آن نمایش کامل با

راجر استیلمن....

- آن مال سال‌ها پیش بود، مادر، من فراموشش کردم.

- راستی؟ واقعاً فراموشش کرده‌ای؟

سرم راتکان دادم، برایش یک تکه بزرگ کیک بریدم و یک تکه با

چنگال به لبهایش فشردم.

- میدانی که هرکاری کردم، برای نفع تو کردم.

- می‌دانم. البته که می‌دانم.

– نمی‌خواستم بی‌رحم باشم.

– می‌دانم.

– من این جووری بزرگ شدم. مادرم هم با من همین رفتار را داشت.

– تو مادر خوبی بودی.

– اشتباهات زیادی کردم.

– همه ما اشتباه می‌کنیم.

– می‌توانی مرا ببخشی؟

– «البته که می‌بخشمت.» پوست خشک و پوسته پوسته پیشانی‌اش را

بوسیدم و گفتم: «تو مادرم هستی. دوستت دارم.»

چیزی مبهم زمزمه کرد، شاید: «دوستت دارم.» شاید هم نه. هر چه که

بود، می‌دانستم دروغ است. هر چه او می‌گفت دروغی لعتی بود. او مرا

دوست نداشت.

دریازه هیچ چیز متأسف نبود به جز این که او در آن بستر است نه من.

یک تکه دیگر کیک در دهان احمقانه و مشتاقش فرو کردم.

تجدید خاطراتم با ضربه‌ای که به در کلبه خورد، نیمه تمام ماند و من، با

عجله به طرف در آشپزخانه رفتم. مردی بیرون کلبه ایستاده بود، پشتش به

من بود. ناگهان آلیسون در را باز کرد، نور از داخل خانه شعاع روشنی روی

هیکل آشنا می‌انداخت.

آلیسون فریاد زد: «کی. سی.ا» و هیکل او به وضوح به چشم خورد، آلیسون

ادامه داد: «بیا تو.» قبل از این که او را وارد کلبه کند و در را ببندد، نگاه

نگرانی به اطراف کلبه انداخت.

صدای مادرم را می‌شنیدم که هیس هیس کنان می‌گفت: «ببین چه

آدم‌های پستی را به خانه‌ام راه داده‌ای.»

حالا حرفش را تصحیح کرده گفتم: «خانه من، تو مردی! یادت

هست؟»

با کمک کیک جادویی تری و یک بالش.

— پرزهای زیانت آن بار شکست خوردند مگر نه، مادر؟ کی گفته که پرکودان و پودینگ شکلات باهم مخلوط نمی شوند؟  
بوی کیک تازه به مشام رسید، نگاهی به اجاق انداختم، بعد درست سر وقت به کلبه نگاه کردم و دیدم در باز است و آلیسون پشت سر کی. سی بیرون آمد. او داشت می گفت: «تری به زودی بر می گردد. خیلی تنها نمی مانم.»

از آشپزخانه به جلوی خانه دویدم. از پنجره میهمان خانه دیدم که آلیسون و کی. سی از راه درون خانه به خیابان رفتند، بعد سر پیچ پیچیدند، بازوهایشان در حین راه رفتن به هم می سائید. آیا داشتند به ملاقات لانس و دنیس می رفتند؟ چقدر طول می کشد تا برگردند؟ و آیا رفیق موتور سوار اریکا هم با آنها ست؟

دیگر وقت را تلف نکردم. کلید یدکی کلبه را بین انگشتانم گرفتم و با احتیاط چاقوی قصابی بزرگ با تیغه پنج سانتی متری اش را از جایگاه چوبی اش برداشتم، در عقب خانه را باز کردم و قدم به شب معطر از نجواها و دروغها گذاشتم.

## فصل بیست و ششم

نمی دانستم دنبال چه می گردم، یا دقیقاً فکر می کردم چی پیدا خواهم کرد.

شاید داشتم و ارسی می کردم تا مطمئن شوم لانس واقعاً رفته است. یا شاید دنبال دفتر خاطرات آلیسون می گشتم، چیزی که بتوانم پیش پلیس ببرم، و به عنوان مدرک مثبتی به آن اشاره کنم و بگویم که زندگی ام در خطر است. نمی دانم. در حالی که وسط اتاق میهمان خانه روشن ایستاده بودم، دستهایم می لرزید، زانوانم به هم می پیچید، مطلقاً فکری در سرم نداشتم که بدانم حالا باید چه کنم.

نمی دانستم چه مدتی آلیسون و کی. سی بیرون می مانند. شاید لانس در اتاق خواب پنهان شده، مرا می باید و منتظر حرکت احمقانه بعدی من است. آیا ماشینم را پشت ساختمان پارک نکرده بودم که از دیده شدن اجتناب کنم؟

آیا او هم نمی توانست دقیقاً همین کار را بکند؟

ولی هیچ نشانه ای از او هیچ جا نبود: نه لباس مچاله شده ای بی توجه روی زمین افتاده بود، نه به هم خورگی در اثاثیه ایجاد شده بود، نه جایی که می نشست اثری از وجودش برجا مانده بود، هیچ بوی مردانه ای در هوا

به مشام نمی‌رسید و با بوی پودر بچه و توت فرنگی مخلوط نمی‌شد. پاورچین پاورچین به طرف اتاق خواب رفتم، دسته‌کارد گوشت ببری را محکم کف دستم فشار می‌دادم، تیغه‌اش مثل خار گل رز بزرگی از بدنم بیرون زده بود.

ولی در اتاق خواب هیچ نشانه‌ای از بودن لانس وجود نداشت. نه لباس‌هایش در کشوها بود و نه چمدانش در کمد و نه وسایل ریش تراشی‌اش در قفسه داروها. حتی زیر تخت را نگاه کردم. به انعکاس نور که از تیغه بلندوتیز کارد به من می‌تابید گفتم: «هیچی.» امکان داشت که واقعاً رفته باشد، با دنیس فرار کرده باشد، همان طور که آلیسون ادعا می‌کرد؟

اگر این طور بود، پس چرا کی. سی هنوز این اطراف پرسه می‌زد؟ ارتباط او با آلیسون چه بود؟

چاقو راروی کشوی حصیری سفید گذاشتم. وقتی توی هر کشو را جستجو می‌کردم چاقو روی سطح صاف دراور تکان می‌خورد. ولی کشوها بیشترشان خالی بودند؛ چند سینه بند لایی دار برای برجسته کردن سینه‌ها، چند شورت، چند شورت لامبادا که ناراحت به نظر می‌رسیدند و یک پیژامه زرد کتانی که باشکلهایی از برنامه «من لوسی را دوست دارم» تزئین شده بود.

دفتر خاطراتش کجا بود؟ حتماً به من چیزی می‌گفت.

بعد از این که چندین بار کشوها را گشتم، چیز لعنتی را روی میز پاتختی کنار تخت پیدا کردم. بالحن مادر گفتم: «احمق، تمام مدت درست همین جابود. چشمت را باز کن.» به طرف پاتختی رفتم، دفتر چه را برداشتم و به سرعت صفحه آخر نوشته را آوردم.

نوشته بود: «همه چیز از هم پاشید.»

انگار بایک علامت، یک سری صدای بلند، مثل انفجارهای کوچک از خیابان به گوش رسید و با صدایی حتی بلندتر دنبال شد. بعد صدای بنگ بنگ بیشتر و صدایی که فریاد می‌زد: «تری، تری می‌دانم که این جا هستی. تری، خواهش می‌کنم، در را باز کن.»

دفترچه را روی تخت انداختم و به طرف پنجره دویدم، آلیسون را دیدم که از کنار خانه‌ام از در جلویی به طرف در پشت خانه می‌دوید و کی. سی پشت سرش بود.

باسماجت تکرار کرد: «تری.» و مرتباً بادست روی در پشت خانه‌ام کوید، «تری، خواهش می‌کنم، در را باز کن. باید حرف بزنیم.»  
کی. سی گفت: «آنجا نیست.»

— هست! تری خواهش می‌کنم. در را باز کن.  
ناگهان آلیسون به طرف کلبه دوید. آیا مرا دیده بود که از پشت پنجره نگاه می‌کنم؟

در دایره‌های کوچک مایوسانه دور خودم گشتم، می‌دانستم جایی برای رفتن ندارم. گیر افتاده بودم.

به طرف کمد دویدم، در آخرین لحظه متوجه شدم که دفترچه را بدون توجه روی تخت انداختم. به سرعت برگشتم، آن را برداشتم و سرجای اولش گذاشتم، بعد از روی تخت غلت زدم و به طرف کمد دویدم و درست وقتی که کلید آلیسون در قفل می‌چرخید، در را بستم.

انگشتانم روی دستگیره در بسته شد و تازه آن وقت بود، فهمیدم که چاقو را جا گذاشته‌ام - چاقوی خیلی بزرگ گوشت بری باتیغه پنج سانتی متری اش - روی کشوی لباس‌ها جا مانده بود. مادرم درگوشم نجوا کرد: «احمق، دختره احمق! محال است که آن را ببیند، مگر نه؟»

کی. سی از اتاق دیگر میگفت: «شاید آن ماشین او نبوده، خیلی نیشان

مشکی هست.»

آلیسون اصرار داشت: «ماشین او بود.» گیجی کلماتش را یک نواخت کرده بود: «چرا آن را پشت ساختمان پارک کرده، نه سرجای همیشگی اش؟»

– شاید به دیدن دوستش رفته.

– او هیچ دوستی ندارد. من تنها دوستی هستم که او دارد.

– آیا به نظرت عجیب می آید؟

بعد سکوتی برقرار شد که انگار همه ما نفسهایمان را حبس کرده بودیم.

آلیسون پرسید: «از چی حرف می زنی؟»

صدای لخ لخ پای دونفر را که دور دایره‌ای راه می‌رفتند شنیدم. چقدر طول می‌کشید که یکی از آنها به اتاق خواب بیاید و چاقو را ببیند؟ چقدر طول می‌کشید که آلیسون دنبال جن و پری کمد را واریسی کند؟

– بین آلیسون، چیزهایی هست که باید به تو بگویم.

– چه چیزهایی؟

یک سکوت دیگر، این یکی از اولی هم طولانی‌تر بود: «من خیلی باتو صادق نبودم.»

آلیسون زیر لبی غرغر کرد: «به باشگاه خوش آمدی، گوش کن، حالا که فکرش را می‌کنم، می‌بینم الان برای این جور حرفا آمادگی ندارم.»

– نه - تو باید به حرفهایم گوش کنی.

– من باید به دستشویی بروم.

فکر کردم، خدای بزرگ مٹ یویوی که از نخ پائین بیفتند از کمد بیرون پریدم. چاقو را قاپیدم، وقتی انگشتانم را دور تیغه‌اش بستم، تیغه‌اش کف دستم را برید. بعد دوباره توی کمد پریدم، و درست وقتی که آلیسون وارد

اتاق می‌شد، در را بستم.

دست زخم شده‌ام را توی دهانم بردم و سعی کردم فریاد نزنم. از توی دستشویی صدای آلیسون رامی شنیدم که در حال آسوده کردن خودش، غر غر می‌کرد: «این جا معلوم نیست چه خبره؟» و مرتباً تکرار می‌کرد: «این جا معلوم نیست چه خبره؟»

آلیسون سیفون را کشید، دستهایش را شست و وارد اتاق خواب شد، بعد ایستاد، انگار نمیدانست حالا چه کند. آیا چیزی سوء ظننش را برانگیخته بود؟ یک قطره خون روی کتوهای لباس؟ جای پای مشکوکی روی موکت؟

آیا دفترش را پشت و رو گذاشته بودم؟ چاقو را بلند کردم، بدنم را برای نزدیک شدن او آماده کردم.

کی. سی. از اتاق میهمان خانه صدا زد: «آلیسون، حالت خوبه؟»  
 - «بستگی دارد.» آهی از سر تسلیم کشید: «چه می‌خواهی بگویی؟»  
 صدای کی. سی نزدیک‌تر شد، احساس کردم که در آستانه در ایستاده است.

گفت: «شاید بهتر باشد که بنشینم.»

آلیسون فرمانبردارانه روی تخت نشست و گفت: «من کمتر و کمتر از این وضع خوشم می‌آید.»

- برای شروع، اسم من کی. سی نیست.

آلیسون گفت: «نیست؟» بیشتر اظهار نظر بود تا سؤال.

- اسمم چارلیه. چارلی کتیش.<sup>۱</sup>

چارلی کتیش. آیا قبلاً این اسم را شنیده بودم؟

آلیسون تکرار کرد: «چارلی کتیش.» انگار او هم همین فکر را می‌کرد:



«کی. سی. کوتاه شده چارلی کنتیش نیست؟»

نه!

بالحن موزیانه گفت: «تعجیبی ندارد که کسی هرگز تو را به این نام صدا نزده!» و من نزدیک بود بخندم، تقریباً با همان نفس ادامه داد: «چرا درباره اسمت دروغ گفتم؟»

— چون نمی دانستم که می توانم به تو اعتماد کنم.

— چرا به من اعتماد نداشتی؟

احساس کردم که شانه بالا انداخت و گفت: «منی دائم از کجا شروع کنم.» یک شانه بالا انداختن دیگر، و شاید تکان سر.

— «پس شاید بهتر باشد زحمت نکشی...» آلیسون از جا برخاست.

احساس کردم که راه می رود و جلوی تخت به جلو و عقب حرکت می کند: «شاید اهمیتی نداشته باشد که واقعاً تو کی هستی یا چه می خواهی به من بگویی. شاید بهتر باشد که همین الان بروی، این طوری می توانی دنبال زندگی ات بروی. هر طور که تا حالا بوده، من هم دنبال زندگی خودم، می توانیم از این به بعد خوشبخت زندگی کنیم. فکر می کنی، عقیده خوبی باشد؟»

— فقط اگر تو هم با من بیایی.

— با تو بیایم؟

— اگر این جا بمانی در خطری.

— «من در خطرم؟» آلیسون خندید: «به کلی دیوانه شده ای؟»

— خواهش می کنم به حرفم گوش کن...

آلیسون مصممانه گفت: «نه، داری مرا می ترسانی و من می خواهم که

تو بروی.»

— این من نیستم که باید نگرانش باشی.

– گوش کن کی. سی. یا چارلی یا هر چی که واقعاً هستی...

– من چارلی کتیش هستم.

تکرار کردم، «چارلی کتیش» چرا این اسم لعنتی این قدر آشنا بود؟

– من نمی‌خواهم به این گفتگو ادامه بدهم. اگر نروی به پلیس زنگ

می‌زنم.

– اریکا هولاندر نامزد من است.

– چی؟

– زنی که این جا زندگی می‌کرد.

– می‌دانم اریکا هولاندر کی بود.

پس از این جا او را می‌شناختم. البته چارلی کتیش، نامزد اریکا همان

که همیشه از او حرف می‌زد. «چارلی این جور، چارلی آن جور، چارلی

خیلی خوش تیپه. چارلی خیلی با هوشه. چارلی یک کار عالی یک ساله

در ژاپن پیدا کرده. به محض این که به خانه برگرده با هم ازدواج می‌کنیم.»

آلیسون گفت: «نامزد عزیزت نصفه شب از دست تری گریخته و کرایه

چند ماه را به او بدهکار است.»

– او هیچ جا نرفته.

– منظورت چیه؟

تکرار کرد: «منظورم اینه که او هیچ جا نرفته.» انگار این جمله همه چیز

را توضیح می‌داد.

– من نمی‌فهمم. چی داری میگی؟

– امیدوارم بودم تو به من بگویی.

– چه بگویم؟ من نمی‌فهمم از چه حرف می‌زنی.

– شاید اگر ده دقیقه آرام بگیری و بنشینی...

– نمی‌خواهش بنشینم.

– خواهم می‌کنم. فقط به حرف‌هایم گوش کن.

– بعد تو می‌روی؟

– اگر این چیزی است که تو می‌خواهی.

وقتی آلیسون سر جای قبلی‌اش نشست صدای تخت را شنیدم، گفت: «گوش می‌کنم.» ولی لحن صدایش می‌گفت که ترجیح می‌دهد که این کار را نکند.

– اریکا و من حدود شش ماه با هم زندگی می‌کردیم که کار خیلی خوبی برای یک سال در ژاپن به من پیشنهاد شد. ما تصمیم گرفتیم که من بروم، و او این جا بماند. به آپارتمان ارزانتری منتقل شود و پول‌هایمان را پس انداز کنیم تا به محض برگشتن من، با هم ازدواج کنیم.

– من فکر می‌کردم تو تگزاسی هستی.

– اصلیت من از تگزاس است. بعد از دانشگاه به این جا آمدم.

آلیسون گفت: «باشه، پس تو به ژاپن رفتی.» و دنباله داستان را گرفت.

– و اریکا درباره پیدا کردن یک خانه عالی و کوچک، کلبه کوچکی پشت خانه یک پرستار برایم ای میل زد. خیلی ذوق زده شده بود. همه چیز عالی به نظر می‌رسید. مرتباً به من ای - میل می‌زد که چقدر تری شگفت‌انگیز است، چطور همیشه اریکا را به شام دعوت می‌کند. کارهای کوچکی برایش انجام می‌دهد. مادر اریکا چند سال پیش مرده بود، و پدرش دوباره ازدواج کرده و به آریزونا رفته بود، بنابراین من فکر می‌کردم او واقعاً سپاسگزار است که کسی مثل تری را نوی زندگی‌اش دارد.

– که بتواند از او سوء استفاده کند؟

– اریکا چنین آدمی نبود، او مهربان‌ترین... « صدایش لرزید، نزدیک

بود بشکند: «بعد چیزها شروع به عوض شدن کرد.»

– منظورت چیه؟ چه چیزهایی؟

– نامه‌ها دیگر مثبت نبود. اریکا نوشت که رفتار تری عوض شده، که به نظر می‌رسد او نگران موتور سواری است که اریکا یک بار در رستوران به او سلام کرده، و او بدگمان شده.

– بدگمان؟ چه جوری؟

– او هیچوقت جزئیات را نمی‌داند. فقط نوشت که تری باعث نگرانی‌اش شده و می‌ترسد که مجبور شود دنبال خانه دیگری بگردد. – بنابراین نصف شب فرار کرد.

– نه. من قرار بود چندماه بعد برگردم. او تصمیم گرفت که تا وقتی من بر می‌گردم همین جا بماند و بعد باهم دنبال خانه بگردیم. ولی بعد، ای میل‌ها ناگهان قطع شدند. سعی کردم به تلفن همراهش زنگ بزنم. ولی هیچ کس جواب نمی‌داد. آن وقت بود که شروع به زنگ زدن به تری کردم. او به من گفت که اریکا از این جا رفته است.

– تو حرفش را باور نکردی؟

– به نظرم عجیب می‌آمد که اریکا بدون اطلاع من، خانه‌اش را عوض کند چه رسد به این که جایی برود و آدرس برایم نفرستد. – تری به من گفت که او با آدم‌های ناجوی دم‌خور شده بود. – نه!

– می‌گفت او با کس دیگری ملاقات می‌کند.

– باور نمی‌کنم.

– چیزهایی نظیر این همه روزه اتفاق می‌افتد.

– مطمئنم که همین طور است. ولی این چیزی نیست که این جا اتفاق

افتاده.

– آیا از محل کارش پرسیده‌ای؟

— اریکا کار منظمی نداشت. او برای خدمات کلی<sup>۱</sup> کار می‌کرد. آنها هفته‌ها بود که چیزی از او شنیده بودند.

— به پلیس مراجعه نکردی؟

— از ژاپن با آنها تماس گرفتم. کار زیادی از راه دور نمی‌توانستند انجام دهند. آنها با تری تماس گرفتند. به آن‌ها هم همان داستانی را گفتم که به من گفته بود.

— که تو نمی‌توانی قبول کنی.

— چون حقیقت ندارد.

— وقتی به این جا برگشتی آیا پیش پلیس رفتی؟

— به محض این که از هواپیما پیاده شدم. آنها هم درست مثل تو عکس العمل نشان دادند: «داداش او یکی دیگه پیدا کرده و رفته.»

— ولی تو نمی‌توانی قبول کنی.

— نه تا بفهمم چه اتفاقی برایش افتاده.

— فکر می‌کنی تری به نحوی درگیر است؟ من هم درگیرم؟

— اوائل این فکر را می‌کردم.

— اوائل؟

— وقتی اول به این جا آمدم.

می‌توانستم قیافه گیج و مبهوت آلیسون را مجسم کنم.

کی. سی توضیح داد: «حدود یک ماه از آن نقطه خانه را می‌پائیدم. بعد از این که تو آمدم، شروع به تعقیب تو کردم. تو کاری درگالری پیدا کردی، و من شروع به پرسه زدن در آن اطراف کردم. وقتی دیدم گردن بند اریکا را انداخته‌ای نزدیک بود سگته کنم. گردن بند را من به او داده بودم.»

آلیسون اعتراض کرد: «من آن را زیر تخت پیدا کردم.»

– حرفت را باور می‌کنم. ولی اولش، نمی‌دانستم چه فکر کنم. باید می‌فهمیدم تو چقدر درگیری، چقدر می‌دانی. سعی کردم باتو لاس بزنم ولی تو علاقمند نبودی. بنابراین به دنیس روی آوردم، او را راضی کردم بگذارد با او برای عید شکرگزاری بیایم. به سرعت فهمیدم که تو در ناپدید شدن اریکا دست نداری. ولی هرچه بیشتر تری را می‌شناختم، بیشتر مجاب می‌شدم که دست او در کار است.

– چرا باید این طور باشد؟

– چون چیز خیلی عجیبی در مورد این زن وجود دارد.

– مسخره نباش.

– من ماه‌هاست که مواظب او هستم. به او تلفن می‌زنم، با ماشینم تعقیبش می‌کنم، سعی می‌کنم بترسانمش، هر کاری که باعث شود اشتباه کند و شروع به شکستن کرده است. می‌توانم احساس کنم. پس این تصور من نبود. کسی مرا می‌پانید. و نه فقط امروز. کی. سی آن سایه‌ای بود که بیرون پنجره‌ام کشیک می‌کشید، صدای گمنام و بازیه طور عجیبی آشنا، در تلفنم مال او بود. آن لهجه کشدار تگزاسی که نمی‌توانست کاملاً پنهان کند....

چطور نتوانسته بودم آن را تشخیص دهم؟

آلیسون گفت: «تو ماه‌هاست که داری مزاحم او می‌شوی و تعجب

می‌کنی که رفتارش عجیب شده است؟»

– تری می‌داند چه اتفاقی برای اریکا افتاده. لعنت بر او، او مسئول

است.

– حرفت تمام شد؟ چون اگر حرفت تمام شده، وقت آن است که

بروی.

– حرف‌هایی که زدم نشنیدی؟

آلیسون فریاد زد: «تو حرفی نزدی، دوست دخترت خودش را پنهان

کرده. متاسفم. می دانم قبول دور انداخته شدن سخت است. ولی چیزی که پیشنهاد می کنی وحشتناک است و من به قدر کافی شنیده ام، متشکرم. حالا می خواهم که بروی.»

چند ثانیه سکوت برقرار شد. سپس صدای کشیده شدن بی میل پاها که به طرف در میرفت شنیده شد.

آلیسون صدا زد: «صبرکن.» و من نفسم را حبس کردم، کمی جلوتر آمدم، سرم را در کمد تکیه دادم. آلیسون به آن طرف تخت رفت، کشوی پاتختی را باز کرد و گفت: «باید این را داشته باشی. گفתי تو این را به او داده بودی. می توانی آن را پس بگیری.»

آلیسون را مجسم کردم که به طرف او می رفت، گردن بند طلای ظریف اریکا از نوک انگشتش آویزان بود.

او اصرار کرد: «بامن بیا. ماندن در این خانه برای تو امن نیست.»

آلیسون بالحنی یک نواخت گفت: «برای من نگران نباش. من حالم خوب است.»

صدای باز شدن در را که شنیدم از کمد بیرون آمدم و آهسته به طرف دراور رفتم، برای حفظ تعادل به آن تکیه دادم و کف دستم رد خون آلودی روی آن به جا گذاشت.

مردی که خوش را کی. سی می نامید، به زن جوانی که خودش را

آلیسون سیمز می نامید، هشدار داد: «مواظب خودت باش.»

و بعد او رفته بود.

## فصل بیست و هفتم

نمی دانم چه مدت آنجا ایستادم، نفسم جایی بین ریه و دهانم گیر کرده بود، دستم از درد زق زق می کرد، دسته چاقو را روی زخم می فشردم، مثل آهن داغ زنی، آیا می توانستم این چاقو را علیه آلیسون به کار ببرم، حتی در دفاع از خودم؟

آلیسون ناگهان گفت: «این جا چه خبره؟» و من در جواب به جلو پریدم، بازویم بی اختیار در هوا بلند شد، خون از کف دستم روی بازویم جریان یافت، انگار کسی مسیر یکی از رگ های مرا با جوهر قرمز پررنگ کرده بود.

ولی آلیسون با من حرف نمی زد، و وقتی من از سایه ها بیرون آمدم، او از در خارج شده و به طرف خانه اصلی می رفت. سؤال بدون پاسخش در هوای آرام می لرزید، مثل دودی که از سیگار دور انداخته بر می خیزد، صدای فریادش را شنیدم: «تری!» و دوباره روی در آشپزخانه کوبید: «تری، در را بازکن. می دانم که این جا هستی.»

دیدم که از در فاصله گرفت، سرش را به طرف اتاق خوابم کج کرد، فریاد زد: «تری!» قبل از این که تسلیم شود و شکست را بپذیرد، صدایش مثل سنگی که خوب نشانه گرفته باشند، پنجره ام را هدف گرفته بود، حالا چی؟ نمی دانستم. مقدار کمی هوا را که می توانستم پیدا کنم، بلعیدم و آن



را در ریه‌هایم حبس کردم.

آلیسون برای مدتی که خیلی طولانی به نظر می‌رسید، آرام ایستاد. فکر کردم، افکارش را سبک سنگین می‌کند. درست مثل من. بالاخره تصمیم گرفت آخرین سعی‌اش را بکند، چرخ‌های زد و از کنار خانه به طرف در جلوی خانه دوید. تازه آن وقت بود که من در کلبه را باز کردم و در شب خزیدم، نسیمی ناگهانی مثل زبان گربه گردنم را خراشید، وقتی آلیسون روی در می‌کوبید من داشتم در عقب خانه را باز می‌کردم. در لحظه بعد، من در آشپزخانه بودم، بوی کیک شکلات تازه پخته شده، مثل تور عروس دور سرم پیچید. کارد خون آلود را سر جایش گذاشتم. بعد دست خون چکانم را توی پارچه‌ای پیچیدم، آلیسون دوباره به طرف در عقب خانه آمد، وقتی چراغ را روشن و در را باز کردم و گذاشتم وارد خانه شود، چشمانش از تعجب گرد شده بود.

— تری! این جا چه خبره؟ کجا بودی؟ خیلی نگران شدم.

خواب آلود گفتم: «داشتم چرت می‌زدم.» صدایی که کاملاً مال خودم نبود.

به جهنم، کی. سی تنها کسی نبود که می‌توانست صدایش را عوض کند.

— حالت خوبه؟

— «خویم» دستم را در هوا تکان دادم، انگار می‌خواستم دلسوزی‌ها را دور کنم.

— خدای من، دستت چه شده؟

به دست زخمی‌ام نگاه کردم، انگار آن را برای اولین بار می‌دیدم. خون حوله‌کتانی نازک را خیس کرده بود، گفتم: «دستم را بریده‌ام. چیزی نیست.»

– «چیزی نیست؟ بگذار نگاهی به آن بیندازم.» حوله را قبل از این که بتوانم اعتراضی کنم باز کرد و گفت: «اوه، خدای من! وحشتناک است. شاید بهتر باشد که به بیمارستان برویم.»

– آلیسون، فقط یک بریدگی کوچک است.

– «فقط یک بریدگی کوچک نیست. شاید به بخیه نیاز داشته باشی.» مرا به طرف سینک کشید، آب سرد را باز کرد و دستم را زیر آب گذاشت: «چه مدت است که این جوری خون ریزی دارد؟»

– «زیاد نیست.» آب به کف دستم می‌خورد و خون رامی شست و جای زخم سفید شده‌ام را نشان می‌داد، اخم‌هایم را درهم کشیدم. فکر کردم، خط زندگی زخم خورده من، خون به شستشوی دستم ادامه می‌داد. آلیسون به فر نگاه کرد و گفت: «بوی چیه؟»

شانه بالا انداختم و گفتم: «کیک شکلاتی جادویی تری.» حیرت ابروهایش را در نقطه پل بینی‌اش به هم چسباند، گفت: «نمی‌فهمم کی وقت کردی کیک بی‌زی؟ ساعت هاست که منتظر تو هستم. کی به خانه برگشتی؟ چرا ماشینت را پشت خانه پارک کرده‌ای؟» سوالات حالا سریع‌تر بیرون می‌آمد. به محض این که به فکرش می‌رسید، از دهانش خارج می‌شد، یکی روی آن دیگری می‌غلطید، مثل پن‌کیک. آلیسون آب را بست، یک مشت حوله کاغذی از لوله روی دیوار برداشت و حوله‌های خشک‌کن سفید را توی مشت کاسه شده من فشار داد و گفت: «به من بگو چه خبر شده، تری.»

سرم را تکان دادم، سعی کردم افکارم را جمع و جور کنم و به دروغ‌هایم نظم بدهم.

گفتم: «چیز زیادی برای گفتن نیست.»

آلیسون اصرار کرد: «از وقتی که این جا را ترک کردی، شروع کن. کجا

رفتی؟»

مجبور نبود بیشتر بگوید. مجبور نبود از بوسه ناتمام حرفی بزند. متوجه شدم که دایره قرمز کوچکی وسط حوله‌های کاغذی شکل می‌گیرد، فکر کردم مثل خون حیض، و آن را که بزرگتر و تیره‌تر می‌شد و به لبه‌های کاغذ می‌رسید، نگاه کردم. وقتی آلیسون مرا به طرف صندلی می‌برد نجوا کردم: «من به خاطر اتفاقی که افتاد خیلی دست پاچه بودم. نمی‌دانم چه به سرم آمده بود.»

آلیسون فوراً وسط حرفم پرید: «تمامش تقصیر من بود.» پائین کنار پایم نشست، ادامه داد: «ظاهراً من رفتار اشتباهی کرده بودم.»

– هرگز در زندگی‌ام کاری نظیر آن نکرده بودم.

– می‌دانم. به خاطر جاش ناراحت بودی.

– «بله.» با او موافقت کردم، فکر کردم احتمالاً حقیقت دارد: «به هر حال نمی‌دانم بعد از ترک این جا، به کجا رفتم. واقعاً گیج بودم، بنابراین برای مدتی فقط رانندگی کردم، سعی کردم فکرم را مرتب کنم.»

آلیسون به آرامی اظهار کرد: «هو پشت خانه پارک کردی تا من نفهمم کی به خانه برگشتی.» رگه‌های گناه کلماتش را خش دار کرده بود.

– احساس بدی داشتم. فکر کردم بهتر است که به این زودی همدیگر

را نبینیم.

– خیلی نگران بودم.

– متأسفم.

– نباش.

به اطراف اتاق نگاه کردم. بدون زن‌ها که مراقب باشند خیلی برهنه و

خیلی خالی به نظر می‌رسید. ادامه دادم: «پختن همیشه برایم نوعی درمان

بود.» از قفسه‌ها به فر نگاه کردم و گفتم: «بنابراین فکر کردم چرا یک کیک

نپزم؟ نمی‌دانم. در آن لحظه عقیده خوبی به نظر می‌رسید. این چیزی نیست که می‌گویند؟»

او سرش را جنباند و گفت: «به نظر می‌رسد که آنها همیشه چیزی برای گفتن دارند.»

لبخند زدم و گفتم: «تو کیک شکلاتی دوست داری، مگر نه؟»

نوبت لبخند زدن او بود: «آیا استفهام انکاری است؟»

دستش را نوازش کردم. مثل یخ سرد بود. گفتم: «تا چند دقیقه دیگر حاضر می‌شود.»

– این جوروی دستت را بریده‌ای. هنگام آشپزی؟

شروع به حرف زدن کردم: «احتمالاً بود.» دروغ دور زبانم وول می‌زد، مثل کرم روی قلاب ماهیگیری: «دستم راتوی کشو بردم تا چیزی بردارم، کارد میوه خوری دستم را برید.»

آلیسون برای همدردی دست خودش را فشار داد و گفت: «آخ، درد می‌کند؟»

– «حالا کمی بهتر شده.» دوباره به اجاق نگاه کردم و لبخند زدم: «کیک

باید حاضر شده باشد. یک تکه میل داری؟»

– نمی‌خواهی بگذاری کمی سرد شود؟

– «نه، بهترین موقع خوردنش درست وقت بیرون آمدن از فر است.» از

جایم برخاستم به طرف اجاق رفتم، در فر رابا دست چپم باز کردم. موج گرما مثل موج اقیانوسی به صورتم خورد، خم شدم و بوی کیک شکلات رابه مشام کشیدم. دستم را دراز کردم تا دستکش‌های فر را بردارم.

آلیسون فوراً گفت: «من بیرونش می‌آورم.» دستهایش را درون دستکش صورتی لغزاند، بعد به چابکی کیک را روی یک زیر دیگی که در همان نزدیکی بود، گذاشت.

گفت: «قیافه‌اش هم مثل بویش خوب است. می‌شود کمی قهوه درست کنم؟»

— قهوه خیلی عالی.

— «تو بنشین. آن دستت را آرام نگه دار. آن پا را تابالای قلبت بالا نگه دار.» پشت چشمی نازک کرد و ادامه داد: «بین چی میگم... تو خودت پرستاری، آن وقت من می‌گویم که چکار کنی.» سرش را تکان داد و با آسودگی خندید... آسودگی که به نظرم توضیحی برای همه چیز بود، آسودگی از این که به نظر می‌رسید دیگر از دستش عصبانی نیستم، آسودگی از این که به نظر می‌رسید اوضاع به حالت عادی برگشته است. فکر کردم «به نظر می‌رسد» و به پشتی صندلی تکیه دادم، کلمه خوبی است.

وقتی آلیسون را که قهوه دم می‌کرد نگاه می‌کردم، لبخند می‌زدم. حیرت‌انگیز بود که چقدر در آشپزخانه من بین وسایل من راحت است. بدون پرسش می‌دانست که من قهوه را در فریزر نگاه می‌دارم و شکر در قفسه سمت چپ سینک ظرفشویی است. وقتی قهوه را اندازه‌گیری می‌کرد و آب را به محفظه پشت قهوه ساز می‌ریخت، گفتم: «خامه هم توی یخچال دارم.»

آلیسون گفت: «تو حیرت‌انگیزی، همیشه برای همه چیز آمادگی داری.»

— بعضی وقت‌ها آدم باید آمادگی داشته باشد.

— «کاشکی من هم بیشتر شکل تو می‌شدم.» آلیسون به پیشخوان تکیه

داد و ادامه داد: «من بیشتر روی انگیزه‌های ناگهانی عمل می‌کنم.»

— این کار می‌تواند کاملاً خطرناک باشد.

— «در مورد آن به من بگو.» یک لحظه سکوت برقرار شد. آلیسون به

زمین نگاه کرد و سپس به قفسه‌های خالی، لبخندی شیطانی روی لب‌هایش  
به‌ن شد و گفت: «شکستن آن همه سر دقیق‌آروی انگیزه‌آنی بود.»

خندیدم و گفتم: «گمانم همین طوره.»

– شاید بیش از آن چیزی که فکر می‌کنی به هم شباهت داریم.

«شاید...» چشمان به هم دوخته شد و برای لحظه‌ای، هیچ یک از ما  
تکان نخورد. انگار یکدیگر را تشویق می‌کردیم که آن دیگری نفر اولی  
باشد که جایی دیگر را نگاه می‌کند. البته من کسی بودم که اول پلک زد،  
گفتم: «با خوردن کمی کیک چطوری؟»

– «تو همان جا که هستی بمان. دستت را بالا نگه دار. من همه کارها را  
می‌کنم.» آلیسون دو پیش دستی از قفسه بیرون آورد، با دو فنجان نعلبکی،  
و آنها را روی میز کنار چند دستمال کاغذی، شکر و ظرف خامه گذاشت.  
بعد به طرف پیشخوان رفت و دستش را برای برداشتن کارد دراز کرد.  
گفت: «یادت هست روز اولی که این جا بودم و کارد عوضی برداشتم.»  
کارد قصابی بزرگ را از توی پایه‌اش برداشت و من نفسم توی سینه‌ام یخ  
زد: «و تو گفتی، وای! زیادی می‌کشی این طور فکر نمی‌کنی؟» با دهان باز  
از تعجب به تیغه خون‌آلود نگاه کرد و تکرار کرد: «وای! این چیه؟ خونه؟»  
نگاهش روی دسته چاقو خیره ماند و ادامه داد: «وانگار روی دسته‌اش هم  
خونی است.» به کف دستش نگاه کرد.

گفتم: «بیشتر شکل خون روی مغز است.» به سرعت از روی صندلی  
بلند شدم و چاقو را از دستش گرفتم، سپس توی سینک انداختم و آب  
گرم را رویش باز کردم به او گفتم: «خون نیست.»

– پس چیه؟

– فقط کمی مربای نوت فرنگی لج‌باز.

– مربا؟ روی دسته چاقو؟

بی حوصله پرسیدم: «می خواهی یک تکه کیک به من بدهی یانه؟»  
آلیسون چاقوی دیگری برداشت و شروع به بریدن کیک داغ کرد و  
گفت: «اوه، نه، داره خرد می شه. مطمئنی که برای بریدنش خیلی زود  
نیست؟»

گفتم: «وقتش عالییه...» و او یک تکه بزرگ کیک توی پیش دستی  
گذاشت گفتم: «به من نصف آن را بده.»  
- مطمئنی؟

- هر وقت بخوام می توانم بیشتر بخورم.  
- «روی آن حساب نکن.» آلیسون سر جایش برگشت و مشتاقانه یک  
توده کیک را با چنگال به دهانش برد.

به خرده های کیک که دور لبانش را مشخص می کردند، نگاه کردم. فکر  
کردم مثل دهان یک دلقک، و او خرده های سرگردان را با کشیدن زبانش  
روی آنها لبسید.

فکر کردم، زبان مار و دیدم که کیک را فوراً داد.  
- این واقعاً بهترین کیکی است که تا حالا پخته ای، بهترینش.  
یک چنگال پر دیگر فرو داد و گفت: «یک روز به من یاد می دهی که  
چطوری بپزم؟»

- خیلی آسان است.

- «نگران نباش. من راهی برای مشکل کردنش پیدا می کنم.» آلیسون  
خندید، به سرعت آنچه در بشقابش مانده بود خورد و گفت: «خیلی  
خوشمزه بود. چرا خودت نمی خوری؟»  
- فکر کنم منتظر قهوه هستم.

آلیسون نگاهی به قهوه ساز انداخت: «انگار چند دقیقه دیگر طول  
می کشد.» و به من یادآوری کرد: «کتری که بهش نگاه کنند هرگز جوش

نمی‌آید.» به طرف دیگر نگاه کرد و ادامه داد: «این را خودت به من گفتی.»

– هرچه که گفته‌ام یادت مانده است؟

– سعی می‌کنم یادم بماند.

پرسیدم: «چرا؟» واقعاً کنجکاو شده بودم.

– «چون فکر می‌کنم تو باهوشی. چون توراتحسین می‌کنم.» آلیسون

تردید کرد، انگار چیزهای بیشتری می‌خواست بگوید، بعد ظاهراً فکر

بهتری کرده گفت: «می‌شود یک تکه دیگر بخورم؟ نمی‌توانم منتظر قهوه

بمانم.»

– میهمان من باش. با کمی خامه امتحان کن.

آلیسون یک تکه، تقریباً تکه بزرگتر کیک را برید بعدیک قلبه خامه

روی آن گذاشت و با هیجان گفت: «بهشت واقعی! باید این را بچشی.»

چنگالش را به طرف من دراز کرد.

سرم را تکان دادم و به قهوه اشاره کردم.

– چه اراده‌ای داری.

– «دیگر طولی نمی‌کشد.» و او را که تکه دوم کیک را می‌بلعید، تماشا

کردم. فکر کردم یک آشغال خردکن انسانی و کمی ترسیدم. گفتم: «برای

سومی آماده‌ای؟»

– «شوخی می‌کنی؟ اگر یک تکه دیگر بخورم دیگر تنها سرهای چینی

نیستند که این اطراف ترکیده‌اند.» کمی تردید کرد و ادامه داد: «گرچه شاید

برای یک تکه خیلی کوچک جا داشته باشم. با قهوه‌ام.» و خندید. نگاهش

را به دامنش دوخت و چشمانش را بست. زیر لب زمزمه کرد: «دل‌م برای

این تنگ شده بود.» بدنش تاب می‌خورد.

به جلو خم شدم، نمی‌دانستم دارد می‌افتد یا نه فکر کردم حتی یک

خواب آور قوی مثل پرکودین نیاز به وقت بیشتری برای عمل کردن دارد.



اما، آلیسون مستقیم سرجایش نشست، چشمانش را باز کرد، انگار همین الان از کابوسی بد بیدار شده باشد. گفت: «خواهش می‌کنم مرا وادار به رفتن نکن.»

– چی؟

– می‌دانم که گفته‌ای خانه را سرکار به کسی اجاره داده‌ای، ولی من واقعاً دعا می‌کنم که عقیده‌ات را عوض کنی و یک فرصت دیگر به من بدهی. قول می‌دهم که این بار خرابکاری نکنم. هرکاری که تو بگویی می‌کنم. تمام قوانین تو را انجام می‌دهم. دوباره سریچی نمی‌کنم. راست می‌گویم.

آن قدر صمیمانه حرف می‌زد که نزدیک بود حرف‌هایش را باور کنم. علی‌رغم همه چیز، متوجه شدم که می‌خواستم حرف‌هایش را باور کنم. گفتم: «لانس چی؟»

– لانس؟ آن تمام شد. لانس رفته است.

– از کجا بدانم که دیگر بر نمی‌گردد.

– چون من به تو قول می‌دهم.

– قبلاً به من دروغ گفتی.

– می‌دانم. واقعاً متأسفم. احمقانه بود. من احمق بودم. احمق بودم که

فکر می‌کردم لانس عوض می‌شود، که این بار اوضاع عوض می‌شود.

– دربارهٔ دفعه بعدی چه؟

– دفعهٔ دیگری در کار نیست. لانس میداند که زیاده روی کرده و وقتی

به طرف تو آمد از حدش تجاوز کرده است.

– چرامن با هر کس دیگری باید فرق داشته باشم؟

مکث کرد، سرش را بالا کرد، بعد پائین انداخت. انگار دنبال کلمات

صحیح می‌گشت، گفت: «چون میدانست که چقدر تو برایم اهمیت داری.»

- و چی مرا این قدر مهم کرده است؟  
 مکئی دیگر: «مهم هستی دیگر.» آلیسون از جا برخاست، سپس میز را گرفت.
- آلیسون؟ حالت خوبه؟  
 - آره، فقط یک لحظه سرم گیج رفت. فکر می‌کنم چون خیلی سریع حرکت کردم.
- هنوز سرت گیج می‌رود؟  
 سرش را آهسته تکان داد. انگار مطمئن نبود، گفت: «فکر کنم حالا خوبم. گرچه کمی ترسیده‌ام.»
- کمی قهوه بخور. قهوه داروی خوبی برای سرگیجه است.  
 - راست می‌گویی.
- من پرستارم، یادت هست؟  
 لبخندی زد و گفت: «دو فنجان قهوه الان می‌رسد.» قهوه تازه دم را در هر یک از فنجان‌ها ریخت، سپس سه قاشق شکر و یک قلابه بزرگ خامه به مال خودش اضافه کرد.
- فنجانم رابه فنجان او زدم و گفتم: «به سلامتی!»  
 - به سلامتی هردویمان.
- با او موافقت کردم: «به سلامتی هردویمان.» و او را نگاه کردم تا یک جرعه طولانی سرکشید.
- ادائی در آورد، فنجان را روی نعلبکی‌اش گذاشت و گفت: «کمی تلخ است.»
- من یک جرعه از فنجان خودم خوردم و گفتم: «مال من که خوشمزه است.»
- فکر می‌کنم زیادی غلیظ درست کردم.

سر به سرش گذاشتم: «شاید به شکر بیشتری احتیاج داری.»  
آلیسون چهارمین قاشق شکر را اضافه کرد و یک جرعه نوشید و گفت:  
«نه، هنوز کاملاً خوب نشده.» دستش را به طرف سرش برد.

– آلیسون، حالت خوبه؟

– نمی‌دانم. احساس عجیبی دارم.

– کمی بیشتر قهوه بخور. کمک می‌کند.

آلیسون همان کاری را که گفته بودم کرد، قهوه را طوری پائین گذاشت  
که انگار یک لیوان تکیلا است، بعد یک نفس عمیق و طولانی کشید و  
گفت: «این جا هوا گرم است؟»

– نه زیاد...

– او، خدایا، امیدوارم که می‌گرن نباشد.

– آیا معمولاً این طوری شروع می‌شوند؟

– نه، معمولاً انگار چیزها را از توی تونل نگاه می‌کنم و بعد سردرد

وحشتناکی جایش را می‌گیرد.

«باز هم از آن قرص‌ها دارم.» از روی صندلی بلند شدم و وانمود کردم  
که درکشویی جستجو می‌کنم: «چرا دو تا باهم نخوری؟ بیشتر تأثیر  
می‌کند.» دو قرص سفید کوچک به دستش دادم و شیشه پرکودان را توی  
کشو برگرداندم.

آلیسون بدون نگاه کردن به قرص‌ها آنها را خورد. پرسید: «خوب، چه

فکر می‌کنی؟»

موهایش را از روی پیشانی‌اش عقب زد.

متوجه شدم که دارد عرق می‌کند. گفتم: «فکر می‌کنم به زودی بهتر

می‌شوی.»

– نه، درباره‌ی ماندنم.

- تا هر وقت که بخواهی می‌توانی بمانی.

بلافاصله اشک در گوشه چشمانش ظاهر شد و گفت: «راست می‌گویی؟ واقعاً؟»  
- بله.

- دیگر مرا بیرون نمی‌کنی؟

- چطور می‌توانم؟ این جا خانه تو است.

آلیسون دستهایش را به طرف دهانش برد و ناله‌ای از روی خوشحالی کرد و گفت: «اوه، متشکرم. خیلی متشکرم. از این کارت پشیمان نمی‌شوی. به تو قول می‌دهم.»

- ولی دیگر دروغ در کار نباشد.

- قول میدهم که دیگر به تو دروغ نگویم.

- خوبه، چون دروغ اعتماد را از بین می‌برد و بدون اعتماد...

- «حق با تو است. البته که تو راست می‌گویی.» دستی به میان موهایش کشید، گردنش را از طرفی به طرف دیگر گرداند، لبهایش را با زبانش مرطوب کرد.

- حالت خوبه آلیسون؟ می‌خواهی کمی دراز بکشی؟

- نه، خوب می‌شوم.

پرسیدم: «کی. سی. این جا چه کار داشت؟» و سؤالم را خیلی عادی پرسیدم، چشمانش تقلا می‌کرد که باز بماند.

- چی؟

- آلیسون، دیگر دروغ نباشد. قول دادی.

نجوا کرد: «دیگر دروغی در کار نیست.»

- کی. سی. این جا چه می‌کرد؟

سرش را تکان داد، سپس دستش را به شقیقه‌اش برد، انگار

میخواست سرش را محکم نگه دارد، و از غلتیدن آن جلوگیری کند.  
گفت: «اسمش کی. سی نیست.»

– نیست؟

– نه. چارلیه. چارلی یک چیزی، یا یک چیز دیگر. یادم نمی آید.  
اونامزد اریکا بود.

– نامزد اریکا؟ این جا چه کار می کرد؟

– «نمی دانم» چشمان آلیسون تقلا می کرد تا صورت مرا پیدا کند: «مثل  
دیوانه ها حرف می زد.»

– چی گفت؟

– «چیزی که معنی بدهد نگفت.» خندید ولی صدای ضعیفش لرزید و  
در گلویش مرد: «او می گفت اریکا فرار نکرده، و اصلاً جایی نرفته است. او  
این فکر مسخره را داشت که تو می دانی او کجاست.»  
– شاید هم فکر مسخره ای نباشه.

– چی؟ چه می گویی؟

– شاید من بدانم او کجاست.

– «راست می گویی؟» آلیسون سعی کرد بایستد، سکندری خورد و  
دوباره روی صندلی اش افتاد.

– «من واقعاً فکر می کنم اگر دراز بکشی خیلی راحت تری. چرا به اتاق  
میهمان خانه نرویم؟» به آلیسون کمک کردم تا بلند شود، دست لاغر  
ویلندش را روی شانهم انداختم و او را از آشپزخانه بیرون بردم، پاهایش  
روی زمین کشیده می شد، مثل نجوایی که از جمعیتی بر خیزد.

وقتی وارد اتاق میهمان خانه شدیم پرسید: «چه اتفاقی برای درخت  
کریسمس افتاده؟»

– «حادثه کوچکی پیش آمد.» او را به طرف کاناپه بردم و کنارش

نشتم و پایش را بالا آورده و روی دامنم گذاشتم.

با لبخندی که روی لبش قرار نمی‌گرفت پرسید: «می‌خواهی ناخن‌های پایم را درست کنی؟»  
- شاید بعداً.

- احساس عجیبی دارم. شاید به خاطر قرص‌ها باشد.  
گفتم: «وکیک...» صندل‌هایش را بیرون آوردم و آن طوری که می‌دانستم دوست دارد، پاهایش را مالیدم و ادامه دادم: «وقهوه.»  
با تعجب به من نگاه کرد.

- می‌دونم که این بار چهار قاشق پر شکر ریختی. آلیسون، عقیده خوبی نیست. می‌گویند شکر برای بدن مثل سم است.  
- «نمی‌فهمم.» برای اولین بار، حالتی از ترس در چشمان قشنگ و سبز آلیسون ظاهر شد.

ادامه داد: «درباره چی حرف می‌زنی؟»

- فکر کردی مرا به دست آورده‌ای، این طور نیست. آلیسون؟ فکر کردی تنها کاری که باید بکنی لبخند زدن و تحویل دادن چند تعریف احمقانه است و من دوباره تحت افسون جادویی تو قرار می‌گیرم؟ فقط این بار فایده نداشت. این بار من کسی هستم که تمام جادو را دارد.  
کیک شکلاتی جادویی تری، شکر جادویی تری، قرص‌های جادویی تری.

- از چی حرف می‌زنی؟ با من چه کرده‌ای؟

پرسیدم: «تو کی هستی؟»

- تو می‌دانی من کی هستم. من آلیسون هستم.

- «آلیسون سیمز؟» بهش فرصت پاسخ گویی ندارم: «من شک دارم.

آلیسون سیمزی وجود ندارد.» دیدم که سرش را دزدید، انگار می‌خواست

- نوی صورتش بزنم. «همان طور که کی. سی وجود ندارد.»
- ولی من چیزی از کی. سی نمی دانم. نمی دانم....
- درست همان طور که ریتا بیشاپی وجود ندارد.
- دهانش را مالید، گردنش و موهایش را و گفت: «کی؟»
- دوستت که از شیکاگو آمده بود. همان که در بیمارستان میسیون کر  
دنبالش می گشتی و تصادفاً به یادداشت من برخوردی.
- او، خدای من.
- بگذار بازی کوچکمان را بکنیم. سه کلمه که آلیسون را توصیف کند.
- تری، خواهش می کنم تو متوجه نیستی.
- بگذار ببینم. او، می دانم... دروغگو. دروغگو. دروغگو.
- ولی من دروغ نگفتم. خواهش می کنم، من دروغ نگفتم.
- تو از همان لحظه ای که دیدمت کاری به جز دروغگویی نکردی. من  
دفتر خاطرات را خواندم، آلیسون.
- تو دفترم را خوانده ای؟ پس می دانی..
- می دانم که آمدنت به این جا تصادفی نبوده. می توانم تو ولانس ماهها  
نقشه کشیده اید تا از شر من خلاص شوید.
- «از شر تو خلاص شویم؟ نه!» آلیسون پاهایش را از دامنه برداشت و  
سعی کرد برخیزد، و داشت موفق می شد که زانویش از زیرش در رفت  
و روی زمین افتاده: «او، خدایا، چه بر سرم آمده؟»
- تو کی هستی، آلیسون؟ واقعاً کی هستی؟
- خواهش می کنم، کمک کن.
- به سردی با لحن مادرم گفتم: «خدا به آنهایی که به خودشان کمک  
می کنند، کمک می کند.»
- فقط یک سوء تفاهم بزرگ است، خواهش می کنم. مرا به بیمارستان

بیر. قول می‌دهم به محض این که بهتر شدم همه چیز را به تو بگویم.  
– «الان بگو.» او را روی کاناپه هل دادم و دیدم که بین بالش‌های نرم  
ناپدید شد، گل‌های صورتی و ارغوانی تهدید می‌کردند که ناگهان  
بیلعندش.

روی صندلی راه راه ملکه آن رو به روی او نشستم و منتظر ماندم. به او  
هشدار دادم. : «حقیقت را بگو! هیچ چیز نگفته نماند.»



## فصل بیست و هشتم

آلیسون پرسید: «می شود یک لیوان آب بدهی؟»  
— بعداً. بعد از این که گفتی.

اشک روی صورت آلیسون می ریخت. رنگش خاکستری شده بود.  
عکسی که قبلاً می درخشید، جلوی چشمانم رنگ می باخت، گفت:  
«نمیدانم از کجا شروع کنم.»

— از این جا که واقعاً کی هستی. از نامت شروع کن.  
— آلیسون است.

به عنوان یک واقعیت گفتم: «نه سیمز!»

او تکرار کرد: «سیمز نیست. سینو کوف است.» جرقه ای ناگهانی از  
علاقه در چشمانش درخشید: «این نام مفهومی برایت ندارد؟»  
— باید داشته باشد؟

شانه اش را بالا انداخت و گفت: «مطمئن نبودم که دارد یا ندارد.»  
— ندارد.

— نمی دانستم که آیا دارد یا نه. می خواستم مطمئن شوم.

— از چی مطمئن شوی؟

— نمی خواهم اشتباه دیگری بکنم.

— درباره چی حرف می زنی؟ چه جور اشتباهی؟

سر آلیسون روی شانهاش چرخید، با دقت چرخید، انگار ممکن بود  
میفتند. گفت: «خیلی خسته‌ام.»

پرسیدم: «آلیسون، چرا به فلوریدا آمدی؟ دنبال چی بودی؟»  
- آمدم تو را پیدا کنم.

- می‌دانم. چیزی که نمی‌دانم چرای آن است. من ثروتمند نیستم.  
مشهور نیستم، چیزی ندارم که بتواند مورد توجه تو قرار گیرد.

سروش راراست کرد، تمام توجه‌اش را روی صورت من متمرکز کرد. به  
سادگی گفت: «تو همه چیز داری.»

- می‌ترسم مجبور شوی این یکی را توضیح دهی.

چشمانش داشت بسته می‌شد، و برای یک لحظه فکر کردم با آن همه  
خواب‌آوری که در بدنش است تسلیم شده، ولی بعد شروع به حرف زدن  
کرد. اولش آهسته، و با کوشی نمایان، انگار می‌خواست دنباله حرفش را  
گم نکند، انگار یک فکر با فکر دیگر می‌آمد و کلماتش با هم مخلوط  
می‌شدند: «مدتی بدون هیچ شانسی دنبالت گشتم. تصمیم گرفتم که  
کارآگاه خصوصی استخدام کنم. اولی کاری از پیش نبرد. بنابراین یکی  
دیگر استخدام کردم. او گفت که تو در بیمارستانی در دیلرای کار می‌کنی.  
بنابراین من به آنجا رفتم تا با چشم خودم ببینم. همان وقتی که اعلان تو  
رادر ایستگاه پرستاری دیدم. نمی‌توانستم شانسم را باور کنم. داستانی  
درباره ریتابیشاپ ساختم. فکر کردم به ما فرصتی می‌دهد تا باهم آشنا  
شویم، قبل از...»

- قبل از چی؟

- قبل از این که به تو بگویم.

- پناه بر خدا، چی را به من بگویی؟

- خودت نمی‌دانی؟

– چی را باید بدانم؟

– نمی‌فهمم. تو گفتی که دفتر خاطراتم را خوانده‌ای.

تکرار کردم: «چی را بدانم؟» صدایم غرشی آهسته بود مثل صدای نزدیک شدن موج.

چشمانش به چشمان من دوخته شد، و تمرکز پیدا کرد، انگار مرا برای اولین بار می‌بیند، گفت: «که تو مادرم هستی.»

برای یک لحظه نمی‌دانستم بخندم یا گریه کنم، بنابراین هر دو کار را کردم، صدای خفهای که از دهانم بیرون می‌آمد حتی به گوش خودم هم غریبه بود. از جا پریدم، شروع به راه رفتن و عقب و جلو رفتن جلوی او کردم: «راجع به چی حرف می‌زنی؟ این غیر ممکن است.»

گفت: «من دخترت هستم.» اشک‌های تازه در چشمش شکل گرفت. تو دیوانه‌ای! مادر تو در شیکاگو زندگی می‌کند.

– من اهل شیکاگو نیستم. من مثل تو اهل بالتیمور هستم.

– داری دروغ می‌گویی!

– وقتی نوزاد بودم توسط جان و کارول سینوکف به فرزند خواندگی

پذیرفته شدم. تو آنها را می‌شناسی؟

سرم را به شدت تکان دادم، تصویرهای دوری مثل نور فلاش از ذهنم می‌گذشتند.

چشماتم را گرفتم، سعی کردم خاطرات ناخواسته را دور نگه دارم.

– «آنها یک پسر داشتند. ولی نمی‌توانستند دیگر بچه دار شوند، و یک

دختر دلشان می‌خواست. بنابراین مرا انتخاب کردند. یک اشتباه.» لبهایش را لیسید و ادامه داد: «من بچه و حشتناکی بودم. خیلی شبیه آنچه که به تو

گفتم. هیچ وقت احساس تعلق خاطر نمی‌کردم. من با همه فرق داشتم.

برادر بزرگتر و ممتازم مرتباً به من یادآوری می‌کرد که من متعلق به خانواده

نیستم. یک کریسمس وقتی از براون به خانه آمد، به من گفت که مادر واقعی من یک هرزه چهارده ساله بود که نتوانسته بود هوس‌هایش را مهار کند.»

ساره، خدای من.

«من به جای حساسش لگدزدم. بعد از لگد من مطمئناً مشکلی در بسته نگه داشتن پاهایش نداشت.» سعی کرد بخندند اما به جایش وزوز کرد.

به او گفتم: «ولی چیزی که تو می‌گویی غیر ممکن است.» سرم به قدر سر او گیج می‌رفت.

تصاویر گذشته از پشت سپرهای چند ده ساله سر بر می‌آوردند تا به مغزم حمله کنند: راجراستیلین را می‌دیدم، چشمان هراسان من هر روز لباس‌های زیرم را واریسی می‌کرد تا نشانه‌های عادت ماهیانه را که سرسختانه از ظاهر شدن امتناع می‌کردند، پیدا کند. شکم بچه گانه‌ام هر روز بزرگتر می‌شد، مهم نبود که لباس‌هایم چقدر گشاد بودند، تکرار کردم: «غیر ممکن است.»

و این بار با شدت بیشتر، سعی کردم افکارم را بترسانم و دور کنم و ادامه دادم: «حساب کن. من چهل سال دارم. تو بیست و هشت ساله‌ای. این برای من دوازده سال...»

«من بیست و هشت ساله نیستم. بیست و پنج سال دارم. بیست و شش ساله...»

بی‌صدالب زدم: «در نهم فوریه!» او با صدای بلند کلمات را ادا کرد. گوش‌هایم را با دستم پوشاندم تا صدای او را نشنوم. چطور این قدر صدایش بلند و قوی شد؟

«می‌ترسیدم اگر سن واقعی‌ام را به تو بگویم، قبل از این که فرصتی

برای شناختن من داشته باشی همه چیز را بفهمی. و نمی دانستم درباره برگرداندن من به زندگیاات چه احساسی داری. خیلی دلم می خواست دوستم داشته باشی.» بعد گفت: «نه، این دروغ است.»

حرف خودش را تصحیح کرد: «من بیش از آن می خواستم. می خواستم تو عاشقم باشی. تا دیگر نتوانی مرا رها کنی.»

دوباره روی صندلی ملکه آن افتادم. البته، او دیوانه شده بود. حتی اگر بعضی از حرف هایی که می زد، حقیقت داشت، غیر ممکن بود که او دخترم باشد. او خیلی بلند قد، خیلی قشنگ بود. فکر کردم، درست مثل راجر استیلمن و با سماجت گفتم: «راست نمی گویی. متأسفم. تو اشتباه گرفتی.»

— نه، نه این بار. اولین کارآگاهی که استخدام کردم، زنی را در هگز تاون پیدا کرده بود که فکر می کرد تو هستی. من خیلی هیجان زده بودم، رفتم تا او را ببینم، ولی معلوم شد که او اشتباه کرده است. بعد تو را پیدا کردم. لانس می گفت من دیوانه ام که این همه راه را تا این جا می آیم و فقط دوباره ناامید خواهم شد، ولی من باید تو را می دیدم. و همان لحظه که دیدم، همان لحظه ای که با تو حرف زدم، می دانستم که حق با من است. حتی قبل از این که درباره راجر استیلمن با من حرف بزنی، می دانستم که تو مادرم هستی.

— خوب، من متأسفم، ولی تو اشتباه می کنی.

— اشتباه نمی کنم. تو می دانی که اشتباه نکرده ام.

صدای فریاد خود را شنیدم که می گفت: «تنها چیزی که من می دانم این

است که تو یک احمقی. دختره احمق.»

صدای مادرم از تمام دیوارها بازگشت.

— تو یک احمقی، دختره احمق!

– نه، خواهش می‌کنم، این حرف رانزن.  
 چطور توانستی این کار را بکنی؟ چطور توانستی بگذاری یک پسر  
 مسخره چنین بلایی را سرت بیاورد؟  
 من از بچه مراقبت می‌کنم، ماما قول می‌دهم که خوب از او مراقبت  
 کنم.

حتی یک لحظه هم فکر نکن که می‌گذارم بچه حرامزاده‌ای توی این  
 خانه پا بگذارد. من او را توی لگن خفه می‌کنم، همان طور که بچه  
 گربه‌ها را خفه کردم.

آلیسون داشت نجوا می‌کرد: «تری، تری، حالم خوب نیست.»  
 به سرعت کنارش رفتم، او را در آغوش کشیدم و گفتم: «عیبی نداره  
 آلیسون. نگران نباش. استفراغ نخواهی کرد. می‌دانم که چقدر از استفراغ  
 کردن بدت می‌آید.»

– خواهش می‌کنم مرا به بیمارستان ببر.  
 – بعداً، عزیز دلم. بعد از این که چرت کوتاهی زدی.  
 – می‌خواهم بخوابم.  
 – پس با آن مبارزه نکن، عزیزم. به زودی تو را دربر خواهد گرفت.  
 – نه! او، خدایا، نه! خواهش می‌کنم. باید به من کمک کنی.  
 ما صدا را در همان لحظه شنیدیم. سرهایمان با هم به طرف آشپزخانه  
 برگشت.

در را می‌کوبیدند، فریاد می‌زدند، زنگ می‌زدند. صدایی بلندتر از همه  
 آن صداهای گوشخراش فریاد زد: «آلیسون! آلیسون آن جا هستی؟»  
 آلیسون گفت: «کی. سی!» صدایش به زحمت شنیده می‌شد: «من این  
 جا هستم. او، خدایا، کمک کن! من اینجایم.»  
 کی. سی. فریاد زد: «تری! تری همین الان این در را باز کن و گرنه به

پلیس زنگ می‌زنم.»

به آرامی گفتم: «یک دقیقه صبر کن.» به آرامی خودم را از آلیون جدا کردم، صدای ناله‌اش را هنگامی که به زمین سقوط کرد، شنیدم. بیش از حد دارو خورده بود که بتواند حرکت کند. به سرعت به طرف در عقب رفتم و گفتم: «آدمم. اسبهایت را نگه دار.»

کی. سی، باخسونت از کنارم گذشت و وارد خانه شد، گفت: «او کجاست؟ با او چه کرده‌ای؟»

با خوشرویی از او پرسیدم: «دربارۀ کی حرف می‌زنی؟ اریکا؟ یا آلیسون؟»

ولی کی. سی قبلاً به اتاق میهمان خانه رسیده بود، فریاد زد: «آلیسون! خدای من! آن دیوانه با تو چه کرده؟»

دستم را توی سینک بردم و با احتیاط چاقوی گوشت بری را از لگن سفید بیرون آوردم. به راحتی وسط دستم جای گرفت، انگار متعلق به آنجا بود. آنرا فشار دادم، رطوبت آن را در دست دردناکم که زخمش دوباره سر باز کرده بود، حس کردم.

بعد به اتاق برگشتم، کی. سی تقلا می‌کرد آلیسون را بلند کند. از پشت به شاخه‌های پژمرده درخت کریسمس نگاه کردم.

— می‌توانی راه بروی؟

— فکر نمی‌کنم.

— دستهایت را دور گردنم بینداز، تو را می‌برم.

چطور می‌توانم شرح بدهم که بعدش چه اتفاقی افتاد؟

انگار نقش ستاره یک فیلم را به من داده بودند. نه، فیلم نبود. بیشتر شبیه بالت بود، پر از اشاره‌های طولانی و اداهای فراوان، هر حرکت با دقت برنامه ریزی شده و به رقص تبدیل شده بود. همان وقت که آلیسون

دستهایش را بلند کرد، من هم همین کار را کردم وقتی کی. سی خم شد تا او را بغل کند، من ناگهان به پائین حمله کردم.

وقتی اولین قدم از چند قدم وحشتناکش را برداشت، من با شکوهی وحشیانه به آن سوی اتاق می‌پریدم. وقتی آلیسون سرش را روی شانه کی. سی گذاشت، من با چنان قدرتی کارد دراز را به پشتش فرو کردم که دسته‌اش در دستم شکست.

کی. سی به جلو پرتاب شد. آلیسون از دستش رها شد و با صدای تاپ شومی روی زمین افتاد. کی. سی با چرخیدن روی پنجه پا، دور خودش چرخید، دستهایش ریتم با شکوه خود را از دست دادند و برای بیرون کشیدن تیغه چاقو که عمیقاً به پشتش فرو رفته بود، به هوا چنگ انداختند. صدای فریاد آلیسون که مرتباً بلندتر می‌شد اتاق را پر کرد، مثل یک ارکستر درجه سه، و کی. سی روی نوک پنجه‌هایش تعادل پیدا کرد، دستهایش را به طرف من دراز کرد، انگار از من می‌خواست برای یک چرخ نهایی دور اتاق به او ملحق شوم. من دعوت بی‌صدای او را رد کردم. یک قدم به عقب رفتم. او به جلو افتاد، چشمان ناباورش با نزدیک شدن مرگ حتمی می‌درخشید، به زمین خورد، سرش با فاصله کمی از درخت واژگون شده، گذشت.

چند ثانیه طول کشید تا من فهمیدم آلیسون فریادش را قطع کرده، و دیگر بی‌توجه روی زمین پهن نیست، و به نحوی توانسته باقیمانده نیرویش را جمع کند و مایوسانه وتلو تلو خوران به طرف در جلو می‌رود. و واقعاً موفق شد در را باز کند و به نیمه راه پله‌ها رسیده بود که من بانیریوی مافوق نیرو و اراده‌اش، او را گرفتم.

غریمه زنده ماندن، میل به زندگی، چیز حیرت‌آوری است. یادم آمد که همین افکار را درباره مایرا وایلی داشتم. فقط اریکا



هولاندر بود که به آرامی رفت، در عرض چند دقیقه بعد از تمام کردن شب چره‌ای که برایش فراهم کرده بودم، خوابید. بالشی که روی دهان و دماغش نگاه داشتم، حداقل مقاومت را ایجاد کرد. وقتی دستش را گرفتم، آلیسون فریاد می‌زد: «نه!»

– آلیسون، خواهش می‌کنم، سر و صدا درست نکن.

نه! به من دست نزن! مرا تنها بگذار!

– «برگرد توی خانه، آلیسون.» آرنجش را قاپیدم، وانگشتانم را توی گوشش فرو کردم.

دوباره فریاد زد: «نه!» دستش را با چرخاندن با چنان زوری از من دور کرد که نزدیک بود تعادلم را از دست بدهم. تا نیمه راه خیابان رسیده بود که پاهایش واداد و مثل عروسک کهنه‌ای روی زمین افتاد. حتی آن وقت، نمی‌خواست تسلیم شود.

چهار دست و پا به طرف پیاده رو می‌خزید.

آن وقت بود که صدای پارس شنیدم و به دنبالش صدای برخورد پاشنه‌های بلند کفش روی پیاده رو را شنیدم. متوجه شدم که بتی مک کوی و دوسگ دیوانه‌اش هستند، سعی کردم آلیسون را از جایش بلند کنم.

وقتی خانم مک کوی سوم با شلوار طرح لئونارد از سر پیچ پیچید، آلیسون فریاد زد: «کمک کنید! کمک!»

ولی فریاد آلیسون با صدای زوزه یک سگ نامفهوم شد.

من به الیس در سرزمین عجایب پیر گفتم: «چیزی نیست، فقط کمی زیادی خورده.» بتی مک کوی موهای بور را منزجرانه روی شانهاش انداخت و دو سگ را پیش از رد شدن از خیابان بغل کرد و با عجله به جهت مخالف رفت.

آلیسون پشت سرش فریاد زد: «نه، خواهش می‌کنم! باید به من کمک

کنی. کمک کن.»

با صدای بلند گفتم: «باید بخوابی تا مستی از سرت پرد.» مبادا کسی صدایمان را شنیده باشد.

آلیسون حالا به خیابان خالی التماس می‌کرد: «خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم، نرو.»

به او گفتم: «من همین جاهستم، عزیزم.» او رادر آغوش گرفتم و به طرف خانه بردم، ادامه دادم: «هیچ جا نمی‌روم.»

وقتی به در رسیدم، دست از تقلا کردن برداشتم. نمی‌دانم به خاطر فرصت‌های خواب بود، یا فهمیده بود که تقلاش بی‌فایده است. آهی کشید و در آغوش من بی‌حال شد.

من او را از آستانه درگذراندم، مثل تازه دامادی که عروسش را عاشقانه از آستانه در می‌گذرانند.

آیا هنوز هم این کار را می‌کنند؟ نمی‌دانم و شک دارم که هیچوقت فرصت فهمیدنش را به دست بیاورم. برای من دیگر خیلی دیر است، همان طور که برای آلیسون دیر شده بود. خیلی بد شد، چون فکر می‌کنم من همسر خیلی خوبی می‌شدم. این تنها چیزی بود که همیشه می‌خواستم. که کسی را دوست بدارم و در عوض دوست داشته شوم،

خانه‌ای بسازم و خانواده‌ای درست کنم. بچه‌ای که تمام عشقی را که هرگز ندیده بودم بی‌مضایقه نثارش کنم. یک دختر.

همیشه دلم می‌خواست دختری داشته باشم.

آلیسون را روی کاناپه بردم، او را در بازوانم تاب دادم و بامحبت

خواندم: «لا لا لا لا گل لاله. لا لا، لا لا، گل پونه.»

آلیسون آهسته نگاهش رابه نگاهم دوخت. دهانش باز بود. نجوا هوا

را پر کرد. فکر می‌کنم کلمه مامان را شنیدم.

## فصل بیست و نهم

البته من حتی یک لحظه هم باور نکردم که آلیسون فرزند من است. احتمالاً او از سینوکوف‌ها چیزهایی درباره‌ی بی‌آبرو کردن خانواده‌ام شنیده بود.

این اسم به طور مبهمی به نظرم آشناست. شاید آنها همسایه بودند. شاید هم نه.

بالتیمور شهر بزرگی است. علی‌رغم سرو صدای مادرم که همه شهر وضعیت مرا می‌دانند، او مایه‌خنده‌ی دیگران شده و آن قدر شرمگین است که نمی‌تواند دوباره جلوی مردم ظاهر شود، آدم نمی‌تواند همه را بشناسد.

به همین دلیل ما به فلوریدا آمدیم. نه به خاطر شغل پدرم. به خاطر من.

من آنقدر در مدرسه ماندم تا وضعیتم مشهودتر از آنی شد که بتوان نادیده گرفت، بعد از من خواستند که مدرسه را ترک کنم. هیچ اتفاقی برای راجر استیلمن نیفتاد. خجالت من نشان افتخار او بود، و به او اجازه دادند که در مدرسه بماند و با دیگر هم‌کلاسانش فارغ‌التحصیل شود.

من از یک درد زایمان تقریباً بیست ساعت، رنج بردم تا مادرم اجازه داد پدرم مرا به بیمارستان برساند. ده ساعت دیگر طول کشید تا نوزاد - با وزن

باور نکردنی چهار کیلو و نیم - بدنیا آمد. هرگز شانس در آغوش کشیدنش را نداشتم. حتی شانس دیدنش را هم پیدا نکردم. مادرم ثابت‌قدم بود.

البته او حق داشت. چه کار دیگری می‌توانست بکند؟

هر چه نباشد، من فقط چهارده سال داشتم، خودم بچه بودم. از زندگی چه می‌دانستم، از مراقبت کردن از انسانی دیگر چه می‌دانستم؟ این عقیده مضحکی بود، عقیده‌ای که مطمئنم از آن پشیمان می‌شدم.

ولی حالا، شاید نه، آیا من چنان مادر بدی می‌شدم؟ اغلب از خودم می‌پرسم. از همان اولین لحظه‌ای که جنبش او را احساس کردم، بچه کوچکی را که در وجودم رشد می‌کرد، می‌پرستیدم. وقتی کسی خانه نبود، با او حرف می‌زدم و وقتی توی اتاقم تنها بودم، برایش آواز می‌خواندم، به او اطمینان می‌دادم که هرگز نسبت به او خشمگین نمی‌شوم، هرگز او را نمی‌زنم یا به هیچ نحوی از او انتقاد نخواهم کرد و او را با بوسه‌هایم خواهم شست، و هر روز و همه روز به او اطمینان خواهم داد که دوستش دارم. وقتی کسی نمی‌شنید، به او قول می‌دادم: «من از تو مراقبت خواهم کرد.» در عوض از شکم بیرون کشیده شد و قبل از این که وقت کنم صورت کوچولوی قشنگش را ببینم، از کنارم دور شد و من در عوض تمام عمرم را به مراقبت از دیگران گذراندم.

بدون شک او در بالتیمور درباره «هرزه چهارده ساله‌ای که نتوانسته بود هوس‌هایش را مهار کند» چیزهایی شنیده بود حتی امکان داشت که همانطور که ادعا می‌کرد، از برادر بزرگترش شنیده باشد.

بعدا و دوستانش این سناریو را سر هم کرده بودند، تصمیم داشتند خودشان را به زندگی من تحمیل کنند. آلیسون کمی قبل از مرگش خودش اعتراف کرده بود: «می‌خواهم مرا دوست داشته باشی. نه. می‌خواهم که

عاشقم باشی.»

البته دلم و حشتناک برایش تنگ شده است، اغلب به او فکر می‌کنم و همیشه بامحبت زیاد، با عشق. بنابراین شاید آلیسون چیزی را که همیشه دنبالش بود، به دست آورده باشد. او رنج نکشید. در بازوان من به راحتی خوابش برد. بقیه‌اش آسان بود. داروی زیادی در بدنش بود، شک دارم که متوجه بالشی که تقریباً دو دقیقه روی صورتش نگه داشتم، شده باشد. بعداً، به او لباس تابستانی آبی‌اش را پوشاندم، همان که روز اول ملاقاتمان تنش کرده بود و بعد او را در باغ، کنار اریکا دفن کردم.

گل‌های آن گوشه حیاط شادابی خاصی دارند، و من فکر می‌کنم او هم راضی است.

کی. سی، داستان دیگری بود. من هرگز مردی را قبلاً نکشته بودم، هیچوقت از کارد استفاده نکرده بودم، هرگز مجبور به چنان قساوتی نشده بودم. روزها طول کشید تا لرزش دست‌هایم تمام شد، هفته‌ها طول کشید تا بالاخره قادر شدم تمام خون‌ها را از کف اتاق میهمان‌خانه پاک کنم. البته مجبور شدم خودم را از شر قالی خلاص کنم.

قالی خراب شده بود، آلیسون راست می‌گفت یک قالی سفید در اتاق میهمان‌خانه خیلی کاربرد ندارد. به هر صورت، وقت یک تغییر بود.

نمی‌خواستم کی. سی باغم را آلوده کند، بنابراین تا نیمه شب صبر کردم، بعد او را توی صندوق عقب ماشینم مچاله کردم و همه راه تا اورگلید<sup>۱</sup> راندم، و آنجا او را توی مرداب لجن آلودی انداختم. به نظر مناسب می‌آمد و مطمئنم سوسمارها از زحمت من سپاسگزارند.

سه ماه از مرگ آلیسون می‌گذرد. فصل تقریباً پایان یافته. هر روز ماشین‌های جاده کمتر می‌شوند و توریست‌های کمتری توی خیابان‌ها

پرسه می‌زنند - حالا رفتن به رستوران‌ها آسان‌تر است. وصف‌های کوتاهتری در سینماها به چشم می‌خورد. بتی مک کوی هنوز دو سگ دیوانه‌اش را چند بار روز توی خیابان می‌گرداند، و گاهگاهی یک قدم دورتر از او، میان بری به حیاط عقب خانه‌ام می‌زنند.

من دیوارک سیمی کوچکی گذاشته‌ام تا جلوی آنها را بگیرم. خوشبختانه، همین کافی است. اگر یکی از آن دو جانور گر و کثافت دوباره پایش را توی حیاط من می‌گذاشت دیگر با چیز نرمی مثل جارو دنبالش نمی‌کردم.

گاهگاهی نگران می‌شوم که اگر دنیس و لانس برگردند و دنبال آلیسون برگردند، چه اتفاقی می‌افتد؟ ولی تا حالا که نشانه‌ای از آنها نیست، شاید آلیسون راست گفته که باهم فرار کرده‌اند، و درباره‌ی روابطش با شوهر سابقش که دیگر به پایان رسیده، راست گفته باشد. امیدوارم این‌طور باشد. با وجود این نمی‌توانم نگران نباشم.

کارم در بیمارستان مثل همیشه ادامه دارد. تخت مایرا را آقای مسن و محترمی پر کرده که بیماری پارکینسون دارد. من خیلی خوب از او پرستاری می‌کنم. خانواده‌اش فکر می‌کنند من عالیترین موجود عالم هستم.

ضمناً، در مورد جاش هم حق با من بود. او برای کارکنان بیمارستان، چند هفته بعد از مراسم تدفین مادرش گل فرستاد. در واقع گل‌ها از طرف او و همسرش بود.

یادداشت تشکر از همه افراد روی آن بود. از کسی به طور خصوصی نام نبرده بود.

گرچه دفتر خاطراتی که به من داد، ثابت کرد که مفید است. خیلی خوب است که جانی برای ثبت افکار داشته باشم، همان کاری که

حالا دارم می‌کنم. جانی که حقیقت را بتوان ثبت کرد. و کی می‌داند؟ شاید روزی عشق واقعی را پیدا کردم. چون جاش ثابت کرده که ضعیف و بی‌ارزش است، دلیل نمی‌شود که کس دیگری نباشد که به درد من بخورد.

هنوز خیلی دیر نیست. من فقط چهل سال دارم، و هنوز خیلی جذاب هستم. می‌توانم فردا با کسی ملاقات کنم. ازدواج کنم و خانواده‌ای که همیشه در حسرتش بودم، داشته باشم.

خیلی از زنان در سنین بالای چهل صاحب بچه شده‌اند. می‌تواند این اتفاق بیفتد من دعا می‌کنم که همین طور باشد.

همان طور که می‌گویند، زندگی ادامه دارد.

صدای آلیسون رامی توانم بشنوم که می‌پرسد: «به هر حال آنها کی هستند که می‌گویند؟»

صدایش هیچ وقت از گوشم دور نمی‌شود.

برمی‌گردم، و به طرف دیگر نگاه می‌کنم. او درست کنار من است.

بازیگوشانه نجوا می‌کند: «زندگی‌ات را از زمانی که من رفتم، توصیف

کن در سه کلمه.»

مطیعانه جواب می‌دهم: «بدون ماجرا. کل‌کننده!» به قفه‌های خالی

که به دیوار آشپزخانه‌اند نگاه میکنم، فکر می‌کنم که شاید وقتش رسیده

که کلکسیون خودم را جمع کنم، اقرار می‌کنم: «تنها.» و اشک‌هایم را

قورت می‌دهم.

از پنجره عقب خانه به کلبه کوچک و خالی پشت خانه‌ام نگاه می‌کنم.

اکنون سه ماه است که خالی مانده و کمی متروکه به نظر می‌رسد. آن هم

مثل خود من به کسی نیاز دارد. کسی که آن را دوست بدارد و از او مراقبت

کند و احترام و عشقی که سزاوار است نشان دهد. پس از جدایی از اریکا و

آیسون، مطمئن نیستم چنین کسی حتی وجود داشته باشد. ولی شاید وقتش باشد که بفهمم. شاید وقت آن رسیده که نجواها و دروغها را در گذشته دفن کنم، وقت شروع از سر نو است.

با صدای آیسون بلند تکرار کردم: «از سر نو.» و تصمیم گرفتم یک آگهی در روزنامه آخر هفته بدهم.

«از سر نو، خوب کلمه‌ای است.»

پایان



## انتشارات روشا منتشر کرده است

کتاب	نویسنده	مترجم
۱- هری پاتر و شاهزاده‌ی دورگه جلد ۲ و ۱	هیلاری نورمن	شهناز مجیدی
۲- راز گلخانه	هیلاری نورمن	شهناز مجیدی
۳- قلعه حیوانات	جورج اورول	شهناز مجیدی
۴- دل‌های بیدار	بتی جین ایدی	شهناز مجیدی
۵- سازده کوچولو	آنتوان دونست اگزوپری	شهناز مجیدی
۶- خاطره	جوی فیلدینگ	شهناز مجیدی
۷- خاطرات قاتل	جوی فیلدینگ	شهناز مجیدی
۸- رفیق کشور من کجاست	مایکل مور	شهناز مجیدی
۹- راز ویلا میموزا	الیزابت آدلر	شهناز مجیدی
۱۰- دوباره نگاه کن	لیزا اسکاتولین	شهناز مجیدی
۱۱- سقوط طولانی	نیک هورنبای	علیرضا برازنده‌نژاد
۱۲- چرا مریخ و ونوس با هم برخورد می‌کنند	جان گری	مریم رشیدی مهرآبادی



برای یک لحظه، فکر کردم پرده تکان خورد. زدم روی ترمز، سرم فقط چند سانتیمتر با شیشه جلو فاصله داشت. ولی با نگاهی دقیقتر، معلوم شد اشتباه کرده بودم و فقط سایه درختهای نزدیک خانه بود که در مقابل پنجره اتاق خواب می رقصد، و تصویری از حرکت را از داخل خانه به نظر می رساند.



انتشارات روشنا

ISBN: 978-600-5595-21-5



9 786005 559521 5